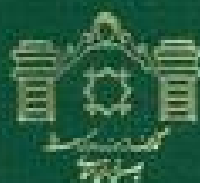


دیوان سلیمی تونی

سروده تاج الدین حسن بن سلیمان تونی

«درگذشته ۸۵۵ ق»

به کوشش

سید عباس رستاخیز

با مقدمه

حسن عاطفی

بسم الله الرحمن الرحیم



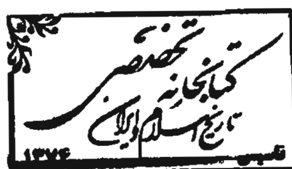
سرشناسه	: سلیمی تونی، حسن بن سلیمان، - ۸۵۴ق.
عنوان قراردادی	:دیوان.
عنوان و نام پدیدآور	:دیوان سلیمی تونی، سرودهٔ تاج‌الدین حسن بن سلیمان تونی / به‌کوشش عباس رستاخیز؛ با مقدّمهٔ حسن عاطفی.
مشخّصات نشر	: تهران: کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی، ۱۳۹۰.
مشخّصات ظاهری	: ۳۹۸ص.
شابک	: 978-600-220-057-0
وضعیت فهرست‌نویسی	:فیپا.
موضوع	: شعر فارسی -- قرن ۹ق.
موضوع	: شعر مذهبی -- قرن ۹ق.
موضوع	: مدیحه و مدیحه‌سرایی اهل بیت(ع).
شناسهٔ افزوده	: رستاخیز، عباس، گردآورنده.
شناسهٔ افزوده	:کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۰ ۹د/۳/PIR ۵۷۵۷
رده‌بندی دیویی	: ۱/۳۳ فا ۸
شمارهٔ کتابشناسی ملّی	: ۲۴۰۹۳۱۳

دیوان سلیمی تونی

سرودهٔ تاج‌الدین حسن بن سلیمان تونی
(درگذشتهٔ ٨٥٤ق)

به کوشش
سیّد عبّاس رستاخیز

با مقدّمهٔ
حسن عاطفی



کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی

تهران ـ ۱۳۹۰



دیوان سلیمی تونی

سرودهٔ تاج‌الدین حسن بن سلیمان تونی

(درگذشتهٔ ۸۵۴ق)

به کوشش: سیّدعبّاس رستاخیز

با مقدّمهٔ: حسن عاطفی

نمایه‌ساز: مهری خلیلی

صفحه‌آرا: رضا علیمحمدی

قلم‌های استفاده شده: لوتوس زر یاقوت Times

کاغذ مورد استفاده: ۷۰ گرمی تحریر خارجی

شمارهٔ انتشار: ۲۶۸

ناظر چاپ: نیکی ایّوبی‌زاده

چاپخانه: فرشیوه

لیتوگرافی: پارسیان

صحافی: [illegible]

چاپ اول: ۱۳۹۰

شمارگان: ۱۰۰۰

بها: ۸۰۰۰۰ ریال

شابک: 978-600-220-057-0

انتشارات و توزیع:

مرکز پژوهش کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی

خیابان انقلاب، مابین خیابان ابوریحان و دانشگاه، ساختمان فروردین

طبقهٔ ۷، واحد ۲۷ و ۲۸؛ تلفن: ۲۱-۶۶۹۶۴۱۲۰

نشانی سایت اینترنتی: www.Ical.ir

نشانی پست الکترونیکی: pajooheshlib@yahoo.com



به نام آنکه جان را فکرت آموخت

حلقه‌ای ادبی از شاعران شیعی در خراسان غربی، طی نیمهٔ دوم سدهٔ ۸ق تا نیمه نخست سدهٔ ۱۰ق وجود دارد که بدون شک، یکی از مهمترین، مرتبط‌ترین و منظم‌ترین حلقات ادبی با محور ادبیات شیعی در طول تاریخ است. البته شعر عربی - شیعی در سده‌های ۲ - ۳ق در عراق، چنان تجربه‌ای را داشت. بعدها در دورهٔ حمدانیان نیز چنین حلقه‌ای در شام پدید آمد.

امّا در خراسان قرون یاده شده، این حلقهٔ بسیار فعال، با ارائهٔ مضامین مشترک، نگاه تبلیغی برای اهل بیت و تشیع در میان توده‌های مردم، و همزمان با استفاده از تمام ظرفیت‌های ادبی که در طول قرون در خراسان وجود داشت، خود را ظاهر ساخت.

در این میانه و یا به عبارتی در آغاز راه در تشکیل این حلقهٔ ادبی، شیخ حسن کاشی (متوّفای دههٔ سوم سدهٔ ۸ق) بیرون از این حلقه بود، گرچه او هم به مشهد رفت و آمد داشت، امّا تأثیر او در حلقهٔ مزبور بسیار جدّی است. این حلقه در دوره‌ای که خراسان آشفته شد و نزاع بین صفویان و ازبکها درگرفت، آسیب فراوان دید. پیش از آن نیز تیموریان، بویژه دربار سلطان حسین بایقرا، و بیشتر تحت نفوذ امیرعلیشیر، فعالیت جدّی برای جلوگیری از آن در بخش شرقی خراسان داشت، اما هرچه بود، میراثی عظیم از آن برجا ماند.

شاعرانی چون آذری اسفراینی، لطف‌الله نیشابوری، سلیمی تونی و نظام استرابادی - که استرابادیان را هم در آن دوره باید خراسانی دانست - از آن جمله بودند. دهها بلکه صدها شاعر دیگر از تک تک روستاهای این نواحی برخاستند که عشق آنان در سرایش اشعار، بیان منقبت امام علی و دیگر اهل بیت و بویژه امام رضا بود که او را با عنوان قطب خراسان می‌شناختند.

این حلقهٔ ادبی، دانش ادبی و تاریخی خوبی داشت و در حُیطهٔ دانش خود تلاش می‌کرد تا شعر آیینی را محور قرار داده و با حمایت از همطرازان خود و استقبال از اشعار آنان، دین خود را نسبت به اهل بیت و تشیع ادا کند. اگر فهرست نام شاعرانی را که اشعارشان در جنگهایِ جالب برجای مانده از سده‌های ۹ - ۱۰ آمده است، مرور کنیم، می‌توانیم این حلقهٔ ادبی را بهتر

بشناسیم و از وجود آن و گسترهٔ عظیمش آگاهیهای بیشتری به دست آوریم. نویسندهٔ این سطور، توفیق نشر نسخهٔ عکسی *دیوان لطف‌الله نیشابوری* را داشته و پیش از آن نیز به طور پراکنده، تتبّعی در احوال این قبیل شاعران کرده است. مرور بر برخی از این جنگها در پایان مقدمه‌ای که برای *دیوان لطف‌الله نیشابوری* نوشته‌ام، می‌تواند اشارتی به این حلقهٔ ادبی و ابعاد آن باشد.

سلیمی تونی، یکی از استوانه‌های اصلی این حلقهٔ ادبی است، شاعری که شیفتهٔ حسن کاشی است و برای همین، چون او، بخش عمدهٔ توان شاعری خویش را در منقبت امام علی - علیه السلام - صرف کرده است.

آرزوی ما این بود که این چند دیوان در سلسلهٔ انتشارات کتابخانه منتشر شود و خداوند این توفیق را نصیب کرد و امروز پس از نشر *دیوان حسن کاشی*، *دیوان آذری*، *دیوان لطف‌الله نیشابوری*، شاهد انتشار اثری دیگر، بلکه یکی از بهترین آثار از محصولات این حلقهٔ ادبی شیعی هستیم. تحقّق این آرزو، استجابت دعای قلبی ماست.

سلیمی تونی، نه تنها در حیطهٔ منقبت، بلکه در حیطهٔ فقه و آوردن آن به حوزهٔ ادب منظوم نیز سهیم بوده و همان‌طور که ملاحظه می‌فرمایید، بخشی از دیوان وی در این زمینه است.

از جناب آقای رستاخیز که این دیوان را عرضه کردند، و استاد حسن عاطفی که مقدّمه بر آن نوشتند، از صمیم دل سپاسگزاری می‌کنم. از تلاش دوستانمان در مرکز پژوهش و انتشارات، بویژه جناب آقای بهروز ایمانی، آقای کاظم آل رضا و نیکی ایوبی‌زاده نیز تشکر می‌نمایم.

رسول جعفریان

رئیس کتابخانه موزه و مرکز

اسناد مجلس شورای اسلامی

فهرست مطالب

قصاید

ترکیب‌بندها و مسمّطها

ولایت نامه‌ها و مثنوی‌ها

حرزالنّجات فی نظم الواجبات

قصاید کوتاه و قطعات

بسم‌الله الرّحمن الرّحیم

پیشگفتار

کتابی که پیش روی شماست؛ دیوان اشعار تاج الدّین حسن بن سلیمان سلیمی تونی، شاعر و نویسندهٔ نیمه اوّل سدهٔ ۹ ق است. بخش عمدهٔ سروده‌های این شاعر گرانقدر را در سال ۱۳۸۶ تصحیح نموده، ضمیمهٔ جلد سوم منتخب الاشعار فی مناقب الابرار نموده بودم. بنا به پیشنهاد استاد محترم، جناب آقای رسول جعفریان، دیگر بار به جمع آوری و تدوین اشعار دیگر این شاعر قصیده‌سرای ولایی اقدام نمودم. اگرچه از این شاعر برجسته در هیچ یک از کتابخانه‌های شناخته شدهٔ جمهوری اسلامی ایران و خارج از ایران تاکنون دیوان کامل فهرست و شناسایی نشده است، با این حال، آنچه در این مجموعه گردآمده، به صورت پراکنده در مجموعه‌های مختلف شعری وجود داشت که به صورت کنونی جمع آوری و تصحیح شده و به عنوان یک دیوان کامل به علاقمندان شعر و ادب فارسی تقدیم شده است.

مهم‌ترین منابع و مآخذ این مجموعه، عبارتند از چهار نسخهٔ خطّی که اکنون به معرّفی آنها می‌پردازیم:

۱. جُنگ خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی به شمارهٔ ۷۵۹۴. این نسخه در رمضان ۹۰۲ ق تدوین یافته است که شامل دیوان ملّا لطف الله نیشابوری، حسن کاشی، سلیمی تونی و غیره می‌باشد. اشعار سلیمی تونی از نصف دوم این مجموعه آغاز و تا پایان ادامه دارد. این نسخه از لحاظ قدمت و کیفیّتِ کتابت دارای اهمیّت خاص بوده،

اکثر قصاید، ترکیب بندها و مثنوی‌ها را شامل می‌شود. از این جهت این نسخه را محور و اساس کار قرار دادیم.

در فهرست نسخه‌های خطّی کتابخانه مجلس شورای اسلامی، ج ۲۶، ص ۹۴ـ۹۵ تألیف علی صدرائی خویی پیرامون ویژگیهای این مجموعه چنین آمده است:

نستعلیق، رسالهٔ اوّل بی‌کا، ۱۵ رمضان ۹۰۲، رسالهٔ دوّم فتح الله بن عبدالله بن محمد متطبّب، رجب ۹۰۲، عناوین و نشانه‌های شنگرف؛ در اوّل نسخه تاریخ تولّد اسدالله بن شیخ محمد علی در منتصف ربیع ۱۱۲۲، جلد تیماج، زرد، ضربی، ترنج با نقش گل، مجدول.

۲۲۴ برگ؛ ۱۷ × ۲۳/۵ سانتی‌متر؛ ۱۷ سطر.

۲. خزاین القصیده، نسخهٔ خطّی شمارهٔ ۴۹۹۲ کتابخانه مجلس شورای اسلامی. این اثر مجموعه اشعار شاعران فارسی زبان است که به نام سلطان حسین بهادرخان و امیر بابامحمود نگاشته شده است. در دیباچهٔ آن، بعد از ذکر نام سلطان بهادرخان و امیربابامحمود می‌نویسد که پادشاه دستور نوشتن کتابی مشتمل بر قصائد متین متقدمین و متأخرین را داده است. پس گفته شده که این کتاب بر وجه انتخاب مرقوم گشت به خزاین القصیده که تاریخ این سال است، موسوم شد.

لازم به ذکر است که چهار قصیده از سلیمی تونی در حاشیهٔ این نسخه ثبت شده است که نسخه‌های چندگانهٔ دیگر فاقد آن بود.

در جلد ۱۴ فهرست نسخه‌های خطی کتابخانه مجلس شورای اسلامی در ویژگیهای این کتاب چنین نگاشته شده است:

خط نستعلیق، سطر ۱۴ ـ ۲۰ × ۱۱، جلد تیماج زرکوب، ضربی قرمز، دارای سرلوح لاجورد زرّین شنگرف سبز مشکی، جدول و کمند و ستونها زرّین و مشکی، عنوان‌ها شنگرف، اشعار در متن و حاشیه، در پشت صفحهٔ اوّل یادداشت کتابشناسی، کاغذ خان بالغ.

۳. مجموعهٔ خطّی، شامل قصاید و غزلیات فارسی، در توحید، موعظه و مدح چهارده معصوم(ع) که در کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی به شمارهٔ ۱۳۶۰۹ نگهداری می‌شود. در این مجموعه که در سدهٔ ۹ ق تنظیم شده، اشعار شاعران گم‌نامی درج شده

که در جای دیگر معرفی نشده‌اند.

اوراق این نسخه در صحافی جابه جا گردیده و آسیب جبران ناپذیری به آن وارد شده است. فهرست موضوعات اشعار و نام شاعرانی که در این جنگ ذکر شده عبارتند از: افجنگی، ابن سراجی، سلیمی تونی، جلال جعفری، کمال غیاث شیرازی، علی حجازی، حمزهٔ کوچک، عطار نیشابوری، جمال ساوجی، ابن حسام خوسفی، مولانا حسن کاشی و غیره....

خط: نستعلیق؛ بی‌کا، عناوین شنگرف و زرّین و لاجوردی، تمام صفحات جدول زرّین و لاجوردی؛ تمام اوراق نسخه در وسطِ برگ‌های جدید وصالی شده؛ جلد؛ تیماج، قهوه‌ای، سوخت، ترنج مذهّب با نقش گل و بلبل، مجدول مذهب. ۲۳۸ برگ؛ ۱۶/۵ × ۲۵/۵ سانتی متر؛ ۲۱ سطر.

۴. جنگ اشعار، که عبداللطیف بن علی واعظ لطیفی بیرجندی در سال ۹۲۵ ق گردآوری کرده و در چهارده باب تنظیم نموده. باب اول در مناجات، توحید است. باب دوم در نعت پیامبر اکرم. و باقی ابواب در مدح و منقبت ائمه دوازده گانه تنظیم شده. نسخهٔ خطّی این جنگ به شمارهٔ ۵۱۷ در کتابخانهٔ مجلس سنا محفوظ است.

شاعرانی که در این مجموعه ذکر شده عبارتند از: محمد بن حسام خوسفی، حسن سلیمی، میر حاج هروی، مولانا علی قدسی هروی، مولانا حسن کاشی، ابوالمفاخر رازی، لطف الله نیشابوری و غیره...

خطّ: نستعلیق سدهٔ ۱۰. عنوان و رقم شنگرف، در ۱۴۵ برگ ۲۳ـ۱۷ سطر، اندازهٔ ۷ × ۱۲۰۱۲ × ۲۰ کاغذ سفید اصفهانی، جلد تیماج تریاکی ضربی مقوایی.

۵. واجبات منظوم، در احکام طهارت، نماز، روزه، زکات، خمس و حج، نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ آیت الله مرعشی نجفی به شمارهٔ ۹۳۰۰. در آغاز منظومه چند بیت در اصول دین نیز آمده است بسیار فشرده و در یکصد و نود هشت بیت، به خطّ نستعلیق از سدهٔ ۱۴ ق. عنوان شنگرف در پایان مهر بیضوی «محمد شفیع» دیده می‌شود، جلد مقوائی عطف تیماج قرمز در ۱۰۳ برگ ۱۵ سطری، ۲۰/۵ × ۱۴ سم.

۶. حرز النّجاة فی نظم الواجبات: نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران به شماره ۲۶۳۶. منظومه‌ای است که شاعر در آن واجبات شرعی را از اصول و فروع دین به نظم کشیده است. او در آغاز مقدّمه‌ای به نثر آورده و پس از آن اصول و فروع دین را در ۲۰۰ بیت با شعر بیان نموده است.

روش تصحیح

چنانکه اشاره شد در تصحیح انتقادی این متن از چهار نسخهٔ خطّی موجود در کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی استفاده شده است. اگر چه نسخهٔ نخست، اساس کار قرار گرفته، امّا به دلیل برخی اختلالات و افتادگی اوراق صد در صد قابل اعتماد نیست، در برخی موارد اوراق یا کلماتی از نسخه افتاده است که از نسخه‌های چندگانهٔ فوق الذکر کمک جسته‌ایم.

در ضمن از چندین جنگ و مجموعه‌های خطّی دیگر برای اصلاح برخی اختلالات و ناخوانی‌های ابیات استفاده کرده‌ایم که مشخصات آن‌ها را در کتابنامه ارجاع داده‌ایم. منبع و مآخذ قصایدی که از غیر نسخه [الف] در این مجموعه درج شده است با علامت ستاره (*) در پاورقی مشخّص نموده‌ایم.

در پایان تشکّر می‌کنم از دانشور محترم استاد حسن عاطفی کاشانی که مقدّمه این دیوان را نوشته‌اند و در این اثر بنده را یاری نمودند. همین گونه از استاد محترم و دوست صمیمی‌ام حجة الاسلام آقای رسول جعفریان ریاست کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، صمیمانه تشکّر می‌کنم که بنده را در این کار خیر تشویق فرموده‌اند. همچنین از دانشوران محترمی که در آماده سازی این مجموعه کوشش فراوان نموده‌اند.

و من الله توفیق
سید عباس رستاخیز
۱۳۹۰/۱/۲۴

مقدّمه

اوّل هر نامه بسم الله الرّحمن الرّحیم   ایزد قیّوم دانا، واحدِ فردِ قدیم

حسن عاطفی

با سقوط بغداد به دست هلاکویِ مغول و قتل مستعصم بالله آخرین خلیفهٔ عبّاسی، در سال ۶۵۶ ق بساط حکومت پانصد و بیست و چهار سالهٔ این دودمان برچیده شد، و با فروپاشی خلافت بنی عبّاس، سلطهٔ سیاسی و معنوی این دودمان بر برخی از پادشاهان و فرمانروایان سرزمین‌های ایرانی و اسلامی خاتمه یافت. به ویژه جامعهٔ تشیّع در سرزمین‌های مسکونی خود، آزادی بیشتری یافتند و بیشتر و بهتر به نشر افکار و عقاید مذهبی خویش پرداختند و در قلمرو شعر و ادب فارسی فعّالیتی بیش از پیش کردند و از سدهٔ هفتم و هشتم به بعد شعرای معروفی در عرصهٔ ادبیات تشیّع برخاستند که در مدایح و مناقب پیامبر اکرم(ص) و علی(ع) و ائمهٔ اطهار داد سخن دادند و منظومه‌هایی در موضوعات دینی و اخلاقی با توجّه به مذهب تشیع فراهم شد و گویندگانی چون: مولانا حسن کاشی و ابن حسام خوسفی و سلیمی تونی و آذری طوسی از گروه مدّاحان و منقبت گویان خاندان عصمت و طهارت در این دو سه قرن‌اند.

دکتر ذبیح الله صفا در پیشرفت امر منقبت سرایی در سده‌های ۸ـ ۹ ق چنین می‌گوید:

... در سده‌های هشتم و نهم که مصادف با نیرو گرفتن فرقهٔ شیعهٔ اثنی عشری بود، به شاعران متعدّد منقبت گوی باز می‌خوریم، چنانکه منقبت گویان دوران صفوی را

باید به منزلهٔ دنبال کنندگان کار آنان به حساب آوریم.[1]

هرچند که از سدهٔ ۴ ق به بعد شعرای بزرگی چون فردوسی و ناصرخسرو و کسایی مروزی را می‌شناسیم که در طریق تشیّع گام برداشته‌اند و یا در سدهٔ ۵ ق، «ربیع» سرایندهٔ علی نامه که به سال ۴۸۲ ق اثر نفیس خود را در بحر متقارب به وزن شاهنامه فردوسی در مناقب و مغازی علی بن ابی‌طالب(ع) سروده است.

امّا خلافت عبّاسیان که تا نیمهٔ سدهٔ ۷ ق در بغداد ادامه داشت و هر چند که در بعضی از دوره‌ها دچار سستی می‌شد، باز فرمانروایان و حکومتهای محلّی و سلاطین ایران و سرزمین‌های اسلامی با دیدهٔ تقدّس و احترام بدیشان می‌نگریستند، تا جایی که بعضی از این پادشاهان، منشور ولایت از مقام خلافت می‌گرفتند. از این جهت پیروان مذهب تشیع در چنین وضعی مورد بی‌مهری فرمانروایان روزگار خود بودند و از فعّالیت‌های مذهبی و عقیدتی باز می‌ماندند و همچنین از مراکز قدرت و دستگاه‌های حکومتی دوری می‌جستند. بدین علت اگر در میان آنان بزرگان و دانشمندانی بر می‌خاستند، پس از مردن نام و نشانی از آنان باقی نمی‌ماند و آثارشان با گذشت زمان محو و نابود می‌شد.

سخت‌گیری نسبت به تشیّع در برخی از دوره‌ها تا به حدّی بود که اگر شخصی مورد غضب سلطانی واقع می‌شد، خطرناک‌ترین اتّهام وی آن بود که او رافضی است، یعنی شیعه می‌باشد و در تاریخ نام افراد بسیاری را می‌بینیم که به اتّهام رافضی بودن یا اسماعیلی و قرمطی بودن، هستیشان بر باد رفته است، از جمله یکی از دلایل به دار آویختن حسنک وزیر بوسیلهٔ مسعود غزنوی، نسبت قرمطی دادن به حسنک است، که خلعتِ خلیفهٔ فاطمی مصر را گرفت و در بازگشت از سفرخانهٔ خدا به بغداد نرفت و خلیفهٔ عباسی را زیارت نکرد. امّا علّت نرفتن حسنک به بغداد، آن بود که در آن سال در مسیر راه مکّه به بغداد، قحطی افتاده بود و حسنک از بیم هلاکت حجّاج به سبب قحطی، راه دیگری را در پیش گرفت که به بغداد منتهی نمی‌شد و به مصر می‌رسید تا از خطر نابودی محفوظ بمانند.

---

۱. تاریخ ادبیّات در ایران، ج ۵، بخش ۱، ص ۶۲۲.

یا سلطان محمود غزنوی که از خلیفهٔ عبّاسی عنوان یمین الدّولة والدّین یافته بود، در حملهٔ به ری و تصرّف این شهر به قتل و غارت و ویرانی پرداخت و بزرگان و رجال آنجا را به دار آویخت، چنانکه فرّخی سیستانی در قصیده‌ای با این مطلع:

ای ملک گیتی، گیتی تو راست		حکم تو بر هر چه تو خواهی، رواست

می‌گوید:

ملک ری از قرمطیان بستدی		میل تو اکنون به منا و صفاست

دار فرو بردی باری دویست		گفتی کاین در خور خوی شماست

هر که از ایشان به هویٰ کارکرد		بر سر چوبی خشک اندر هواست

داستان دیگری از این قبیل سخت‌گیری‌ها و بهانه‌جویی‌ها نسبت به شیعیان که در اقلیّت روزگار می‌گذرانیدند مولانا جلال الدین بلخی در مثنوی داستانی از لشکر کشی سلطان محمد خوارزم شاه به سبزوار نقل می‌کند که مردم شهر پس از شکست، از خوارزم شاه تقاضای بخشش می‌کنند، ولی او در پاسخ می‌گوید: اگر رهایی می‌خواهید، از شهر خود «ابوبکر» نامی برای من، آورید ـ او خود خوب می‌دانست که در آنجا ابوبکری نیست، و با این بهانه به هدف خود خواهد رسید و مردم را از دم تیغ خواهد گذارانید ـ به نظر می‌رسید در این شهر مسلمانی نیست. چگونگی ماجرا در مثنوی چنین آمده است:

«حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار که همه را فضی باشند به جنگ بگرفت، امان جان خواستند، گفت آن گه امان دهم که ازین شهر پیش من به هدیه ابوبکر نامی بیارید».

شد محمّد اَلْپ اُلُغ خوارزمشاه		در قتال سبزوار بی‌پناه

سپاه خوارزم عرصه را بر مردم سبزوار تنگ کرد و در صدد نابودی آنان بود. مردم شهر از خوارزمشاه به جان امان خواستند و گفتند ما را به غلامی بپذیر و ما را ببخش، هر خراجی که می‌خواهی می‌دهیم و افزون‌تر از آن را می‌پذیریم. خوارزمشاه گفت، از دست من نجات نمی‌یابید، مگر آن که از این شهر برای من ابوبکری هدیه بیاورید. مردم

جوالهای سکّه وزیر برای خراج پیش سلطان بردند و گفتند از چنین شهری ابوبکری مخواه.

کی بود بوبکر اندر سبزوار | یا کلوخ خشک اندر جوییار

خوارزمشاه از قبول زر خودداری کرد و گفت خیال می‌کنید که من کودکی بیش نیستم و قصد آن دارید که به این وسیله مرا فریب دهید. هیچ چاره‌ای جز آن نیست که ابوبکری بیاورید. مردم مأمورانی در شهر و اطراف گماشتند، تا ابوبکری بیابند:

بعد از سه روز و سه شب کاشتافتند | یک ابوبکر نزاری یافتند

ابوبکری بیمار و ناتوان که از حرکت بازمانده و از کاروان خویش جدا گشته بود، و در حال نزع در کار کاروانسرایی در مسیر راه خفته، به او گفتند برخیز که سلطان تو را طلبیده تا شهر ما را به وجود تو از قتل و غارت در امان دارد. او گفت اگر توان رفتن می‌داشتم در اینجا در میان دشمن نمی‌ماندم و به دوستان خود می‌پیوستم. سرانجام:

تختهٔ مرده کشان بفراشتند | برکَتَف بوبکر را برداشتند

و بدین گونه او را به خدمت خوارزمشاه بردند، تا با دیدن ابوبکر سبزوار و مردمش از تهدید سلطان در امان باشد».

هرچند مولوی از این داستان نتیجه اخلاقی و عرفانی گرفته است، ولی این سرگذشت خود نشان دهندهٔ ظلم و جوری بودکه بر اقلیّت شیعه می‌رسید.

این گونه وقایع در طول تاریخ حکومتهای غزنوی و سلجوقی و خوارزمشاهی امری عادی بود و بیشتر گروههایی که معتقداتشان با حکومت وقت همسانی نداشت، دچار این مصیبتها بودند از جمله شیعیانی که در بیشتر نقاط، اجتماعات کوچکی داشتند و در اقلیّت بودند. همچنین بازتابهای اسماعیلیه در روزگار سلجوقی خود در نتیجهٔ سختگیریهای شاهان این دودمان به این گروه بوده است. و در نتیجه این اختلاف عقاید بود که دانشمندان و شاعران شیعی مذهب از دیرباز از نزدیک شدن به مراکز قدرت و دربار سلاطین ایران دوری می‌جستند و برخی هم اگر به عللی ارتباطی پیدا می‌کردند، سرانجام این کار صورت خوشی نداشت چنانکه ناصرخسرو در ابتدای کار به دستگاه

حکومتی غزنویان (محمود و مسعود) راه یافت و سپس با تسلّط سلجوقیان بر بلخ، در دربار چغری بیگ تقرّب جست و به خدمت دیوانی گماشته شد، تا آن که در سال ۴۳۷ ق خوابی دید و به قول خود، ناگهان از خواب گران چهل ساله بیدار شد و ترک منصب کرد و به فعّالیتهای عقیدتی و مذهبی پرداخت. و در داستان صله دادن محمود غزنوی به فردوسی و خلاف وعدهٔ سلطان، خود ناشی از تضادّ فکری و عقیدتی است که میان فردوسی و محمود وجود داشت و اطرافیان سلطان و حاسدان و بدگویان استاد طوس هم مزید بر علّت بودند که سرانجام کار، پاداشی اندک نصیب شاعر شد که بدان استحمامی کرد و نوشابه‌ای نوشید.

نظامی عروضی در این باره می‌گوید:

... در جمله بیست هزار درهم به فردوسی رسید، بغایت رنجور شد و به گرمابه رفت و بر آمد، فِقّاعی بخورد و آن سیم میان حمّامی و فقّاعی قسم فرمود.[1]

این کار موجب خشم سلطان شد و درصدد آزار او برآمد و فردوسی به هجو محمود برخاست و چنان به این امر پرداخت، که آبروی وی را بر باد داد و او را برای همیشه بد نام کرد.

ابیاتی از فردوسی در بارهٔ محمود:

مرا غمز کردند کان پر سخن — به مهر نبی و علی شد کهن

گر از مهرشان من حکایت کنم — چو محمود را صد حمایت کنم

پرستار زاده نیاید به کار — وگر چند باشد پدر شهریار

به نیکی نَبُد شاه را دستگاه — وگرنه مرا برنشاندی به گاه

چو اندر تبارش بزرگی نبود — نیارست نام بزرگان شنود

با چنین وضع در حکومت غزنوی و سلجوقی و خوارزمشاهی، آثار چندانی از شعرای شیعه مذهب سده‌های ۵ تا ۷ ق برجای نمانده است و آنچه به دست ما رسیده، جز علی نامه قصاید و قطعات و اشعاری است نه چندان، که در مناقب و مدایح پیامبر

---

۱. چهار مقاله، به تصحیح: علّامه محمّد قزوینی، به اهتمام دکتر محمد معین، چاپ پنجم ۱۳۸۳، تهران، چاپ دنیا، صص ۷۹ـ ۸۰

اکرم(ص) و علی (ع) و ائمهٔ اطهار(ع) سروده شده، ولی از سدهٔ هفتم و هشتم به بعد منظومه‌هایی در اصول عقاید تشیّع یا حماسه‌هایی دینی که موجود است. جنبهٔ تاریخی نیز دارد موجود است.

یکی از قدیم‌ترین شاعران پارسی‌گوی که مذهب تشیع داشت، کسایی مروزی است که به سال ۳۴۱ق در مرو زاده شد، بنابراین وی از شعرای سدهٔ ۴ ق و احتمالاً اوائل سدهٔ ۵ ق می‌باشد. دکتر صفا می‌گوید: «کسائی بنابر آنچه از اشارات علما و نویسندگان قدیم شیعه، و نیز از سخنان او لایح است به مذهب تشیّع معتقد بوده و تشیّع او از این قطعه که به وی منسوب است به نیکی بر می‌آید:

مدحت کن و بستای کسی را که پیمبر — بستود و ثنا کرد و بدو داد همه کار

آن کیست بدین حال و که بودست و که باشد — جز شیر خداوند جهان، حیدر کرّار

این دین هدی را به مثل دایره‌ای دان — پیغمبر ما مرکز و حیدر خط پرگار

علم همه عالم به علی داد پیمبر — چون ابر بهاری که دهد سیل به گلزار[1]

کسائی قصیده‌ای در سوگ امام حسین(ع) و واقعهٔ کربلا با این مطلع دارد:

باد صبا درآمد، فردوس گشت صحرا — وآراست بوستان را، نیسان به فرش دیبا

تا آنجا که می‌گوید:

دست از جهان بشویم، عزّ و شرف نجویم
مدح و غزل نگویم، مقتل کنم تقاضا

میراث مصطفی را، فرزند مرتضیٰ را
مقتول کربلا را، تازه کنم تولّا

آن نازش محمّد، پیغمبر مؤیّد
ان سیّد ممجّد، شمع و چراغ دنیا

آن شیر سر بریده، در خاک خوابنیده
از آب ناچشیده، گشته اسیر غوغا

---

۱. تاریخ ادبیات در ایران، ج ۱، ص ۴۴۳.

تنها و دل شکسته، بر خویشتن گرسته
از خان و مان گسسته، وز اهل بیت و آبا
از شهر خویش رانده، وز ملک پر فشانده
مولیٰ ذلیل مانده، بر تخت ملک مولیٰ
مجروح خیره گشته، ایّام تیره گشته
بدخواه چیره گشته، بی‌رحم و بی‌محابا
بی شرم شمر کافر، ملعون سنان ابتر
لشکر زده بر او بر، چون حاجیان بطحا
تیغ جفا کشیده، بوق ستم دمیده
بی آب کرده دیده، تازه شده معادا
آن کور بسته مطرد، بی طوع گشته مرتد
بر عترت محمّد، چون ترک غزّو یغما
صفیّن و بدر و خندق، حجّت گرفته با حق
خیل یزید احمق، یک یک به خونش کوشا
پاکیزه آل یاسین، گمراه و زار و مسکین
وان کینه‌های پیشین، آن روز گشته پیدا
آن پنج ماهه کودک، باری چه کرده، ویحک
کز پای تا به تارک، مجروح شد مفاجا
بیچاره شهربانو، مصقول کرده زانو
بیچاره گشته لؤلؤ، بر درد ناشکیبا
آن زینب غریوان، اندر میان دیوان
آل زیاد و مروان، نظّاره گشته عمدا
مؤمن چنین تمنّیٰ، هرگز کند؟ نگو، نی
چونین نکرد مانی، نه هیچ گبر و ترسا

کسائی قصیدهٔ دیگری در مدح و منقبت علی(ع)، با این مطلع در ۲۶ بیت دارد:

تکیه کند بر گمان و کم کند از حق		تا که بود غرق زرق، جاهل احمق[1]

ابیاتی از این قصیده:

دست بشوی از گمان و گرد یقین گرد		نقرهٔ پاکیزه را مده به مُزرَّق
غرق مکن خویش را، چرا که زطوفان		راه گشا دست زی سفینه و زورق
چیست سفینه؟ جز اهل بیت محمّد		آن که همیشه مطهّرند و مُصدّق
رو تو خلیقه به اختیار همی گیر		دست من و دامن خلیفهٔ بر حق
حیدر کرّار، شیر خالق جبّار		آن که هدیٰ را امام حقّ مع الحق
آن که زخیبر بکند در به شجاعت		صعب چنان قفل آهنین مُغَلّق
آن که به کردار برق و تیزتر از برق		دلدل شهبا روان جهاند ز خندق
آن که به نیزه سراب مرگ و محن کرد		بر دو کف کافران شراب مُروَّق
رونق اشعار، فضل آل رسول است		ملک به دولت بیار و شعر به رونق
شعر کسائی به منقبت بود ای دل		فخر دگر شاعران به شعر مطبّق
نگذرد او یک دم از مناقب حیدر		بگذرد از خیمه و لباس مُزَرَّق

بدین ترتیب، شاعران فارسی زبان ایرانی که از پیروان مذهب تشیّع بوده‌اند، با توجّه به آثاری که از آنان بر جای مانده است، روشن می‌شود، که به مدح و منقبت پیامبر و ائمّهٔ اطهار می‌پرداخته و به خلق آثار مذهبی کوشش داشته‌اند. چنانکه پیش از این اشاره شده مثنوی علی نامه کهن‌ترین منظومهٔ مفصّل فارسی در ادبیات تشیّع است که از سدهٔ ۵ ق باقی مانده.[2]

---

۱. نقل از: «قصیده‌ای نویافته از کسائی» به قلم سیّد محمّد حسین حکیم، نامهٔ فرهنگستان، شمارهٔ ۴۰ (دورهٔ دهم) شمارهٔ چهارم، زمستان ۱۳۸۷.

۲. اگرچه قسمتهایی از این متن در طول تاریخ از میان رفته، ولی این اثر همچنان ارزش خود را حفظ کرده است. سرایندهٔ علی نامه شاعری ناشناخته با تخلّص «ربیع» است که در تذکره‌ها و مآخذ فرهنگی و ادبی یادی از وی نشده، و متأسّفانه شاعر در طی منظومه مجالی نداشته که به خود و زندگی‌اش اشاره‌ای کند: و اگر در مقدمهٔ کتاب هم بدین موضوع اشارتی کرده باشد، امروز از مقدمهٔ کتاب اثری بر جای نیست. برای اطلاع بیشتر، رجوع شود به: مقالهٔ «علی نامه» حسن عاطفی، گزارش میراث، شمارهٔ ۴۰ (دورهٔ دوم، سال چهارم).

احتمال دارد که آثار دیگری هم وجود داشته ولی به علتهایی چون فاصلهٔ زمانی بسیار و دگرگونیها و حوادث روزگار، و جنگ و غارت و چپاول و عوامل طبیعی چون سیل و صاعقه و ویرانی و آتش سوزی و دیگر موارد، از میان رفته باشد.

از سدهٔ ۸ق به بعد در مذهب تشیع آثار ادبی بیشتری دیده می‌شود و این خود به چند چیز ارتباط دارد یکی فاصلهٔ زمانی کمتر تا روزگار ما و دیگر آزادی بیشتری که شیعیانی در سرزمینهای خود پس از سقوط بغداد یافته بودند و فرمانروایان ایران نیازی به دلجویی و اطاعت از خلفای ستمکارهٔ عباسی نداشتند و حکومتهای محلی نیز انعطاف بیشتری نسبت به شیعیان داشتند و در زمان هلاکوخان مغول، شخصیتی چون خواجه نصرالدین طویسی که کارهای مهمّ مملکتی در اختیارش بود، نقش عمده‌ای در پیشرفت کار شیعیان داشت، به تدریج با توجه فرمانروایان مغول به اسلام، در سال ۶۹۴ق غازان خان مسلمان شد و جانشینان وی پس از او به مذهب تشیّع گرویدند، و همچنین آثاری که در سده‌های ۸ـ ۹ ق فراهم آوردهٔ شاعران و نویسندگان شیعی بود و به روزگار صفوی رسید و در دسترس علاقه‌مندان قرار گرفت.

از شاعران اواخر عهد مغول و دورهٔ تیموری و قبل از صفوی کسانی که در مذهب تشیّع فعّالیتی داشته و به مدایح و مناقب پیامبر(ص) و اهل بیت او ائمّهٔ اطهار علیهم السلام پرداخته‌اند، پیشگامانی چون مولانا حسن کاشی و «ابن حسام خوافی (م: ۸۷۵ق) ـ صاحب دیوان معروف در منقبت و گویندهٔ خاوران نامه[1] و سلیمی تونی و آذری طوسی (م: ۸۶۶ ق) قدم به عرصهٔ شعر و شاعری و منقبت گویی نهادند که نقشی اساسی در راهبری منقبت گویان و مرثیه سرایان بزرگ عهد صفوی چون مولانا محتشم و حیرتی تونی و دیگران را داشته‌اند. به طوری که در زمان شاه تهماسب صفوی، هفت بند معروف مولانا حسن کاشی که در مدح و منقبت علی(ع) سروده شده بود، به مسابقه گذاشته شد و بنا به گفتهٔ اسکندر بیگ منشی: «شعرای پایتخت همایون (قزوین) شروع در هفت‌بندگویی کرده، قریب پنجاه شصت هفت بند غرّا به تدریج به معرض درآورده

---

۱. تاریخ ادبیات در ایران، ج ۵، بخش ۱، ص ۶۲۳.

شد. و همگی به جایزه و صله مفتخر و سرافراز گشتند.» از جمله ضمیری اصفهانی و از شعرای کاشان جز مولانا محتشم، کسانی چون: میرحیدر معمّایی (رفیعی) و نعمتی در این کار شرکت جستند. امّا در میان کسانی که هفت بند مولانا حسن کاشی را استقبال کرده‌اند، ظاهراً نخستین فرد، تاج الدین حسن، سلیمی تونی است[1] که بیشتر سروده‌هایش در پیروی از حسن کاشی است و بدان اشاره خواهیم کرد. مطلع بند اوّل هفت بند سلیمی:

السّلام ای آفتاب آسمان شرع و دین   مطلع نور حقیقت، منبع علم الیقین

سلیمی تونی ـ تاج الدین حسن متخلص به «سلیمی» فرزند سلیمان، از شعرای توانای سدهٔ ۹ ق است. زادگاه وی شهر «تون» در ناحیهٔ جنوبی خراسان که امروزه «فردوس» نامیده می‌شود و از این جهت شاعر به سلیمی تونی شهرت یافته است. وی زادگاه خود را ترک کرد و رهسپار سبزوار شد و در این دیار سکونت گزید و سرانجام به سال ۸۵۴ ق در سفری که برای زیارت به مشهد مقدّس می‌رفت به قول دولتشاه در ولایت جهان و ارغیان درگذشت و پیکرش را برای دفن به سبزوار آوردند و در آنجا به خاک سپردند.

دربارهٔ مولد و مسکن خویش چنین می‌گوید:

مولدم تون و سبزوار وطن   مسکن مؤمنان پاک سیر

یا:

مرا «تون» مولد است و «سبزوار» آمد وطن، لیکن

مرید کاشیم، بر کیش و دین مردم کاشان

در جایی دیگر در اشاره به بیهق (سبزوار) و بی‌سر و سامانی خود و کناره جویی از

۱. رجوع شود به: هفت بند هفتاد بند، به کوشش سعید هندی، انتشارات کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی، تهران، ۱۳۸۸.
شعرای دیگری که هفت بند کاشی را از عصر صفوی تا روزگار معاصر استقبال کرده‌اند:
صدقی استرآبادی ـ نثاری تونی ـ ضمیری اصفهانی ـ محتشم کاشانی ـ عرفی شیرازی ـ ملا علی صابر تبریزی ـ میرحیدر معمّایی کاشانی ـ نعمتی کاشانی ـ فیاض لاهیجی ـ حاجی فتوحای مراغه‌ای ـ مقبل اصفهانی ـ حزین (جز حزین لاهیجی ـ ن ک: هفت بند هفتاد بند) مفتی احسن (همان کتاب)، میرفدا علی صاحب «تنها» حسن عاطفی.

مردم آنجا چنین می‌گوید:

به جز مدایح حیدر به هیچ روی رهی را
به خلق روی و رهی نیست در ولایت بیهق
بـه حبّ شـاه بـیابم نـعیم جنّت واسع
در این خرابه اگر عیش بر من است مـضیّق

از سخنان شاعر آشکار است که وی از نظر مادّی بیچاره و تهیدست بوده، ولی بـا قناعت و علّو طبع شکایتی نمی‌کند و هنر شاعری خود را بهتر از صد گنج مـی‌دانـد و خویشتن را شاهباز ملک فضل می‌شناسد:

از متاع و مال دنیا گر بـه صـورت مـفلسم
هست امّـا گـنج مـعنی در دل ویـران مـن
زین جهان گرزان که ننشیند کلاغم بر کلوخ
شاهباز ملک فضلم، نیست زان نقصان مـن
ور نـــدارم زر نـــمی‌نالم زرنـج مـفلسی
بهتر از صد گـنج زر طـبع گـهر افشـان مـن

و باز در فقر و تهیدستی و سردی فاقه بر خود می‌لرزد و هیچ گرمی از جایی نمی‌بیند، مگر در آفتاب، و می‌گوید:

یک قراضـه نـیست الّا قـرضم از دنـیای دون
هـر صـباح ار مـی‌فشاند بـر سـرم زر آفـتاب
روز و شب برخود ز بر فاقه می‌لرزم از آنک
گـرمیی در کس نـمی‌بینم، مگـر در آفـتاب

با وجود این تهیدستی از سرمایهٔ این جهان ناپایدار، دوستی علی(ع) را برای خـود نعمتی در سرای جاویدان می‌داند.

اگر هستم تهیدست از مـتاع دنـیئ فـانی		به حبّ مرتضی یابم نعیم‌ملک جاویدان

و در این باره باز می‌گوید:

مستوفیان رزق سلیمی در این جهان	قسم تو گر متاع محقّر نوشته‌اند
این دولتت بس است که در ملک دین تو را	از چاکران خواجهٔ قنبر نوشته‌اند

به طور کلی اطّلاعات چندانی از وضع زندگی و خانواده و بستگان و آشنایان و پایهٔ تحصیلات علمی او در دست نیست. قدیم‌ترین کسی که به معرّفی او پرداخته دولتشاه سمرقندی است که در تذکرهٔ خود می‌گوید:

... مولانا حسن سلیمی... ـ مرد سلیم طبع و نیکو نهاد و اهل دل بوده، و در شاعری طبعی قوی داشته و در منقبت امیرالمؤمنین... علی (ع) و اولاد بزرگوار و ائمهٔ معصومین... قصاید غرّا دارد، و ولایت نامه‌ها را چون او کسی از جملهٔ مدّاحان نظم نکرده، و گویند اصل او از تون است و در شهر سبزوار متوطّن بوده و در ابتدای حال عملداری کردی. روزی براتی بر بیوه زنی بنوشت و آن عجوزه فریاد کنان رو بدو کرد و گفت: ای مرد، این برات ناموجّه تو به حکم که بر من نوشته‌ای؟ گفت به حکم سیّد فخر الدّین که وزیر ملک است. پیر زن گفت ای ظالم: اگر روز عرض اکبر من دامنت گیرم و تو گویی که من به حکم سیّد فخرالدّین بر تو ظلم کرده‌ام، آیا حق تعالی در آن روز این سخن را از تو قبول کند یا نی؟ دردی در نهاد سلیمی از سخن عجوزه پیدا شد، و فریاد می‌زد که نی و اللّه، نی باللّه و همان ساعت دوات و قلم را زیر سنگ کرده بشکست و سوگند یاد کرد که در مدّت عمر دگر گرد حرام خواری و عملداری نگردم، و به عهد خود وفا کرده و بعد از آن سلیمی به راه حق درآمد و در لباس صلحا و فقرا سیاحت کردی، و به زیارت حجّ اسلام و عتبه بوسی مراقد ائمّه علیهم السّلام مشرّف شد..... وفات مولانا حسن سلیمی در ولایت جهان وارغیان بوده به وقت عزیمت زیارت مشهد مقدّسهٔ رضویه.... در شهور سنهٔ اربع و خمسین و ثمان مائه [۸۵۴ ق] و جسد او را نقل کرده به سبزوار برده‌اند و آنجا مدفون است.[۱]

با مطالعهٔ اشعار سلیمی و آنچه که دولتشاه دربارهٔ وی گفته است تأیید می‌شود که شاعر نخست شغل دیوانی داشته و مأمور وصول مالیات و عوارض از مردم بوده و چون لازمهٔ این کار در آن عهد تجاوز و تعدّی نسبت به مال دیگران و همراه با اذیت و آزار

۱. تذکرة الشعراء، دولتشاه سمرقندی، چاپ محمد رمضانی، مؤسسه خاور، تهران، ۱۳۳۸، صص ۳۲۹ ـ ۳۳۰.

مردم بیچاره بوده است و با پیش آمدن ماجرایی برای او در این شغل و گرفتن مالیات به ناحق از پیر زنی تهیدست، چنانکه دولتشاه نقل کرده، از کار ناشایست خود تنبّه حاصل کرد و ترک خدمت دیوانی نمود. و از آن پس به مدّاحی و منقبت سرایی پیامبر(ص) و علی (ع) و خاندان او و ائمّه اطهار روی آورد و زهد و تقوی پیشه ساخت و کار دیوانی را خواری و خذلان خود دانست چنانکه می‌گوید:

داد حبّ شه مرا از دفتر و دیوان نجات — فیض می‌گیرد فلک این ساعت از دیوان من
کار دیوان چون کند؟ هرکو نکو سیرت بود — من نخواهم دولتی کز وی بود خذلان من
کرده‌ام از کارها مدّاحی شاه اختیار — زو بود چون دولت و اقبال جاویدان من

بیزاری او را از شغل دیوانی در قطعه زیر می‌بینیم به گونه‌ای که دیوانیان را اهل بدعت و کین می‌خواند و پرهیز از منصب آنان را گوشزد می‌کند:

ای خواجه گرد منصب دیوانیان مگرد — زیرا که اهل بدعت و ظلم‌اند و کین همه
در قصد خون یکدیگر و مال مردم‌اند — مانند گرگ گرسنه اندر پی رمه
روزی مقدّر است، عذاب ابد مجوی — از بهر خویشتن ز پی عیش یک دمه
دانم که عاقبتِ بودش ختم بر عذاب — آن کس که بر حرام نهاد او مقدّمه
نا حق ستانی از کس و ناحق دهی به کس — زر دیگران برند و تو حمّال مظلمه
یاد آر آن زمان که به یک دم شود رها — این کرّ و فرّ و جاه و بزرگی و دمدمه
دیوانه چون نه‌ای، پی دیوان چه می‌روی؟ — در حکم عقل باش، مکش سر زمحکمه
پرهیز کن زظلم سلیمی که می‌رسد — بر آسمان ز زاری مظلوم زمزمه

سلیمی مسلمانی مؤمن و پاک اعتقاد و پای بند به باورهای اسلامی و مذهب تشیّع بود. و از مسائل و احکام فقهی مذهب خود آگاهی داشت. منظومهٔ حرزالنّجات در احکام فقه عملی موافق مذهب وی (دوازده امامی) دلیلی بر این مطلب است. شاعر اخبار و روایات مذهبی و تاریخ گذشتهٔ اسلامی را خوب می‌دانست و گاهی نیز برای بیان بعضی مطالب به مآخذ و کتب رجوع می‌کرد. چنانکه در ولایت‌نامهٔ امیر المؤمنین علی(ع) با این آغاز:

آن که او را والد و مولود نیست　　　　غیر ذات حضرت معبود نیست

اشاره می‌کند که این سخن از کتاب بهجة[1] است:

کز کتاب بهجه شد نظم سخُن　　　　شرح این نظم از سلیمی گوش کن

و در سال سرودن این مثنوی می‌گوید:

از زمـــان هـــجرت شـــاه عـــرب　　　　هشتصد و چل بود در ماه رجب ـ (۸۴۰ ق)

کاربرد آیات قرآنی و احادیث نبوی در کلامش، حاکی از آشنایی کامل او بر این دو مأخذ است. و با برخورداری از حافظه‌ای قوی از بسیاری از پیامبران پیشین و صلحای متقدّم و رجال صدر اسلام و ائمهٔ دین و اوصاف آنان یاد می‌کند:

بـــه حـــقّ آدم و شـیث و حـق نـوح پـیغمبر
که بگرفت از دعای او همه ملک جهان طوفان

به هود و صالح و یونس، به الیاس و خضر آن کو
حـیات جـاودانـی یـافت ز آب چشمهٔ حـیوان

به علم و درس ادریس و بلا و محنت جـرجـیس
که ارّه بـر سـر از یـاد تـواَش هـرگز نـبُد نسیان

به فکر و ذکر زکـریا و خـوف و خشـیت یـحیی
به صبر و طاقت ایّوب و عـلم و حکـمت لقـمان

به حقّ و حرمت لوط و شعیب و قرب ابـراهـیم
که کـردی آتش نـمرود را بـر وی گـل و ریـحان

بـه حـقّ ذبـح اسـماعیل و آب دیـدهٔ اسـحاق
به حـزن سینهٔ یعقوب و حسـن یـوسف کـنعان

بـــه حـــقّ حشـمت داوود و اســرار زبــور وی
بــه تــعظیم ســلیمان و زبــان دانســتن مـرغان

---

۱. بهجة المباهج فی تلخیص مباهج المهج فی مناهج الحُجج (تاریخ معصومین، فارسی): تألیف شیعی سبزواری، حسن بن حسین (م: ۷۹۵ ق)؛ فهرستوارهٔ دست نوشت‌های ایران (دنا)، ج ۲، ص ۵۵۴.

به انفاس روان افزای و خلق عیسی مریم
به اوقات مناجات و نیاز موسی عمران
به حقّ مصطفی، سلطان و فخر عالم و آدم
که آمد از تو او را رحمة للعالمین در شأن

اشاره شد که سلیمی مسلمانی مؤمن بود، این گفته به خوبی از سخن وی آشکار است و نیازی به اثبات ندارد، سرتاسر دیوان او که مناقب و مدایح پیامبر و علی علیه السّلام و خاندان رسالت و ائمّهٔ معصومین است، با شور و حالی خاص بیان شده که خلوص عقیدهٔ سراینده را روشن می‌کند. نمونه‌ای از این گفتار:

نقد جانم بر سر بازار دین یابد رواج　　هست مُهر مهرِشه چون سکّهٔ ایمان من
تا مرا دادند از بحر محبّت قطره‌ای　　می‌زند موج از مدایح بحر چون عمّان من
گشت گویا در مدیح مرتضای مجتبی　　طوطی نطق شکر گفتار مدحت خوان من
در طریق اهل بیتم با کلام ایزدی　　آن صراط المستقیم و این بود میزان من
چون شوم مستغرق بحر سخن در مدح شاه　　عقل دور اندیش ماند واله و حیران من
داده در مدح علی آن قدر هَم ایزد که کس　　می‌نیارد آمدن در معرض میدان من

دوستی مصطفی و مرتضی:

هر که او را در ازل بخت و سعادت گشت یار　　دوستی مصطفی و مرتضی کرد اختیار
ایزد از یک نور ذات پاک ایشان آفرید　　گشت از یک نور، دو خورشید تابان آشکار

شفاعت پنج تن آل عبا در عرصهٔ محشر:

محمّد و علی و فاطمه، حسین و حسن　　شفیع زلّت ما ساز روز عرضهٔ محشر

مدح شاه ولایت:

به روح شاه ولایت حدیث جان پرور　　بگو سلیمی و داد سخنوری بستان
که تا به دولت شه یابی از کلام حسن　　خلوص کاشی و حسن طبیعت حسّان

شاعر در حالی که در گوشه‌ای انزوا گزیده و چون عنقا در قاف قناعت به سر می‌برد. با دلی فروزان از مهر علی که توان مخفی کردن آن از دیگران را ندارد چونان که خورشید

را به گِل نتوان اندودن و از نظر دور داشتن، به مدح و ثنای علی پرداخت. و این مدّاحی خلعتی بود که ایزد از ازل در خور قامت به او عطا کرده و شایستهٔ دیگری نبود:

ز بعد مصطفی حیدر بود در دین تو را رهبر
امین جای پیغمبر، امیر مقصد اقصا

مرا مهرش ز دل بر می‌فروزد، چون نهان دارم؟
که نتواند به گِل هرگز شود کس آفتاب اندا

مرا صبح ازل از بحر مهرش قطره‌ای دادند
از آن دم می‌زند موج سخن، طبع محیط آسا

هر آن نظمی که در مدح امیرالمؤمنین حیدر
سلیمی کرد از طبع سلیم خویشتن انشا

محبّ شاه اگر بر کوه خارا این سخن خواند
ندای آفرین آید و را از صخرهٔ صمّا

نمی‌شاید که جز در مدح شاهِ اولیا گفتن
کلام این چنین محکم، حدیث این چنین زیبا

مرا تشریف مدّاحی شه داد از ازل ایزد
که این خلعت نیاید هر کسی را راست بر بالا.

محبّ مرتضی گشتم، ز جمله خلق مستغنی
که هر کاو شد گدای او، ز شاهان دارد استغنا

به کنج انزوا برتافتم از اهل دنیا رو
نشیمن گاه من قاف قناعت گشت چون عنقا

باری دوستی دیگران را بی‌ثمر می‌داند و راه نجات را در پیروی آل عباسی شمارد:

ای که می‌جویی کرامات از جنید و با یزید
نیستی با بحر علم شاه مردان آشنا

صد هزاران چون جنید و با یزید و شبلی‌اند
از گدایان در آن شهریار لافتیٰ
چون سلیمی گر همی خواهی صراط مستقیم
بر ره دیگر مرو غیر از ره آل عبا

در قصیده‌ای با مطلع:

روی طاعت بر زمین دار، ای دل ار هستی به جان
بندهٔ امر خداوند زمین و آسمان

سخن از کیفر و عقوبت کسانی دارد که در گزاردن نماز سستی می‌کنند. ـ در تأکید بر ادای نماز می‌گوید:

هست از قول نبی معراج مؤمن چون نماز		زان عروج اهل حق باشد به ملک جاودان
چون نماز آمد کلید جنّت، از دستش مده		تا خدا بر روی تو بگشاید ابواب جنان
امتیاز مؤمن و کافر توان کرد از نماز		بی‌نمازان را نباشد هیچ از ایمان نشان

سفرهای شاعر

بر شمردن دقیق سفرهای شاعر ممکن نیست، آنچه می‌توانیم بگوییم همانا اشاراتی است که در دیوانش دیده می‌شود و خود در ضمن معدودی از قصاید بیان کرده است.

ظاهراً نخستین سفر وی، رفتن او از زادگاهش تون به سبزوار است که در این شهر برای همیشه اقامت می‌کند. و از این جهت برخی هم او را سلیمی سبزواری معرّفی کرده‌اند.

امّا سفرهای بعدی: سلیمی قصیده‌ای با این مطلع:

شکر بی حدّ و منّت بی مر		خالقی راست لایق و در خور

دارد که به پیروی از حسن کاشی در ستایش علی علیه السّلام سروده که با این عنوان است: «در تتبّع مولانا حسن کاشی به وقت عزیمت به مشهد امیرالمؤمنین علی(ع)»

تاریخ سرودن این قصیده سال ۸۴۴ ق است:

هشتصد و چل بُد و چهار که کرد　　　این سخن نظم بندۀ احقر

بنابراین می‌توان گفت که سلیمی در این سال عازم سفر به نجف اشراف بوده است و دنبالۀ مطلب را در قصیده‌ای دیگر با مطلع:

آب حیات ما که شود، تازه و روان　　　حبّ علی است منبع او در میان جان

که در سال ۸۴۵ ق سروده[1] ادامه می‌دهد. وی گوید که در طواف مرقد مطهّر شاه نجف بودم که جمعی از سادات در آنجا از معجزات آن حضرت در بصره سخن می‌گفتند.

سلیمی در سفر به نجف، به زیارت مسجد کوفه می‌رود و خانۀ علی ـ علیه السّلام ـ را می‌بیند.

و در تعریف آن می‌گوید:

درون مسجد کوفه است آن جای　　　به بیت مرتضی گشته مُشهَّر

ز راه مشهد شاه ولایت　　　زیارت کرده‌ام آن جای انور

و توفیق سعادت این سفر را برای مؤمنان از خدا می‌خواهد:

بده توفیق یا رب مؤمنان را　　　که گردد این سعادتشان مُیسَّر

بازگشت از این سفر در سال ۸۴۶ ق و در قصیده‌ای با مطلع:

ای که داری میل این ویرانه سفلی خاکدان

دل منه اینجا که هستت عالم علوی مکان

به آن اشاره کرده است:

در زمانی کز طواف روضۀ شاه نجف

گشته بودم باز با جمعی رفیق مهربان

۱.

از هجرت رسول خدا شاه انبیا　　　هشتصد گذشته بود و چل و پنج از آن زمان

کاندر طواف شاه نجف بود این فقیر　　　دریافت چون به فضل خدا دولتی چنان

جمعی میان مجمع سادات داشتند　　　از معجزات مظهر حق این قصّه در میان

(ر.ک: ص ۲۴۹)

هشتصد و چل بود و شش از هجرت شاه رسل
کان سعادت یافتم ازعون حقّ مستعان

و آشنایی او با مردی از اهالی بغداد و رفتن به این شهر.

بود از بغداد مردی مؤمنی پاک اعتقاد کرد از قول امینان این سخن با من بیان

باز در قصیدهٔ شمارهٔ ۸

بِسمکَ اللهُمَّ یا خلاق اصناف الوریٰ مبدع الایمان، یا ربّ السّموات العُلیٰ

یادی از این سفر می‌کند و خاطرات گذشته را مدّ نظر می‌آورد.

هشتصد و چل بود و شش از هجرت سیّد که شد بندهٔ مادح سلیمی چاکر آل عبا
روی دل اندر طواف روضهٔ شاه نجف چون که این دولت میسّر شد به توفیق خدا
در زمان بازگشتن سوی بغداد آمدم بود آنجا مؤمنی بس پاک دین و پارسا

در بازگشت از عتبات و بد رود با حضرت شاه ولایت و امام حسین(ع)، عزم خراسان و آستان بوسی علی بن موسی الرضا(ع) را دارد و سخنش این است:

الوداع ای قبلهٔ دل، کعبهٔ جان، الوداع شاه مردان، شیر یزدان، الوداع
الوداع ای قرّة العین ولی اللّه، حسین الوداع ای سرور شاه شهیدان، الوداع
می‌روم ای شاه و زین حضرت سلامت می‌روم سوی فرزند تو سلطان خراسان، الوداع
چون سلیمی می‌روم، دل باز مانده ازقفا میل جان سوی تو و رو در بیابان، الوداع

در این مطلب قصیدهٔ دیگری هم دارد.

سلیمی غیر از سفر به عراق و دیدن شهرهای: نجف و کربلا و کوفه و سامرّاء و بغداد، برای مراسم حج به مکّه و مدینه نیز رفته و به نیشابور و مشهد هم سفر کرده است.

سخن برخی تذکره نویسان دربارهٔ سلیمی:

دولتشاه سمرقندی: نخستین کسی که به شرح زندگی سلیمی پرداخته، دولتشاه است و پس از وی دیگر تذکره نویسان با بهره‌مندی از تذکرة الشعرای دولتشاه در مورد سلیمی سخن گفته‌اند، که به نقل برخی از آنها می‌پردازیم:

۱. عرفات العاشقین:

[مولانا حسن سلیمی] محبّ خاندان طیبّین، مدّاح آل یاسین، مستحسن الاخلاق صمیمی، واثق رحمت حضرت کریمی، مولانا حسن سلیمی، صاحب طبع سلیم و ذهنِ مستقیم بوده. خوش فهم، راست فکرت، یک روی و یک دل است و همیشه در منقبت آل کوشیده، بدایت احوال عامل بوده، خصوص در زمان فخر الدین وزیر، عاقبت از آن امر استعفا جسته، بقیهٔ حیات در مدح خاندان طیّبین نقد عمر صرف نموده، به غایت شاعری صاحب قدرت بلند فطرت است. وفاتش در شهور سنهٔ اربع و خمسین و ثمان مائه (۸۵۴) است.[1]

او راست:

الهـــی بـــه اعـــز از آن پـــنج	نـــبیّ و ولیّ و دو فـــرزند و زن
کـه در دیـن و دنـیا مـرا پـنج کـار	بـر آری بـه فـضل خـود ای کـردگار
یکـــی حـــاجتم را نـمانی بـه کس	بـــر آرنـــدهٔ آن تـــو بـاشی و بس
دویـــم روزیـم را زجـایی رسـان	کـه مـنّت نـباید کشید از خسـان
سیوم چـون بـه مـرگم اشـارت رسـد	بـــه الّا تـــخافوا بشـــارت رسـد
چـهارم چـنانم سپاری بـه خـاک	کـه بـاشم ز آلودگـی جـمله پـاک
بـه پـنجم چـو تـن بگسـلاند کـفن	رسـانی تـنم را بـه آن پـنج تـن[2]

۲. آتشکدهٔ آذر:

سلیمی، اسمش چون خلقش حسن و صاحب قلب سلیم و طبع مستقیم بوده، اصلش از آن دیار [= تون]، امّا در سبزوار متوطّن، و در اوائل حال به اعمال

---

۱. عرفات العاشقین (چاپ میراث مکتوب و کتابخانهٔ مجلس)، ج ۳، ص ۱۸۶۰.

۲. صاحب عرفات همین هفت بیت را در جای دیگر به مولانا حسن علی تونی (حسن بن علی یا حسین علی؟) نسبت داده و او را چنین معرّفی کرده است: «مولوی مستحسن الاخلاق در غایت حالت و ذوفنونی، مولانا حسن علی تونی، گویند در آن عمل و ولوع امور دنیوی تارک شده و بالکلّیّه از مراتب دنیّه در گذشته، مناهج دینیّه پیوسته، چون عنقا به قاف عزلت معتکف شده، نقل است که چون وفات یافت در حین غسل به رنگ کبود یا علی برسینهٔ وی منقوش یافتند. او راست:

الهـــی بـــه اعـــزاز آن پـــنج تـــن　　نـــبیّ و ولیّ و دو فـــرزند و زن

(عرفات العاشقین، ج ۳، ص ۱۸۶۰)

دیوانی مشغول و آخر الامر خویشتن را از آن شغل معزول و سبب آن، این که روزی براتی بر بیوه زنی نوشت و آن عجوزه فریاد کنان دویده گفت: ای مرد این برات را به حکم که بر من نوشته‌ای، سلیمی گفت به حکم سیّد فخرالدین... آن زن گفت نمی‌دانم حق تعالی در روز جزا این عذر را از تو قبول خواهد کرد، یا نه. سلیمی را درد در نهاد افتاده خود را به خاک انداخته، فریاد زد که: وَاللّه نه، باللّه نه. دوات و قلم خود را بر سنگ زده بشکست و سوگند یاد کرد که دیگر مدّة العمر گردد حرام خوری نگردد و بعد از توبه به حج رفته...[1]

تاریخ نظم و نثر:

مولانا تاج الدین حسن بن علی تونی سبزواری... از مشاهیر شعرای قرن نهم بوده و مردی سلیم و نیکو نهاد به شمار می‌رفته و شاعری زبردست بوده و در مدح ائمه قصاید غرّا سروده است و مخصوصاً ولایت نامه‌های او معروف است و وی از مردم تون و ساکن سبزوار بوده و در آغاز کار عمل‌داری می‌کرد. و روزی براتی بیجا بر بیوه زنی بنوشت. آن زن نزد او رفت و گفت: این برات ناموجّه به حکم که بر من نوشته‌ای؟ گفت: به حکم سیّد فخر الدّین وزیر، گفت اگر روز رستاخیز دامنت بگیرم و تو گویی که به حکم سیّد فخرالدّین ظلم کرده‌ای، خدا از تو می‌پذیرد؟ این سخن دردی در نهاد او افکند و قلم و دوات را زیر سنگ گذاشت و شکست و توبه کرد، که گِرد حرام خواری و عمل داری نگردد، و از آن پس جزو صالحان و درویشان بود و به حج رفت و سرانجام هنگامی که عازم مشهد بود، در ولایت جهان و ارغیان در ۸۵۴ درگذشت و جسد او را به سبزوار بردند و در آنجا به خاک سپردند.

سلیمی شاعر توانایی بوده و برخی قصاید او باقی مانده از آن جمله قصیده‌ای است که در راه مشهد در ۲۷ رجب ۸۴۷ سروده است و به تقلید قصیدهٔ حسن کاشی است.[2]

---

۱. آتشکده آذر (بخش نخست)، به تصحیح و تحشیهٔ حسن سادات ناصری، امیر کبیر، تهران، ۱۳۳۶، صص ۳۶۲ ـ ۳۶۳. در متن پس از «به حج رفته» چنین بود: «و در مراجعت در سنهٔ ۶۷۶ وفات یافته و...» با توجه به نادرستی مطلب حذف شد.

۲. تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی، تألیف سعید نفیسی، انتشارات فروغی، تهران، صص ۳۰۱ ـ ۳۰۲.

دیوان سلیمی و چگونگی اشعار او:

سلیمی شاعری قصیده سراست، آن چه در این مجلّد فراهم آمده، مجموعه‌ای از سخن اوست. و احتمال دارد که در مآخذی دیگر آثاری از وی به دست آید. محتوای اشعار او مدایح و مناقب پیامبر(ص) و علی (ع) و خاندان رسالت و ائمّه، معصومین(ع) می‌باشد که در قالب قصیده و مثنوی و ترکیب بند و مسمّط و قطعه سروده شده است. سلیمی در سبک و شیوهٔ سخن دنباله رو مولانا حسن کاشی است و مکرّر از او و چگونگی سخنش یاد کرده و معمولاً قصاید او را استقبال نموده که به آنها اشاره خواهیم کرد.

نمونه‌ای از یاد کردهای سلیمی از کاشی:

چون به کاشی تتبّع است مرا		در مدیح ولیّ حق اکثر[1]
هست از فیض آن مسیحا دم		سخنم روح بخش و جانپرور
گر به صورت شد آن حسن غایب		حاضر است او، گمان دور مبر
معنی او بدین حسن همراه		هست حُسن کلام وی، بنگر
هر دو را داده‌اند یک مشرب		هر دو نوشیده‌اند یک ساغر

***

به مدح شاه ولایت حدیث جان پرور		بگو سلیمی و داد سخنوری بستان
که تا به دولت شه یابی از کلام حسن		خلوص کاشی و حسن طبیعت حسّان

***

بود کاشی بی‌نظیر عصر، اندر دور خویش		دور کاشی رفت، اکنون هست این دوران من

***

ولی به مدح علی و به حبّ آل محمّد		تتبّع است و تشبّه به کاشی و به فرزدق

***

اگر کاشی و حسّان زنده بودندی به مدّاحی
نمودندی سلیمی را ز حسن طبع استحسان

۱. قصیدهٔ شمارهٔ ۳۵، در تتبّع مولانا حسن کاشی...

مرا تون مولد است و سبزوار آمد وطن، لیکن
مرید کاشیم بر کیش و دین مردم کاشان

استقبالهای شاعر از حسن کاشی و دیگران:

بیشترین استقبال سلیمی از سخن پیشینیان از شعر مولانا حسن کاشی است و این بحث را با استقبال از هفت بند ملا حسن کاشی آغاز می‌کنیم و سلیمی نخستین کسی است که این هفت بند را پاسخ گفته و پس از آن محتشم و دیگران در عصر صفوی، در روزگار شاه تهماسب، و سپس تا دورهٔ معاصر برخی از شعرا این هفت بند را استقبال کرده‌اند.

هفت بند ملا حسن کاشی: بندِ اوّل

السّلام ای سایه‌ات خورشید ربّ العالمین		آسمان عزّ و تمکین، آفتاب داد و دین

سلیمی (بند اول):

السّلام ای آفتاب آسمان شرع و دین		مطلع نور حقیقت، منبع علم الیقین

ملا حسن کاشی (بند دوم):

ای به غیر از مصطفی نابوده همتای تو کس
بست بر مهر تو ایزد مهر حور العین و بس

سلیمی (بند دوم):

چون ز بیداد گنه ما را تویی فریاد رس		داد خواهانیم بر درگاه تو فریاد رس

ملاحسن کاشی (بند سوم):

ای سپهر عصمت از فرّ تو زیور یافته		آفتاب از سایهٔ چتر تو افسر یافته

سلیمی (بند سوم):

یا رب این ماییم رو در خاک این دریافته		خاکبوس کعبهٔ مقصود را دریافته

ملا حسن کاشی (بند چهارم):

ای معظّم کعبهٔ اصل از بیان مصطفی　　　　قبلهٔ دنیا و دین، جان و جهان مصطفی

سلیمی (بند چهارم):

ای ز خلق روح بخشت تازه جان مصطفی

شاد از تو در همه حالی روان مصطفی

ملا حسن کاشی (بند پنجم):

ای ستوده مر خدایت یا امیرالمؤمنین　　　　خوانده نفس مصطفایت یا امیرالمؤمنین

سلیمی (بند پنجم):

ای فراز سدره جایت یا امیرالمؤمنین　　　　عرش در تحت لوایت یا امیرالمؤمنین

ملا حسن کاشی (بند ششم):

ای که فرمان قضا موقوف فرمان شماست　　　　دور دوران فلک دوری ز دوران شماست

سلیمی (بند ششم):

ای که رزق خاص و عام از خوان احسان شماست　　　　نعمت و ناز دو عالم صدقهٔ خوان شماست

ملا حسن کاشی (بند هفتم):

تا نجف شد آفتاب دین و دنیا را مقام　　　　خاک او دارد شرف بر زمزم و بیت الحرام

سلیمی (بند هفتم):

ای به خاک درگهت روی نیاز خاص و عام　　　　زایرانت ساکنان روضهٔ دارالسّلام

در استقبال قصیده مولانا حسن کاشی که به پیروی خاقانی سروده، سلیمی با حفظ ردیف، قافیه را تغییر داده و در این قصیده با ذکر نام مولانا حسن و تمجید از او به مقایسهٔ کار خود با وی پرداخته است.

مولانا حسن:

هر سحر کز موج این دریای گوهرزای من　　　　گوهر معنی دهد فکر فلک پیمای من

سلیمی

در ازل چون آفرید ایزد به قدرت جان من		بست با حبّ امیرالمؤمنین ایمان من

مولانا حسن کاشی

به قول ایزد منّا امام دین علی را دان		که هست از غایت عزّت ثنایش جملهٔ قرآن

سلیمی:

الا ای مؤمن صادق، اگر حق‌گویی و حق دان		علی را حجّت حق‌گوی و راه او، ره حق دان

این قصیده در دیوان سلیمی با عنوان «در جواب مولانا حسن کاشی» آمده ودر سه بیت پایانی آن، این دو بیت وجود دارد:

اگر کاشی و حسّان زنده بودندی به مدّاحی		نمودندی سلیی را به حسن طبع استحسان

مرا تون مولد است و سبزوار آمد وطن، لیکن		مرید کاشیم، بر کیش و دین مردم کاشان

مولانا حسن:

در ابتدای جهان، لطف ایزد متعال		چون می‌نهاد اساس جهان علی الاجمال

سلیمی:

در ابتدای سخن نام ایزد متعال		بود مبارک و فرخنده و همایون فال

مولانا حسن

ای به روی خوب تو اقبال را فرخنده فال		سدره را تعظیم قدرت داده صد ره گوشمال

سلیمی:

ای فروزان آفتاب عزّت از اوج کمال		چتر قَدْرَت عرش را آورده در تحت ظلال

عرش را زینت رسیده از شکوه و رفعتت		سدره را تعظیم قَدْرَت داده صد ره گوشمال

مولانا حسن:

ای یافته زگوهر تو آسمان شرف		درگاه کبریای تو را سدره در کنف

سلیمی:

ای سدّهٔ رفیع تو را عرش در کنف		سدره ز سدّه بوس درت یافته شرف

مولانا حسن:

منم که می‌زنم از مهر آل احمد لاف زجان و دل شده مولای آل عبد مناف

سلیمی:

زهی ستوده خدایت به گونه‌گون اوصاف تویی خلاصهٔ مقصود آل عبد مناف

افضل الشعراء کمال الدین افضل کاشی از شعرای متقدّم کاشان، ظاهراً قبل از سلیمی تونی، بر این وزن و قافیه قصیده‌ای دارد که مطلع آن، این است:

دلا به معنی کل شو، مزن ز صورت لاف که لاف اهل صورتست نزد عقل گزاف[1]

مولانا حسن:

کیست آن مهتر همایون فر که بدو یافت مهتری مهتر

سلیمی:

شکر بی‌حدّ و منّت بی‌مر خالقی راست لایق و درخور

که هدایت نمود او ما را به تولّای حیدر صفدر

چون به کاشی تتبّع است مرا در مدیح ولی حق، اکثر

مولانا حسن:

تا سرم در سایهٔ خورشید ایمان می‌رود پای قدرم بر سر گردون گردان می‌رود

سلیمی:

دل به عزم خاکبوس کوی جانان می‌رود جانم از بهر طواف کعبهٔ جان می‌رود

در پایان این قصیده در پیروی از کاشی و شیوهٔ او چنین می‌گوید:

در مدایح تابع اشعار کاشی‌ام به جان چون کلام او همه در علم و عرفان می‌رود

می‌رود بر اعتقاد او و مدح مرتضی بر زبان دارم من این پیوسته، تا جان می‌رود

مولانا حسن:

یار نبی مصطفی، هست علی مرتضی هست علی مرتضی، یار نبی مصطفی

سلیمی:

والی دین مرتضی، هست ولی خدا هست ولی خدا، والی دین مرتضی

۱. نقل از جنگ خطّی مدرسهٔ سپهسالار.

سعدی:

ماه فرو ماند از جمال محمّد سرو نروید به اعتدال محمّد

سلیمی:

دیدهٔ جان عاشق جمال محمّد انس و ملک طالب وصال محمّد

خواجوی کرمانی:

به نوروزی بیا، یارا بیارا اشتر و حجره که آرایند از بهر تماشا اشتر و حجره

سلیمی:

نگارا روز عید آمد، بیارا اشترو حجره که با زینت بود زیبا و رعنا اشتر و حجره

خواجوی کرمانی:

وجه برات شام بر اختر نوشته‌اند و اموال زنگ بر شه خاور نوشته‌اند

سلیمی:

بر جان ما محبّت حیدر نوشته‌اند خطّ وفای آن شه صفدر نوشته‌اند

مولانا حسن کاشی نیز قصیده‌ای در مدح حضرت علی(ع) به این وزن و قافیه دارد که بعید نیست سلیمی با توجّه به قصیدهٔ کاشی، قصیدهٔ خود را سروده باشد.

مطلع قصیدهٔ مولانا حسن:

خطیّ که گرد گنبد اخضر نوشته‌اند القاب روح پرور حیدر نوشته‌اند

مولانا غباری از شعرای متقدّم نیز قصیده‌ای با این وزن و قافیه دارد. به مطلع:

روزی که لوح صفحهٔ اخضر نوشته‌اند طغرا به نام احمد و حیدر نوشته‌اند

لطف الله نیشابوری (مطلع قصیده در دسترس نبود):

سلیمی:

هر سحر چون بر فرازد رایتِ زر آفتاب رخ بر افروزد بر این فیروزه منظر آفتاب

در دیوان سلیمی چنین آمده: «این قصیده در جواب مولانا لطف الله به مقام نیشابور به التماس بعضی اعزّه در یک سحر گفته شد.»

تضمین قصیدهٔ سلمان ساوجی در مدح امام حسین(ع):

ای دل این ساعت که جایت کربلای پر بلاست
گریه و زاری کن اینجا، جای زاری و بکاست
جملهٔ جان شهیدان غرقهٔ بحر فناست
خون روان از چشم خلق امروز می‌دانی چراست
خاک خون آغشتهٔ لب لب تشنگان کربلاست
آخر ای چشم بلابین اشک خونبارت کجاست

واژه‌ها و برخی ترکیبات سلیمی، که امروزه بیشتر آنها برای فارسی زبانان ناآشناست.

اگر: یا ـ

ایزد طفیل نور شما آفریده است		گر ماه و آفتاب و گر ارض، اگر سماست

او: آن (ضمیر و صفت اشاره‌ای)

به بطن مادر تسبیح کردگار همی کرد		از او (آن) شد او متولّد درون کعبه زمادر

پایگه: اصطبل، طویله

شدم در پایگه، گوساله‌ای بود		ضعیف و خرد، پس بگشادمش زان

پزَن گر: آش پز ـ طبّاخ ـ

ز اهل شرک نسیم ولای شاه نیابی		مجو شمامهٔ عطّار در دکان پزن‌گر

ترس کاری: تقوی ـ

چو دید دختر زاهد که شکر گزار پس و پیش
ز ترس کاری به حق، ترک کرده بود انکار

خاطرجویی: دلجویی ـ

مصطفی از بهر خاطرجویی آن هر دو شاه		داد اندر دست ایشان گیسوان مشکبار

دربازه: دروازه ـ

دگر باره بزد شاخ و بکندش		در و دربازه و بند و کلیدان

در زمان: بلافاصله، فوری ـ

از نبی چون یافت دستوری جوان راند مرکب سوی میدان در زمان

در زیر سایهٔ کسی یا چیزی بودن یا قرار گرفتن: مورد لطف و مرحمتِ کسی واقع شدن

کز فضل جا دهی همه را زآفتاب حشر در زیر سایهٔ علم سبز مصطفیٰ

در ساعت: بی درنگ، بلافاصله ـ

گفت کاوردند در ساعت برون آن جوان را از میان خاک و خون

دست و دامن: در مورد شفاعت و میانجی‌گری و وساطت:

غیر از شما چو نیست شفیعی دگر مرا تا روز حشر دست من و دامن شما

روان: جان، جاری، زود و بی‌درنگ (قید) ـ روان شدن: حرکت کردن

روان (در دو معنی):

علی فی الحال با قنبر روان شد روان آورد دلدل را به جولان

رومال: حوله ـ دستمال

چون ببینی خنجر و رومال خون آلود را ز آتش حسرت برآید از دل و جانت شرار

سایه کسی از سردیگری کم شدن: کاستن لطف و مرحمت یکی نسبت به دیگری

از سرما کم مبادا سایهٔ اقبال تو ای تو را افلاک و مهر و ماه در تحت ظلال

طوق لعنت بر گردن کسی بودن: دچار لعن و نفرین شدن، سزاوار لعنت بودن ـ

هر که سر بیرون برد از طوع فرمان علی گر فلک باشد که طوق لعنتش برگردن است

هست تا جاوید طوق لعنت اندر گردنش هر که چون ابلیس کرد از دوستی ما ابا

عربده‌انگیز: برانگیزنده عربده، فتنه جو ـ آشوبگر

جوان به دختر زاهد رسید و آن گه دید دو چشم عربده‌انگیز آن پری رخسار

گوا: گواه ـ گوا دهنده: گواه دهنده ـ

یا دو عادل گوا دهنده شود روزه فرض از شهادت ایشان

نگاه کردن: نگاه داشتن ـ

به جای پل به سر دست خویش کرد نگاهش

که تا گذشت بر آن اسب و اُشتر و استر

برخی از نکات دستوری دیوان سلیمی:

۱. به کار بردن «ی» شرطی در افعالی که در جمله با قید شرط «اگر» همراه است. مانند:

گرنه ذات پاک او بودی سببْ بعد از حسین		محو گشتی نام سادات از همه روی زمین

همچو آبا گر نظر بر سنگ و خاک انداختی		گوهر و دُر ساختی از حکم ربّ العالمین

۲. «ی» استمرار فعل:

جواب دادی و گفتی که گو طمع بگسل		و گر نگویی چونین بترس از جبّار

به هر مهی بَرِ آن مه کسی فرستادی		که یک نظر بنما روی، ای پریْ رخسار

۳. حرف «را» که امروز در جمله بیشترنشان مفعولی است و به دنبال مفعول می‌آید، در قدیم در موارد دیگری نیز به کار می‌رفته، مانند «رأی» فکّ اضافه و «رأی» بدل حرف اضافه و «رأی» اختصاص و غیره که امروزه در آیین جمله بندی از آنها کمتر استفاده می‌شود. مگر در سخن منظوم و آن هم در تقلید از گذشتگان یا تنگنای وزن، که گوینده چنین کند.

«رای» بدل حرف اضافه در شعر سلیمی:

شدیم از جوع بی‌طاقت، من و اهل و عیال من

ترحّم کن خدا را بر اسیر چند سرگردان

«رای» تبدیل فعل: ـ (در مصراع دوم بیت اوّل و مصراع اوّل بیت دوم)

علی گفتا مرا آن کس فرستاد		که هست او را کمال و علم و عرفان

با همه قدر و شرف که تُرک فلک راست		هست کمین هندوی بلال محمّد

«رای» فکّ اضافه: ـ

مرا پیوسته تا در تن بود جان		به جان گویم ثنای شاه مردان

نظر از دور چون افتاد ناگه شیر را بر من		چنان غرّید با هیبت که غرّد رعد در نیسان

چشم بر ره بود آن بیچاره را		تا که پیدا شد لوای مصطفی

«رای» اختصاص: ـ (در مصراع اوّل بیت ـ در مصراع دوم رأی بدل حرف اضافه)

منّت و شکر آن خدایی را		که مرا راه راست کرد عطا

۴. مر ـ آوردن «مر» گاهی پیش از مفعول که «را» به دنبال آن آمده، به شیوهٔ قدما که در سده‌های نخستین نظم و نثر به کار می‌رفت.

کای خلایق مر شما را مژده باد		حجّت حق گشت ظاهر بر مراد

کباب لحم وگاو کشته را دید		عجب آمد مر ان زن را از ایشان

۵. آوردن حرف اضافه پس از صفت مبهم «هر» و پیش از موصوف:

«هر به هفته» به جای «به هر هفته» این شیوه گفتار در گویش روز مرّه کاشان به کار می‌رود. مانند: هر به یک سال او را می‌بینم. هر به دو روز یک بار می‌آید.

۶. در بعضی موارد جمع آمدن اسم (معدود) وقتی که بیش از یک باشد. مانند هفت اختران ـ هفت کواکب ـ شش جهات ـ چهار ارکان

نشان قدرت او نُه سپهر و هفت اختر		دلیل حکمت او شش جهات و چار ارکان

آرایه‌های ادبی:

ارسال المثل:

زین جهان گر زان که ننشیند کلاغم بر کلوخ

شاهباز ملک فضلم نیست زان نقصان من

(قصیده ۵۵ـ بیت ۲۴)

از پی عدل و لطف آن سلطان		گرگ بر گوسفند گشته شبان

(مثنوی ۵ـ بیت ۷۵)

صلح کرده به هم کبوتر و باز		کبک و شاهین به هم شده دمساز

(مثنوی ۵ـ بیت ۷۸)

التفات:

بود امانت پیش تو فرزند من		باز می‌خواهد امانت پیر زن

(مثنوی ۴ـ بیت ۸۶)

ایهام:

از ازل با حبّ آن شه داده حق حالی مرا　　　زرد رو هرگز نگردد آن که دارد رنگ آل

(قصیدهٔ ۴۲ـ بیت ۳۴)

به مِهر آل عبا ساخت جان ما روشن　　　که نامشان ز شرف کرد ایزد ذوالمن:

محمّد و علی و فاطمه، حسین و حسن

ایهام تناسب:

(مخمّس ۶ـ بیت ۲)

گشت طالع کوکب نیک اختری　　　کز شرف مهر است و ماهش مشتری

(مثنوی ۳ـ بیت ۱۰۴)

غم ریش کسان کم خور که سبلت بر کنند ایّام

تومان تومان نه یک یک را نَه ده ده رَا که صد صد را

(قطعهٔ ۴ بیت ۶)

تشبیه مشروط:

لبش چو لعل، اگر لعل را بُدی گفتن　　　قدش چو سرو، اگر سرو را بُدی رفتار

(قصیدهٔ ۳۲ بیت ۱۴)

ترصیع:

بود نجات ازل در ولای آل تو مدغم　　　بود عذاب ابد در خلاف حکم تو مضمر

(قصیدهٔ ۶۶ بیت ۱۲)

بغض تو باشد، ذلّت دنیا، نکبت عقبیٰ، نار جهنّم

حبّ تو بخشد، جنّت اعلی، افسر شاهی، تخت کیانی

(قصیدهٔ ۳۱ بیت ۳۱)

تضاد:

بسی ز لشکر اسلام کشته گشت به یک دم

ز شیخ و شاب و وضیع و شریف و اکبر و اصغر

(قصیدهٔ ۲۷ بیت ۳)

اگـر مشـاهدهٔ صـنع او هـمی خـواهـی		ببین به ارض و سماء اختلاف لیل و نهار

(قصیدهٔ ۴۹ بیت ۲۳)

کار دنیا را مـقدّم داشـتن بـر کـار دیـن		سود پنداری ولی آخر نباشد جز زیـان

(قصیدهٔ ۲۸ بیت ۱)

اوّل نـامه بـه نـام حـضرت پـروردگار		خالق ظلمات و نـور و خـالق لیـل و نـهار

صـانعی کوداد بـا تـرکیب انسـان امـتزاج		این عناصر را که رطب و یا بس اندو برد و حار

(مثمّن ۵ بیت ۳۷)

تلمیح:

شـه مـلک دیـن حـیدر صـفدر است		کـه او شـهر عـلم نبی را در است

(قصیدهٔ ۴۴ بیت ۲)

نقش بند صـورت انسـان چـو دست صـنع اوست

زان دهــد فــی احســن التقّویم انسان را مـثال

(قصیدهٔ ۵۰ بیت ۶۵)

ای به نام تو نـجات نـوح از طـوفان و آب		وی به یاد تـو بـه ابـراهـیم، آتش گـلستان

(قصیدهٔ ۵۹ بیت ۶۵)

به مویی گاه در عهد سلیمان دیـو را بسـته		گهی کرده به تیغی دفع شیر شرزه از سلمان

(قصیدهٔ ۶ بیت ۱۲)

تنسیق الصفات:

رشک ملک، فخر بشـر، یـوسف رخ و یـعقوب فـر

عـیسی دم و مـوسی گـهر، حـیدر دل و احـمد لقـا

سـلطان اعـرابـی نسب، مـیر عـجم؛ شـاه عـرب

هسـتند در راه طـلب، شـاهان تـو را هـمچون گـدا

(قصیدهٔ ۳۲ بیت ۱)

توالی اعداد:

به نام آن که به دو حرف کرد و یک گفتار
چهار و پنج و شش و هفت و هشت و نُه اظهار
(قصیدهٔ ۵۸ بیت ۵۶)

انواع جناس:

جناس تام:

آن کاو بر آستان علی سود رخ چو من　　بیند همیشه سود و نبیند ز کس زیان
(قصیدهٔ ۴۲ بیت ۱۷)

عیسی مریم ز رفعت بر چهارم آسمان　　همنشین مهر شد تا یافت با مهرت وصال
(قصیدهٔ ۳۲ بیت ۲۶)

ز سر دو دیده برون کرد و گفت از آن چشمی
که دیده دیدهٔ نامحرمی، شدم بیزار
(قصیدهٔ ۱۶ بیت ۲۵)

جناس مرکب:

در مدیح مرتضی تا بنده می‌گویم سخن　　با شدم تا بنده از طبع سخنور آفتاب
(هفت بند ـ بند دوم بیت ۱)

چون ز بیداد گنه ما را تویی فریاد رس　　دادخواهانیم بر درگاه تو فریاد رس
(هفت بند ـ بند سوم بیت ۱)

یا رب این ماییم رو در خاک این در یافته　　خاکبوس کعبهٔ مقصود را دریافته
(قصیدهٔ ۲۷ بیت ۱)

به شکر آن که تو را هست قدرت گفتار　　زبان به شکر و ثنای خدای در گفت آر
(مثنوی ۴ بیت ۱۲۱)

جناس زائد یا افزایشی:

کس زیــان از دوســتی مــا نکـرد		سود خود کس جز در این سودانکرد

(قصیدهٔ ۴۲ بیت ۳۸)

کی بود هرگز سوی مال و مـنالش التفات		هــر کـه را درگـاه آل مـصطفی بـاشد مآل

(قصیدهٔ ۳۹ بیت ۲۰)

خـــدای داد بـــدان شـــاه الفـتم ز ازل		مرا ز حبّ وی این لاف هست از آن آلاف

(قصیدهٔ ۲۵ بیت ۳۴)

تــبر آهــنین، تـبرّا ســاز		و ز خوارج بدان بر آر دمار

(قصیدهٔ ۲۹ بیت ۳۲)

جناس خط:

موجب گریه ندانم چیست یـا خـیرالبشـر		ورنه خواهد کرد جان بی‌قرار از تـن فـرار

(قصیدهٔ ۴۹ بیت ۱۰)

هــرِ کــه در راه تـو دارد ذرّه‌ای سـوز و نـیاز

فارغ از ناز و نعیم است، ایمن از نار و جحیم

(قصیدهٔ ۵ بیت ۳۸)

یا رب به فضل و دانش باقر که چـون نـبی		هــرگز دمــی نــبود دلش از خــدا جــدا

جناس ناقص:

(قصیدهٔ ۵۰ بیت ۸۰)

چون سلیمی مونسم مدح علی شـد کـز ازل		هست اُنس جان مرا با این امام انس و جان

(قصیدهٔ ۵۹ بیت ۱۳)

به گـرد آن ز بـهر، کِشت هـر کـاو گشت کُشت او را

نــبرد از پــنجه و چـنگال آن درّنـده یک تـن جـان

(قصیدهٔ ۴۴ بیت ۷۷)

هست مُهر مِهر شاهی بر جبین جان مرا کز خواصش لعل گردد سنگ خارا در جبال
(مثنوی ۴ بیت ۴۴)

جناس مطرّف:

از دو جانب حرب و ضرب آغاز شد راه جنگ از چنگ مردان ساز شد
(قصیدهٔ ۵۰ بیت ۷۰)

جناس شبه اشتقاق:

هر شقی کاو آتش کین تو در دل بر فروخت قهر تو سازد بر او نار سقر را قهرمان
(قصیدهٔ ۴۰ بیت ۲۵)

ردّ الصدر علی الجز:

باشد شعف به روضهٔ او خلق را از آن کان کعبهٔ نجات بود موضع شعف
(مثمّن ۵ بیت ۲۹)

اگر نام آن شاه با احترام نبودی، نبودی ز کونین نام
(قصیدهٔ ۶۷ بیت ۱۴)

جناس لفظی و قلب:

حامیّ دین احمد و ماحیّ کفر بود بر مسند قضاو به صفّ غزا علی
(قصیدهٔ ۶۴ بیت ۱۴)

لفّ و نشر:

ز بهر زینت خیل و شکوه خلوت عیشش بیارایند روز بزم و هیجا اشتر و حجره
کشیدست و گشاده عاشقان را چون دل و دیده ز بهر مقدم آن ماه سیما، اشتر و حجره
(قصیدهٔ ۵۹ بیت ۵۴)

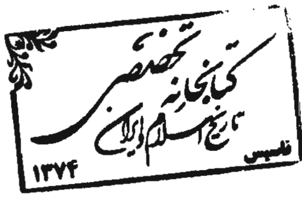
چو شیث و آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی
به صدق و صفوت و خلّت، به علم و حکمت و عرفان
(قصیدهٔ ۵۲ بیت ۷)

دل و عــــقل و زبــــان دادت کـه بــاشی   خـدا تـرس و خـدا دان و خـدا خـوان
یا رب به عـزّت حسـن و حـرمت حسـین   مســـموم کـین دشـمن و مـظلوم کـربلا

(قصیدهٔ ۵ بیت ۳۶)

کاشان ـ حسن عاطفی

فروردین ۱۳۹۰



قصاید



در نعت پیامبر (ص) و چهارده معصوم (ع)

۱

السّلام ای سیّدِ کونین و ختمِ انبیا
السّلام ای شاهِ مُرسل صاحبِ تاج و لوا

السّلام ای صَدر و بَدرِ عالم و نور اِله
السّلام ای فَخر نَسل آدم و شمعِ هُدی

السّلام ای آفتابِ آسمانِ یا و سین
السّلام ای ماهِ مهر افروزِ برجِ طا و ها

السّلام ای آیتِ رحمت که بر خوانِ کرم
لطفِ تو دَر دادهَ خلقِ هر دو عالم را صلا

السّلام ای هادیِ امت شفیع المذنبین
السّلام ای از تو دَردِ دَردمندان را دوا

السّلام ای رحمت عالم که داده اختیار
بر زمین و آسمانت خالقِ ارض و سما

السّلام ای احمد مرسل که در قرآن خدای
گفته محمود و محمّد نامت از عزّ و علا

السّلام ای شرحِ گیسوی تو واللّیل آمده
السّلام ای سوره‌ای از وصفِ رویت والضّحیٰ

السّلام ای حیدرِ صفدر امام اِنس و جان
السّلام ای شیر یزدان شهسوار لافتی

السّلام ای قدرتِ حق مظهر انوارِ لطف
والی و مولی، ولی‌اللّه وصیّ مصطفی

السّلام ای حجّتِ ناطق که گفته کردگار
مدح تو در هل اتی [و]، وصف تو در انّما

السّلام ای سرورِ غالب امیرالمؤمنین
شیر میدان شجاعت صفدرِ روزِ غزا

السّلام ای حامی دین نبی کاسلام را
داده‌ای قوّت به دست و بازوی خیبر گشا

السّلام ای حاکم و هادی میزان و صراط
قاسمِ جنّات و نیران شافع روز جزا

السّلام ای ساقی کوثر که از رنجِ گناه
تا ننوشد از کفت شربت نیابد کس شفا

السّلام ای ملّت حق را امام و راهبر / السّلام ای کشور دین را امیر و پادشا
السّلام ای اهلِبیت طیّبین و طاهرین / کانّما آمد یُریدُاللّه در شأن شما
السّلام ای گوهرِ دریای خیرالمرسلین / اسلام ای مخزَن اَسرار شاهِ اولیا
السّلام ای شمسهٔ گردونِ عصمت فاطمه / نور چشمِ مصطفی فخر البشر خیرالورا
السّلام ای هادیِ دین حجّت ثانی حسن / وارث علمِ نبی قایم مقام مرتضی
السّلام ای خستهٔ الماسِ کینِ دشمنان / السّلام ای در ره دین صابرِ رنج و بلا
السّلام ای شاه دین پرور حسین بن علی / سرورِ معصومِ مظلوم و شهید کربلا
السّلام ای قرّة العینِ امیرالمؤمنین / شمع جمع خاندان چشم و چراغ اَوصیا
السّلام ای سیّد سجّاد زین‌العابدین / صاحب دَرد و مصیبت همدم حُزن و بُکا
السّلام ای اصل و نسل طیّبین و طاهرین / یادگار اهلِ بیت و آدمِ آل عبا
السّلام ای حجّت پنجم امام ابن الامام / وارث احمد محمّد باقرِ حیدر لقا
السّلام ای میوهٔ جانِ علی بن الحسین / گلبنِ باغِ کرامت سرو بستانِ وفا
السّلام ای جعفرِ صادق که در صدق و یقین / بر همه عالم توئی شاه و امام و مقتدا
السّلام ای رهنمای جمله گمراهان دین / کز تو با راه صواب آیند از کفر و خطا
السّلام ای موسی کاظم کلیمِ طور علم / کآمده در گوش جانت هر زمان از حق ندا
السّلام ای عیسی ثانی که احیا کرده‌ای / جمله دلهای خلایق را به نطق جان‌فزا
السّلام ای شاه چار ارکان و، سلطانِ دو کون / السّلام ای حجّتِ هشتم، علی موسی الرّضا
السّلام ای قبلهٔ حاجاتِ ارباب یقین / السّلام ای سدّه بوست مروه و اهل صفا
السّلام ای مقتدای اتقیای دین تقی / السّلام ای خلق عالم را امام و رهنما
السّلام ای بحرِ علم و دانش و فضل و کمال / مظهر لطف اِلهی معدنِ حلم و حیا
السّلام ای حجّتِ یزدان نقی کز آسمان / کنیت و نام آمده هم چون ولی‌اللّه تو را
السّلام ای ماه برج رفعت و عزّ و شرف / السّلام ای درّ درج حِکمت و بَحر سَخا
السّلام ای خازَنِ علمِ الهی عسکری / السّلام ای نقد ایمان را، ز تو زیب و بها
السّلام ای قاضی شرع و طریقت بی‌خلاف / کاشف علم حقیقت والی ملک ولا

السّلام ای حجّت حق مهدی آخر زمان / قایم آل محمّد هادی دین خدا
السّلام ای مقتدای ملّت ایمان که هست / خلق عالم را به تو تا روز محشر اقتدا
السّلام ای زمرهٔ خاصان درگاه اِله / السّلام ای محرمان بارگاه کبریا
السّلام ای خازنان گنج علم و معرفت / السّلام ای مفتیان دین و دیوان قضا
السّلام ای در کلام خویشتن‌تان کردگار / گفته صلوات و سلام و مِدحت و ذکر و ثنا
بندهٔ مسکین سلیمی کز گدایان شماست / رو بدین درگاه آورده به زاری و دعا
عرضه می‌دارم نیازی از ره اخلاص و صدق / من کِه و مدّاحی درگاه اعلی از کجا
هر کسی را رو به درگاهی و ملجائی بود / ما جز این حضرت دگر جایی نداریم التجا
پادشاهانِ عطا بخشید در ملک اِله / ما اسیر و عاجز و مسکین و درویش و گدا
گر چه بی‌حدّ و نهایت جُرم و عصیان کرده‌ایم / هست لطف و بخشش و فضل شما بی‌انتها
زان سبب امید می‌داریم با چندین گناه
کز کرم باشید در محشر شفاعت خواه ما

در نعت پیامبر (ص) و منقبت امیرالمؤمنین علی (ع)

۲

ثنا و حمد گویم خالقی را / که از نوری دو جوهر کرد پیدا
یکی خورشید گردونِ نبوّت / یکی مولا علی آن شاه والا
محمّد نیّرِ افلاک و انجم / علی فیّاض ارض و جمله اشیا
دو صدرِ مسندِ عزّ و جلالت / دو بدرِ نور بخش عالم آرا
یکی در مرتبه سلطان کونین / یکی در منزلت شاه معلّی
محمّد اشرف خلق دو عالم / علی بعد از نبی عالی و اعلا
دو نقد آدم و دو نوح همدم / دو کِشتی نجات اندر تولّا
یکی در خُلق ابراهیم سیرت / یکی در قُرب اسماعیل آسا
محمّد فضل و قُرب آدم و نوح / علی با نوح و آدم فخر آبا

دو داود و دو نور علم و عرفان دو یحیی شرع و دین را داده احیا
یکی فرمانروا بر اِنس و بر جنِ یکی مشکل گشا بر کلّ اشیا
محمّد مالک مِلک سلیمان علی چون خاتم اندر دست او را
دو اِدریس و دو جِرجیس و دو یونس دو الیاس و دو خضر و دو مسیحا
یکی مأمورش افلاک و کواکب یکی محکوم حُکمش برّ و دریا
محمّد شاه شرق و غرب عالم علی بر بحر و برّ والی و مولا
دو واجب دعوتِ طور مناجات دو دریا بندهٔ نور تجلّی
یکی شد عالمِ هر علمِ و حکمت یکی هارون امینِ جای موسی
محمّد بود موسی و چو هارون علی او را وصی در دین و دنیا
دو ایوب بلاکش در رهِ دین دو یعقوب و چو یوسف هر دو زیبا
یکی با جور امّت صبر کرده یکی را بیت احزان گشته مأوا
محمّد بود آن ایّوب صابر علی یعقوب در کنج زوایا
دو نور حق دو شمع عالم افروز دو شاه دین دو ماه مهر سیما
یکی چون یوسف اندر حُسن احسن یکی چون عیسی اندر خُلق یکتا
محمّد یوسفِ مصرِ نبوّت علی بود آن مسیح روح افزا
دو سرور بر سریر دین اسلام دو مظهر در طریقِ شرع غرّا
یکی با حجّت و برهانِ قاطع یکی با تیغ تیز و نطقِ گویا
محمّد دینِ حق را ساخت ظاهر علی شرع نبی کرد آشکارا
دو حاکم در اوامر در نواحی دو فرمانده بر احباب و بر اعدا
یکی اندر قضا بی شبه و مانند یکی اندر غزا بی مثل و همتا
محمّد بر فراز مسند شرع علی اندر میان صفّ هیجا
دو شاه بت شکن در راه اسلام ز کعبه اوفکنده لات و عزّا
یکی در حلقهٔ کعبه زده دست یکی بنهاده بر دوش نبی پا
محمّد کعبهٔ اهل یقین است علی ار باب ایمان راست ملجا

دو مخبر در ره دین صادق القول | دو صادق خالی از میل و [محابا][1]
یکی خازن بر اسرارِ الهی | یکی عالِم بر آن اسرار و اَسما
محمّد شهر علم از روی دانش | علی آن شهر را در بود حقا
دو زیب و زیورِ این فرش اغبر | دو مهر انورِ این سقف مینا
یکی فرمانش از مه تا به ماهی | یکی را از ثری ره تا ثریا
محمّد نور بخش عرش اعظم | علی زیب و فروغ فرش غبرا
دو معصوم و دو طاهر دو مطهّر | ز ذنب و معصیت هر دو مبرّا
یکی از طیّبین ازکی و اطهر | یکی از طاهرین اَنقیٰ و اَتقی
محمّد جدّ دو فرزند حیدر | علی نفس نبی و زوج زهرا
دو فرمانده دو فرمان بر دو مهتر | دو دانشور دو دین پرور دو دانا
یکی والی ملک دین و ملت | یکی اسلامیان را شاه و مولا
محمّد خاتم مُهر نبوّت | علی منشور آلش راست طغرا
دو فیض رحمت و دو روح جنّت | دو لطف حضرت ایزد تعالی
یکی پاکیزه‌تر از آب کوثر | یکی شیرین‌تر از شهدِ مصفّا
محمّد املحِ خوانِ ملاحت | علی هست احسنِ ارباب حُسنا
دو چیز اندر جهان دارد سلیمی | ز طاعتها تولاّ و تبرّا
یکی با دوستان آل یاسین | یکی از دشمنان آل طاها
زحبّ آن دو شه دارم دو امید | ندارم غیر از این دیگر تمنّا
یکی هنگام عرضِ جرم و عصیان | یکی تعین چو گردد جای فردا

محمّد بهر ما خواهد شفاعت
علی در جنّت المأوی دهد جا

---

1. کذا.

در مشهد مقدس سیّد الشهداء امام حسین (ع) گفته شده

۳

صلِّ علی ولي حق، قرّة عَین مصطفی
خازنِ علم انبیا، وارثِ شاه اولیا
صلِ علی اخ الحسن، سبط نبیی هاشمی
مونسِ جانِ فاطمه، ابنِ علی مرتضا
صلِ علی ابی العلا، معدنِ حکمتِ خدا
اخترِ برجِ لافتی، گوهرِ بحرِ اَنما
صلِ علی شفیعنا، ابنِ شفیع اُمة
میوهٔ باغ اهلِ بیت، گلبنِ گلشنِ هدا
صلِّ علی امام دین، دینِ خدای را مبین
کشتهٔ تیغ ظلم و کین، صابر محنت و بلا
هادی راه دین حسین، پشت و پناه دین حسین
میر سپاه دین حسین، شاه شهید کربلا
بر تو ز ایزد ای امام، از ره عزّ و احترام
الف صلوة و السّلام، الف درود و مرحبا
فاطمه را تویی پسر، هست علی تو را پدر
جدّ تو سیّد البشر، سرور ختم انبیا
شاه و امامِ محترم، میرِ عرب مهِ عجم
ذاتِ تو مظهرِ کرم، نور تو رحمتِ خدا
مردمِ چشمِ عالمی، اشرف و فخر آدمی
هم ملکندو آدمی، بنده چو بندگان تو را
هست ز روضهٔ جنان، روضهٔ پاک تو نشان
گشته به چشمِ حوریان، خاکِ در تو توتیا

تــا شب و بـقعه شـمع‌ها، نـور تـو بـرفروخته
شـمع سـپهر سـوخته، روز و شب انـدر آن هـوا

نـور خـداست ذاتِ تـو، لطف و کرم صفاتِ تـو
ای بـه یک التـفاتِ تـو، حـاجتِ عـالمی روا

وانکـه بـه دیـن داورش، حبّ تـو گشت رهبرش
خُـلد بـرین و کـوثرش، روز جـزا بـود جـزا

وانکـه بـه نـاسزا مـیان، بست به کین یـزیدیان
هست عـذاب جـاودان، لعـنتِ ایـزدش سـزا

وانکه ز شرک و کفر و کین، خونِ تو ریخت بر زمین
هست بـه نـزد اهـلِ دیـن، کـافر و مُـرتد و دغـا

هـر کـه رخ از تـو تـافته، سـوی درک شـتافته
جـا بـه جـحیم یـافته، گشـته رُخ وی از قـفا

حُبّ تـو حـاصلِ حـیات، ذکـرِ تـو دفع سیّآت
دار تـو کـعبهٔ نـجات، بـاب تـو قـبلهٔ دعـا

روی من است و خاک ره، پیش تو شام و صبح گه
غـیرِ نـیاز پـیش شـه، تـحفه چـه آورد گـدا

از هـمه خـلق رسـته‌ام، در تـو امـید بسـته‌ام
رو بـه درت نشسـته‌ام، در صـف صـفّهٔ صـفا

بـهر طـواف تُـربتت، رو بـه حـریم حُـرمتت
آمـده‌ام بـه حـضرتت، مـفلس و زار و بـی نـوا

بـنده سـلیمی حـزین، هست غـلام کـمترین
آمـده از سـرِ یـقین، در رهٔ طـاعت شـما

بـهر نـثار ایـن درش، هـر چـه بـود فراخـورش
نـیست مـتاع دیگـرش، غـیر مـدایح و ثـنا

چاکر حضرت توام، زایرِ تربتِ توام
هست به دولتِ توام، چشمِ عنایت [و رجا]
ای کرمِ تو بیکران، بر همه لطف تو عیان
بخش مراد همگُنان، نیست جز این مراد ما

ولایت نامه در مناقب امیرالمؤمنین علی (ع)

۴

سَحر کز جانبِ مَشرق برآمد رایت بیضا
فرو شد لشکرِ انجم در این سیماب گون دَریا
سِیاهی سپاه‌زنگ چون شد از نظر پنهان
فروغِ طلعتِ زرّینِ شاه روم شد پیدا
مثالِ خضر کز ظلمات ناگه روی بنماید
نمود از پرده رخ سلطان چارم قلعهٔ مینا
جهان کرد از تجلّی جمال خویش نورانی
غبار زنگ ظلمت محو گشت از عرصهٔ غبرا
به رسم بندگی چون بندگانِ کمترین کیشان
به پیش شه نهند از صدق رو برخاک ره عمدا
نهاد از راه مهر و روی خدمت خسرو انجمن
به خاک درگه شاه نجف روی جهان آرا
سخی طبعی کز آثار نسیم لطف جان بخشش
بدین هنگام جان بخشی نموده از دم عیسی
وصیّ مصطفی کاندر شب معراج چون او کس
نبود آگاه از اسرار ﴿سبحان الذی اسرا﴾

برای سُدّه بوس خدمت شاه نجف گویی
نهاد از مهر رو بر خاک خورشید جهان آرا
امیرو سرور غالب علی بن ابی طالب
که از قدرش نمودار است این نه منظر عُلیا
بیا و شمه‌ای از فضل آن سلطان دین بشنو
که با وی چون سخن گفته است خورشید جهان آرا
روایت می‌کند فخرِ همه انصاریان جابر
که روزی مرتضی با حضرت شاه رسل یک جا
نماز شام را بگذارد در محراب پشت خود
نهاد و کرد با اصحاب رو آن سیّد بطحا
چنین فرمود کابن عمّ و داماد و وصیّ من
کجایی به دیدار تو روشن دیده‌ای بینا
امیرالمؤمنین حیدر چو بشنید این ز پیغمبر
روان برخاست آن سرور زجای خویشتن برپا
جوابش گفت لبیک یا نبی الله منم اینک
فدایت اُم و بابم چیست فرمان از کرم فرما
نبی گفتش برو بیرون که چون طالع شود خورشید
سلامش گو و بنگر کاو به امرِ خالقِ یکتا
جواب تو دهد باز و سخن گوید فصیحانه
تو را خواند به اسمائی که نبود بِه از ان اسما
به فرمان نبی آمد امیرالمؤمنین بیرون
بدو گرد آمده خلقی عظیم از پیر و از برنا
چنین گوید خبر جابر که از بسیاری مردم
بترسیدم در آن ساعت که ناگه من نیابم جا

گرفتم پیشتر از خلق دنبال ولی الله
به صحن مسجد افکندم به صد سعی و حیل خود را

چو طالع شد خور از مشرق علی گفتا سلام علیک
بگو با من سخن ای خسرو صنع خدا بنما

به لفظی کآن ز جمله لفظها بود افصح و اَوضح
بدان لفظی معیّن خسرو سیّارگان گویا

جواب شاه مردان را چنین گفت از ره عزّت
سلام الله و الاکرام بادا بر تو ای مولا

تویی اوّل تویی آخر تویی باطن تویی ظاهر
تویی از قدرت قادر به جمله چیزها دانا

چو بشنیدند از خورشید تابان این سخن خلقان
برآوردند از هر سو فغان و ناله و غوغا

فرستادند صلوات و درود اصحاب از شادی
ولی بسیار پیچیدند بر خود از حسد اعدا

شدند اندر غضب بعضی ز اصحاب رسول الله
ز قهر استماع این سخن‌شان زرد شد سیما

روان رفتند پیش مصطفی کای سیّد مُرسل
به لفظ دُر فشانِ خود بگفتی بارها با ما

که نبود اوّل و آخر به غیر ذات پاک حق
نباشد ظاهر و باطن به جز جبّار بی همتا

کنون خورشید حیدر را بدین اسماء می‌خواند
به گوش خویشتن کردیم از وی این سخن اصغا

به ما برگوی تا دانیم بپرستیم ای سیّد
علی را بعد از این کز زآنکه هست او ربّی العلی

نبی گفت اُسْکُتوا یا قوم، جهل است این سخن گفتن
که حق بی مثل و مانند است فرد و واحد یکتا
ولیکن هر مقامی را مقالِ هر سخن باشد
جوابی بشنوید از من ز شرّ و کین کنید ابرا
نخستین این که می‌گویید از چارم فلک خورشید
علی را خواند یا اوّل بدین اسم است او اولی
چرا زیرا که اوّل کس که آورد از همه خلقان
به یزدان و رسول ایمان نبود غیر از علی حقّا
دگر گفتید خور با وی ندا کرده است یا آخر
چو اوّل را بدانستید اکنون بشنوید اخری
مرا نیکو بود همدم دمی آخر علی باشد
دهد غسل و به آیینم روان سازد از این دنیا
دگر گفتید یا ظاهر ز شمس او را خطاب آمد
مثال اوّل و آخر بگویم با تو این معنا
شد اسلام از علی ظاهر که در جنگ حنین و بدر
به غیر از وی کسی دیگر نماند اندر صف هیجا
پس از ظاهر شه انجم از آنش گفت یا باطن
که کردش حق به علم اولین و آخرین دانا
علیم کلّ شی خواند شمس او را در این معنی
که صفّ اهل ایمان را احاطه کرد باطن‌ها
بیان چون کرد از بهر صحابان حضرت سیّد
حدیث شمس را یک یک به لفظی روشن و غرّا
در آن روزی که صحرای قیامت می‌شود ظاهر
برانگیزند خلق آفرینش را در آن صحرا

گروهی را کشد مالک، کشان از جانب دوزخ
گروهی را برد رضوان به سوی جنّت المأوا
ز خیل انبیا و اولیا در عرصهٔ محشر
کسی پیش از علی در جنّت الفردوس ننهد پا
رحیق سلسبیل و زنجبیل و شربت کوثر
علی پیش از همه نوشد از هر شربتی اصفا
چو فرمود این کرامتها نبی دربارهٔ حیدر
یکی برخاست گفت: ای خواجه، دارم مشکلی بگشا
تو فرمودی که پیش از من ز خلقان در نیاید کس
به صدر روضهٔ جنّت به زیر سایهٔ طوبی
مقدّم می‌کنی اکنون علی را شرح این برگو
نبی گفتا چنین است این سخن من گفته‌ام امّا
سوی جنّت چو رو آرم لوای حمد در پیشم
علی بردارد از بحر کرامت آن لوا فردا
عمودی از زمرّد باشد اصل آن به دست او
به دو بسته نود شُقّه علم از حلّهٔ خضرا
بود هر شُقه را وسعت ز مشرق تا حدِ مغرب
کشیده بر فراز طارم اعلا به استعلا
یکی برجست دیگر باره کای سیّد کجا باشد
لوای این چنین بردن علی را طاقت بالا
نبی گفتش که اُسکُت ای خوارج این عجب نبود
ز سِرّ حضرت جبّار لیکن بر تو هست اخفا
به قدر قوّت جبریل و میکائیل و اسرافیل
که ایشانند بر کلّ ممالک اعظم و اعلا

به قدر عرش و کرسی حاملان عرش افزون‌تر
به قدر جملهٔ کرّوبیان عالم بالا
خدا داده به فضل خود علی را قوّت و قدرت
نکرده هیچ کس را این کمال و منزلت اعطا
شنیدند این سخن را مؤمنان از سیّد مرسل
به صدق دل همی گفتند آمنّا و صدقّنا
تعالی الله زهی فضل و عطای قادر بی چون
که چندین قدر و قوّت داده با این یک تنِ تنها
علی را مرد عاقل چون کند با دیگری نسبت
مگر آن بی بصارت کاو نداند گوهر از حصبا
گرفته پرتو نور علی کونین را لیکن
ندارد بهره از خورشید تابان دیدهٔ اعما
به سویش مهر و مه را رو، کواکب زو سعادت‌جو
فلک در بندگی او کمر بر بسته چون جوزا
غلامانِ درِ دولت سرایش قنبر و غلمان
کنیزانِ حریمِ احترامِ روضه‌اش حورا
چو فردا در حساب آرند خیر و شرّ ز هر بنده
شوند اهل نفاق از شومی اعمالِ خود رسوا
مرا در نامه چیزی نیست مجرا کاو فتد لیکن
بود تیری که بر جان خوارج میزنم مجرا
به روز حشر بهر دشمنان مرتضی باشد
فلک طاعن ملک لاعن جنان بسته درک دروا
هر آن کاو دین به کین مرتضی بفروخت، شد بی شک
سیه روی دو کون و ماند جاویدان در آن سودا

الا ای خـــارجـــیی نـــاصبیی مُشـــرک مُـدبر
کـه شـیطان کـرده از کـل خـانهٔ ایمان تـو یـغما

تـو مشـرک زاده مـی‌دانـی نـبینی خـویش را اکـنون
هـمی گـویی مسـلمانم نـه اسـلام است ایـن، حـاشا

نـــبی را و ولی را پـــاک دان و جـــدّ و آبـایش
ز مـــادر وز پـــدر گـر مـؤمنی تـا آدم و حـوا

ز بـعد مـصطفی حـیدر بـود در دیـن تـو را رهـبر
امـــین جـــای پـــیغمبر امـــیر مـقصد اقـصا

کـــند نـــامِ کـــلامش زنـدهٔ جـاوید مـؤمن را
که نام اوست جـان بـخش و کـلام اوست روح افـزا

مـرا مـهرش ز دل بـر مـی‌فروزد چـون نـهان دارم
کـه نـتواند بـه گِـل هـرگز شـود کس آفـتاب انـدا

ز اجـــزای وجـــودم بـــوی حبّ مـرتضی آیـد
چـو در راه وفـایش گشـته بـاشد خـاک ایـن اجـزا

مـــرا صـبح ازل از بـحر مـهرش قـطره‌ای دادنـد
از آن دم مـی‌زند مـوج سـخن طـبع مـحیط آسـا

هـر آن نـظمی کـه در مـدح امـیرالمؤمنین حیدر
ســـلیمی کـــرد از طـــبع سـلیم خـویشتن انشـا

مـلک گـر بـر فـلک تـحسین او گـوید عجب نـبود
کـه از حُسـن ارادت هست نـظمش احَسـنَ الحُسـنا

محبّ شـاه اگـر بـر کـوه خـارا ایـن سـخن خـوانـد
نـــدای آفـــرین آیـــد ورا از صـــخرهٔ صـمّا

نـــمی‌شاید کـه جـز در مـدح شـاه اولیـا گـفتن
کـلام ایـن چـنین مـحکم حـدیث ایـن چـنین زیـبا

مرا تشریف مدّاحی شه داد از ازل ایزد
که این خلعت نیاید هر کسی را راست بر بالا
محبِّ مرتضی گشتم ز جمله خلق مستغنی
که هر کاو شد گدای او ز شاهان دارد استغنا
به کنج انزوا برتافتم از اهل دنیا رو
نشیمن گاه من قاف قناعت گشت چون عنقا
اگر چه ز آتش شوق محبّت سوخته جانم
چو مهجوری که ماند در بیابان تشنه دور از ماء
به فضل ایزد داور طمع دارم که در محشر
ز دست ساقی کوثر بنوشم ساغر صهبا
خداوندا به ذکر و فکر و اسما و صفات تو
که داری عاشقان حضرتت را واله و شیدا
به حقّ سیّد کونین فخر عالم و آدم
که وصفش گفته‌ای در سورهٔ یاسین و در طاها
به شاه اولیا حیدر که سایل خواست از وی سر
نعم فرمود آن سرور نیامد بر زبانش لا
به حقّ حجّت ثانی حسن بعد از ولیّ تو
که منشور امامت را به نام او بود طغرا
به حقّ حُرمت مظلوم دشت کربلا یعنی
حسین بن علی ابن ابی طالب شه شهدا
به زین العابدین آن سیّد سجّاد والعبّاد
که بود اندر کمال و فضل خود چون جدّ و چون آبا
به حقّ خازنان علم و دانش باقر و صادق
کز ایشان یافت در عالم مدیّن دین تو احیا

به حقّ موسی کاظم که بود اندر مناجاتش
دل دریا صفت مستغرق شوق تو چون موسی
به حقّ حجّت هشتم رِضا و روضهٔ پاکش
که رضوان ممالک را بدان حضرت بود ملجا
به شاه اتقیا یعنی تقی کز همّت عالی
چو جدّ خویش فارغ بود از دنیا و مافیها
به تعظیم نقیّ و عسکری آن مهر دین پرور
که باشد اهل دین را حُبّ ایشان عروة الوثقی
به حقّ آفتاب دین و ملّت مهدی هادی
که بر دیدار ایشان مؤمنان دارند استدعا
که ما را زنده کن از نور خورشید عطا بخشش
در آن روزی که خلقان ذرّه سان باشند ناپیدا

در مدح سلطان اولیا ابوالحسن علی بن موسی الرضا (ع)

۵

این روضهٔ مقدس و این کعبهٔ صفا
این مرقد مطهر و این قبلهٔ دعا
این قبّهٔ منوّرِ با رفعت و شرف
وین بارگاه عرش جنابِ فلک بِنا
دانی که چیست کعبهٔ حاجت‌روای خلق
یعنی مقام و مشهد سلطان اولیا
بحرِ کمال و خازنِ اسرارِ لو کشِف
گنج علوم و گوهرِ دریای لا فتی
قایم مقام ختمِ رسل، صدرِ کاینات
مسند نشینِ بارگهِ عزّ و کبریا
لطفِ خدا شفیع خلایق امینِ حق
سلطانِ هر دو کون علی موسی‌الرضا
آن آفتاب برج امامت که می‌رسد
خورشید را ز قبّهٔ پر نور او ضیا
آن پادشاه ملک ولایت که همتش
بر خوانِ جود. خلق جهان را زده صلا
آن درّ قیمتی که به دریای معرفت
کس ره بدو نبرد همی جز به آشنا
شاهی که خلق را سبب بغض و حبُّ او
از دوزخ است خوف و به جنّت بود رجا

ای افصحی که علم تو را در بیان حق
چون دانش رسولِ خدا نیست انتها

تسبیح زایران تو یعنی ملایکه
سبحان من تقدّسَ بالعزّ و العلا

اوراد ساکنان سماوات روز و شب
در مدح باب و جدّ تو یاسین و هل اتی

در وصف روی‌وموی تو خوانند قدسیان
هر صبح و شام سورهٔ واللیل و الضّحی

کی وصف و مدحت تو بود حدّ هر کسی
ای گفته کردگار تو را مِدحت و ثنا

فرّاش آستان جلال تو جبرئیل
مدّاح خاندان شما حضرت خدا

باب نبی فضایل تو مرتضی علی
جدّ بزرگوار تو سلطان انبیا

در گوش عاکفان مقیمان درگهت
هر دم رسد ز حضرت حق فَادْخُلُوا نِدا

ز آواز حافظان خوش الحان روضه‌ات
هر بامداد در ملکوت اوفتد صدا

بر قاریان روضهٔ تو رشک می‌برند
بُستان سرای جنّت و مرغان خوش‌نوا

در زیر سایهٔ علم مصطفی بود
هر کس که او به ملک ولایت زند لوا

وان کس که کرد در ره دین با شما خلاف
از قول ایزدش دَرَک‌الاسفل است جا

تو حجّت خدایی و ما بندگان همه
بنهاده‌ایم سر چو قلم بر خط رضا

یا شاه اولیا نظری کن که عاجزیم
افتاده در کمند غم و محنت و بلا

دارالشّفای خسته‌دلان آستان توست
با صد نیاز آمده‌ایم از پی شفا

چشم عنایتی به سوی حال ما فکن
تا از عنایت تو رهیم از غم و عنا

هر کس ز حادثات به جایی برد پناه
آورده‌ایم ما به جناب تو التجا

هستیم سایلان درت یا ابی‌الحسن
داریم امید از کرمت رحمت و عطا

درویشم و تو پادشه بنده پروری
سلطانی و سلیمی بیچاره‌ات گدا

دَردی که در دلِ من آشفته خاطر است
آنرا هم از خزانهٔ لطفت رسد دوا

جز زاری‌ودعا چه‌بر این درگه آوریم
ای قادر کریم و خداوند رهنما

یا رب به ذات پاک تو و بی‌نیازیت
از خلق ای تو باقی و باقی همه فنا

یا رب به انبیا و رسولان حضرتت
یا رب به قُرب و منزلت و جاه مصطفی

یا رب به حق سیّد کونین و آل او
یا رب به علم و حلم و کمالات مرتضی

یا رب به پاکی و شرف فاطمه که هست
ذات تو بر طهارت و بر عصمتش گوا

یا رب به عزّت حسن و حرمت حسین
مسموم کین دشمن و مظلوم کربلا

یا رب به آب دیدهٔ زین‌العباد کو
یک دم به عُمر خویش نیاسود از بکا

یا رب به فضل و دانش باقر کهِ چون نبی
هرگز دمی نبود دلش از خدا جدا

یا رب به صدقِ جعفر صادق که در جهان
اسلام را به برکت علمش بود بقا

یا رب به حقّ موسی کاظم که در دو کون
بر خلق کاینات امیر است و پادشا

یا رب بدین شهیدِ خراسان که درگهش
چون کعبه هست قبله‌ای حاجات خلق را

اعلی علیی موسی کاظم شه جواد
والا ولیّ حضرت حق، والی ولا

یا رب به حُرمت تقی متّقی که بود
قایم مقام این شه معصوم مجتبی

یا رب به روح پاک علی نقی که هست
سرو ریاض خلد و گل باغ انّما

یا رب به طاعت حسن عسکری که کس
چون او امور حق به شرایط نکرد ادا

یا رب به حقّ مهدی هادی که جنّ و انس
دارند تا به حشر بدان شاه اقتدا

یا رب به حقّ جمله امامان که ذاتشان
پاک آفریده ای ز همه زَلّت و خطا

کین جمع را که روی بدین کعبهٔ نجات
آورده‌اند جمله به زاری و ربّنا

جرم همه ببخش و مرادات همگنان
از لطف خود برآور و حاجات کن روا

امیدوار بنده سلیمی به فضل توست
یا قاضی الحوایج و یا سامع الدّعا

در مدح علی بن موسی‌الرضا (ع)

۶

ای بارگاه عزتت، افراشته سر بر سما
قدر تو را جا از شرف، فوقّ السماوات العلا

بابیست از جنّت درت، بگشاده بر خلق جهان
دیگر چه وصف آرد کسی، در باب این عالی بنا

همواره گِردِ روضه‌ات، خیل ملایک در طواف
دایم به خاک درگهت، کرّوبیان را التجا

افتاده عکس تربتت، بر روی کرسیی سپهر
پیوسته نور قبّه‌ات، با طاق عرش کبریا
فردوس جایت آمده، جنّت سرایت آمده
رضوان برایت آمده، زایر بدین جنّت سرا
ای قبلهٔ جان روی تو، میل دلِ ما سوی تو
باشد به خاکِ کوی تو، روی دلِ اهل صفا
در راه دینِ ذوالمنن، هادی چو جدّ خویشتن
شاه ولایت بوالحسن، سلطان علی موسیّ‌الرضا
سلطان چرخ چارمین، پیش درِ سلطان دین
هر روز بنهد بر زمین، روی از پی کسب ضیا
هر شب به گرد روضه‌اش، گردد چو فرّاشان فلک
تا برفروزد یک به یک، از خیل انجم شمع‌ها
تا خویش را بندد مگر، از مهر بر قندیلِ او
عمریست تا قندیل سان، خورشید دارد این هوا
باشد ز روی و قامتش، نقشِ نموداری و بس
در روشنی و راستی، خورشید و خطّ استوا
رشک ملک فخر بشر، یوسف رخ و یعقوب فر
عیسی دم و موسی گهر، حیدر دل و احمد لقا
سلطانِ اعرابی نسب، میر عجم شاه عرب
هستند در راه طلب، شاهان ترا هم چون گدا
باغ نبوّت را شجر، شاخ امامت را ثمر
زان از درخت آمد به دُر بهر تو مصحف با عصا
ای نخل بستان بهشت، سرو خرامان بهشت
دارد گلستان بهشت، از روی تو برگ و نوا
بهر لعینی کاو تو را، انگور زهر آلوده داد
جاوید در صحن جحیم، نار سموم آید جزا

فـــردا کـــه صـیت دولتِ آل مـحمّد در دهـند
گـــردند خــرّم دوســتان از اسـتماع آن نـدا
رضـوان دهـد احـباب را شربت رحیق سلسبیل
مـالِک ز زقـوم سـعیر، اعـدات را سـازد غـذا
دارد ز خـاک درگـهت، گـردی تـمنّا حور عـین
بـهر تـفاخُر تـا کشـد در دیـده‌ها چـون تـوتیا
هستی بـه عـلم ای مـحترم چـون سیّد عـالم عـلم
در جـود و احسـان و کـرم چـون شـهسوار لافتی
جـدّ تـو صـاحب مـعجزه تـنزیل و اشّق القمر
بـاب نـبی کـردار تـو. خـورشید بـرج اَنّـما
اولاد تـو آبـا نِشـان زیّـنِ زمـین فـخرِ زمـان
اشـرافِ سـاداتِ جـهان ذرّیت آل عـبا
سادات پاکیزه گـهر، کـاین جـا بـود شـان مستقر
بـهر شـرف گـردِ قـمر، چـون اخـتران دارنـد جـا
حـفّاظ داوودی نـغم، بـا نـغمه‌های زیـر و بـم
خوانند در هـر صبحدم، چـون بـلبلانِ خـوش نـوا
از رحمت رَحمان رَسَد، هر دم به گوش جان نـوید
وز خـوانـدن قـرآن فـتد، در گـنبد گـردون صـدا
هر دم به صوت دلستان، چـون بـلبل انـدر گـلستان
خـوانـد مـعرّف داسـتان، بـا نـغمه‌های جـانفزا
گـویند وصّـافان تـو، بـر درگـهت حـمد و صـفت
خـوانند مـدّاحـان تـو، در حـضرتت مـدح و ثـنا
بـر خـادمان درگـهت، از راه تـعظیم و شـرف
رضـوان جـنّت هـر سـحر، گـوید سـلام و مـرحبا
از فـضلِ سـلطان قِـدم لطـفت شـده والی نـعم
در داده بـر خـوان کـرم، خـلق دو عـالم را صـلا

ای شـاه، و ای سـلطان مـا، عـید دل پـژمان مـا
قربان راهت جان مـا، ای صـد هـزارت جـان فـدا

خـلقی ز اطـراف جـهان، لبّیک گـویان هـر زمـان
دارنـد رو چـون حـاجیان، در کـعبهٔ عـزّ و عُـلا

هر سو که گردی مستمع، بانگ صلات است و سلام
هـر جـا کـه انـدازی نـظر، خـلقی بـه زاری و دعـا

هر کس بود در طـاعتی، مشغول هـر شـام و سـحر
مـا را ثـنا و حـمدِ تـو، وردِ صـباح هست و مسـا

هسـتیم مـا بـیچارگان، در ظـلمتِ عـصیان اسـیر
فیضی بـبخش از نـور خـود، ای مـظهر لطـف خـدا

معجزاتی از حضرت رسول (ص) در مهمانی جابر انصاری ظاهر گشته[1]

۷

ابـتدای کـارها چـون هست بـر نـامِ خـدا
جـز بـه نـام او نشـاید کـرد کـاری ابـتدا

حمدِ بـی حـد صـانع جـان آفـرینی را کـه هست
مـالک المُـلکِ مـلایک، خـالقِ ارض و سـما

آن خـداونـدی کـه کس را درگـهِ عـزّ و نـیاز
در دو عِـالم نـیست جـز درگـاه فـضلش اِلتجا

بعدِ حمدِ حقّ بـه جـان گـویم، صلوات و دُرود
بـر رسـول و آل پـاکش از سرِ صـدق و صـفا

آن نـبیّ هـاشمی کـز قـدرتِ جـبّار بـود
مـعجزات او بـه عـالم بـی حـد و بـی مـنتها

۱. نقل از جُنگ اشعار شماره ۵۱۷ مجلس سنای سابق.

لیک از این جمله سه معجز که اندر یک محل
گشته واقع گوش کن از معجزات مصطفی
این روایت هست نقل از راویان معتبر
کاندر ایام رسول آن فخر جمله انبیا
بود جابر بر تمنّا مدتی تا کی شود
میهمان اندر سرایش خواجهٔ هر دو سرا
چار من جو عاقبت بخرید با بُزغاله‌ای
چند گه از قوت خود چون صرفه کرد آن بینوا
رفت جابر نزد پیغمبر که ای شاه رُسُل
دیرگه شُد تا که هست این آرزو در دل مرا
کز طریق مکرمت آیی به سوی کلبه‌ام
لطف فرمایی دمی بنهی قدم بر چشم ما
گفت پیغمبر به وی، کای قُدوهٔ انصاریان
هست دانم این ضیافت خالی از رو، و ریا
لیک بسیارند اصحاب و، تو بسیاری فقیر
نیست از دنیا تو را چیزی مکش رنج و عنا
گفت جابر چارمن جو دارم و بزغاله‌ای
هر چه فرماید دگر یکتای بی همتا عطا
مصطفی گفتش که بر دستاس جو را آرد کن
ذبح کن بزغاله و آنگه روان پیش من آ
رفت جابر آن‌چه پیغمبر بدو فرموده بود
کرد و، آمد تا چه فرماید دگر آن مقتدا
مصطفی در خانهٔ جابر شد و گفتا بیار
آن‌چه داری تا بگویم تا تو چون سازی غذا
رفت و از خانه برون آورد جابر آن‌چه داشت
منتظر تا خود چه گوید مصطفای مجتبی

گـفت یـا جـابر کـه گـردان آرد در لای خـمیر
خود سرش پوشید و فرمودش که یک ساعت بـیا
بـر مـدار از روی آن، سـرپوش و بسـم الله بگـوی
تـــا بـــبینی بـــرکت نـام خـدا را جـابه‌جا
دست می‌بر سوی سرپوش و بـرون مـی‌کن خـمیر
نان همی پـز تـا بـه مـقداری کـه بس بـاشد تـرا
هم بدان دست مـبارک گـوشت را در دیک کـرد
رفت ســوی حـجرهٔ خـود آن شـهِ مـعجزنما
پخت نـان بسـیار جـابر هـمچنان بـرجا خـمیر
گفت بـا خـود لشکـری را مـی‌کند ایـن نـان وفـا
آمــد از دنـبالِ حـضرت، گـفت یـا خیرالانـام
نــان فـراوان پـخته شـد از بـرکت دست شـما
بـا صـحابه ایـن زمـان بـاید قـدم را رنـجه کـرد
ای غــبار خــاک راهت چشـم جـابر تـوتیا
جابر از بهر ضـیافت گِـردِ یک یک خـانه گشت
جــملهٔ اولاد و اصـــحاب نـــبی را زد صـلا
در زمــــان رفـــتند ســوی خـانهٔ جـابر روان
مـــصطفی در پـــیش و اولاد و أحِـبّا در قـفا
بــر درِ خــانه رسـید و گــفت بسـم‌الله نـبی
چون قدم بـنهاد از او شـد خـانه پـر نـور و ضـیا
داشت جـابر خـانه‌ای تـنگ و صـحابه بـی‌شمار
گفت آیا چون کنم کاصحاب را تـنگ است جـا
بــا صــحابه گفت پـیغمبر کـه بگشـایید دست
ســوی یکـدیگر کــه تـا پـیدا شـود آنـجا قـفا
پشت بـــر دیـــوار بــنهادند و بگشــادند دست
شد گشاده جا و گشت آن خانه بـی حـدّ دلگشـا

مصطفی می‌خواست تا دست آورد سوی طعام
جبرئیل آمد کای سلطان تخت اصطفا
میرساند حضرت جبّار بسیارت سلام
ای سزاوار هزاران مِدحت و حمد و ثنا
نیست فرمان و، اجازت دست بردن با طعام
تا که فرزندان جابر را نخوانی بر ملا
مصطفی فرمود جابر را که فرزندان خویش
تا نخوانی کرد باید زین طعامم احتما[1]
رفت جابر پیش زن گفتا که می‌خواهد رسول
هر دو فرزند تو را. کو: از که جویم از کجا؟
گفت زن هر دو پسر در کوچه بازی می‌کنند
نیست از فرزند بازی عیب در عهد صِبا
رفت در کوی و محلّه جابر ایشان را ندید
بازآمد پیش سید از سر حلم و حیا
گفت بنده زادگان گرچه ز خدمت غایب اند
بندگانِ دارند سر بر خطّ تسلیم و رضا
نیست جایز بهر دو کودک کشیدن انتظار
یا نبی دست مبارک پیش کن بهر خدا
خواست تا دست آورد از بهر سوگندش برون
باز آمد جبرئیل از حضرت ربّ العلا
کای حبیب حضرت جبّار سلطان رُسُل
حقّ همی گوید شد از یادت مگر پیغام ما
تا سه کرّت همچنان آمد پیاپی جبرئیل
گفت فرزندان جابر را نمی‌خواهی چرا

۱. احتماء: پرهیزکردن.

مصطفی فرمود کای جابر بخوان ابنای خود
هست این فرمان ز نزد بارگاه کبریا
گرد بام و خانه بر می‌گشت جابر هر طرف
ناگهان در مطبخ آمد دید زن را در بکا
گفت زن را، راست برگو گریه ات از بهر چیست
هست این هنگام شادی از چه می‌داری عزا
گفت برگویم به شرط آنکه اکنون این سخن
برنگویی با رسول اللهِ الّا در خلا
تا که ننشیند غبار وی بر دلِ پاک نبی
رنج ما ضایع بماند سعی ما گردد هبا
بود فرزند کهینت در دبیرستان که تو
ذبح می‌کردی ز بهر میهمان بزغاله را
باز آمد با برادر، رفت بر بالای بام
می‌شنودم من که با هم داشتند این ماجرا
کهترین می‌گفت با مهتر که باب ما چه سان
کُشت بزغاله؟ بگو با من که دارم این هوا
آن پسر کاو بود مهتر گفت بنمایم به تو
دست کهتر را گرفت و، زود بنشاندش زپا
از سر بازی چو بر حلقش روان مالید کارد
تیغ تیز و گوشتِ نازک سر شدش از تن جدا
کرد چون فرزند مهتر آنچنان بازی جهل
وز قضا ناگاه واقع گشت او را آن بلا
نعره‌ای زد بی‌خود و لرزه بر اندامش فتاد
کرد از بالای بام از بیمِ آن خود را رها
من برون جستم ز خانه تا ببینم حال چیست
وز چه از فرزند من ناگه برآمد آن صدا

این یکی را مرده دیدم کاو فتاده بد ز بام
وان دگر بر بام گشته کشته از تیغ قضا
هر دو را پهلوی هم در خانه آوردم روان
اینک آن هر دو پسر هستند در زیر عبا
این سخن با هم همی گفتند مرد و زن نهان
مصطفی فرمود کای جابر چه می‌گویی بیا
راست برگو پیش من گر قصّه‌ای واقع شده است
تا کنم درد شما را از سرِ حکمت دوا
گفت جابر در پناه حضرت سید خوشم
ای هزاران جان ما در راه دین تو فدا
تا در این بودند دیگر باره آمد جبرئیل
گفت ای مقصود کلّ آفرینش مرحبا
حقّ همی گوید که فرزندان جابر گشته‌اند
هر دو فوت و جابر اندر داغ ایشان مبتلا
حال ایشان شرم می‌دارد که گوید پیش تو
تو بگو تا هر دو را آرند در دارالقُبا
مصطفی فرمود کای جابر دو فرزند تو فوت
گشته و، پنهان همی داری کجا باشد روا
رو بیاور کشته و آن مرده را نزدیک من
تا ببینی قدرت حقّ چون چنین رفته قضا
شادمان شد جابر و آورد در زیر گلیم
هر دو فرزندان خود را پیش آن شمع هدا
مصطفی سجّادهٔ خود را بدیشان درکشید
روی سوی قبله کرد آن ماه روی والّضحیٰ
گفت یا رب عالمِ السّری و می‌دانی که چیست
حاجت ما آنچه می‌داریم از فضلت رجا

قادرا پاکا خداوندا به اسم اعظمت
کز خواصِ آن همی یابند رنجوران شفا
مالکِ المُلکی بدان جمع مَلَک کاو زادشان
ذکر و تسبیح تو باشد در صباح و در مسا
حقّ عرش و کرسی و لوح و قلم خُلد و جحیم
کآن همه بر کبریایّ تو دلیلند و گوا
حقّ آیات کتابی کامد آن از حضرتت
خیر را وعده جزا، فرمودی و شر را سزا
حقّ جمله انبیای مرسلینت کامدند
خلق عالم را به وحدانیّت تو رهنما
حقّ آدم، حقّ نوح و حقّ ابراهیم کو
کرد از بهر رضایت خانهٔ کعبه بنا
حقّ ابراهیم پیغمبر به اسحاق نبی
حق یعقوب و به حُسن یوسف زیبا لقا
حقّ داوود و به تعظیم سلیمان در رهت
کز کرامت ساختی بر جنّ و، انسش پیشوا
حقّ موسای کلیم و آن ید بیضا که کرد
معجزی بی‌حد به فرمان تو ظاهر از عصا
حقّ عیسای مجرّد وان دم جان بخش او
کز علوّ و رفعت آمد منزلش چارم سما
حقّ آن هر پنج تن کامد ششمشان جبرئیل
وز ره قربش به آن،آل عبا بود التجا
حقّ اهل البیت من کز راه تعظیم و شرف
مِدحت و اوصاف ایشان گفته‌ای در هل اتی
حقّ اولاد کرام و حقّ اصحاب کبار
کز سر صدق و یقین باشد به من شان اقتدا

چون تویی جان بخش ای حقّ قدیم و جان ستان
از کرم جان بخش یک بار دگر این هر دو را
در دم از انفاس پیغمبر به جنبش آمدند
همچو شاخ سرو کاندر جنبش آید از صبا
هر دو تن از برکت شاه رسل زنده شدند
اندر آن دم حکمت حقّ چون چنین کرد اقتضا
پس روان[1] برخاستند از جا و بگشادند چشم
دیده‌شان روشن شد از دیدار آن بدر دجا
بر رسول الله کردند از سر عزّت سلام
بود جاری بر زبانشان مِدحت و حمد و ثنا
کرد جابر شکر و صلوات و درود از هر طرف
بر نبی دادند اصحاب از سر صدق و صفا
پیش خود بنشاند فرزندان جابر را نبی
تسمیه فرمود و دست آورد بر خوان سخا
جملهٔ اصحاب پیغمبر به یک دم زان طعام
سیر خوردند و پدید آمد در ایشان امتلا
این سه معجز خواجه، اندر خانهٔ جابر نمود
مطلّع گشتند بر اسرار آن شاه و، گدا
اوّل آن معجز که اصحاب نبی در جای تنگ
جمله گنجیدند و خانه شد گشاده منتها
دیگر از بزغاله و از چار من جو لشگری
سیر خوردند و طعامش بود در سفره به جا
وان سیم معجز دو تن در یک زمان جان یافتند
آن یکی مرده دگر یک کشتهٔ تیغ جفا

---

۱. روان: زود، بی‌درنگ.

سفره را برداشتند و شکر حقّ بگذاشتند
رفت جابر با صحابه زان مقام جانفزا
نبود از صدر رسالت صد چنین معجز غریب
زان که گر کردی نظر در خاک گشتی کیمیا
قادرا یا رب به حقّ خواجهٔ معجز نما
آن که در شأن وی آمد یا و سین و طا و ها
حقّ شاه اولیا یعنی ولیّ حضرتت
آن وصیّ نفس پیغمبر علی مرتضا
حقّ نسل اهل سیّد شمع جمع اهل بیت
نور چشم مصطفی و مرتضا، خیرالنّسا
حقّ شهزاده حسن دیگر حسین بن علی
آن یکی مسموم و دیگر این شهید کربلا
هم به حقّ سیّد سجاد زین العابدین
آن که نامش از ازل شد آدم آل عبا
حقّ باقر حقّ صادق خازنان علم تو
حقّ کاظم وان امام هشتمین یعنی رضا
حقّ بو جعفر تقی و حقّ شاه دین نقی
حقّ میرم عسکری آن دُرِّ بحر انّما
حقّ بوالقاسم محمّد مهدی صاحب زمان
آنکه عالم را به ذات او دوام هست و لقا
هم به حق مصطفی و آل کایشانند و بس
دست گیر عاصیان وُ شافع روز جزا
حقّ جمله عارفان و عابدانِ پاک دین
حق جمله عاشقان و عابدانِ پارسا
کز کرم یا رب ببخشا ای کریم و عفو کن
آنچه ما بیچارگان کردیم از جرم و خطا

چون سلیمی گرچه ما را طاعتی شایسته نیست
لیک از جانیم مولای شهِ ملکِ ولا
چون بر افروزی لوای مصطفی در روز حشر
جای ما ساز از ولای او به زیر آن لوی

ولایت نامه از امیرالمؤمنین علی (ع)[1]

۸

بِاسْمِكَ اَللّٰهُمَّ یا خَلاقِ أصْنَافِ الوَرَی
مُبْدِعَ الأعْیَانِ یَا رَبَّ السَّماوَاتِ العُلیَ
بِاسْمِكَ اَللّٰهُمَّ رَحْمَاناً رَحِیْماً رَاحِماً
بِسْمِكَ اَللّٰهُمَّ سُبْحاناً إلٰهاً مُلْتَجیَ
بِاسْمِكَ اَللّٰهُمَّ قَیُّوماً قَدِیْماً قَادِراً
بِاسْمِكَ اَللّٰهُمَّ رَحْمَاناً عَلَی العَرْشِ اسْتَوَی
ابتدا کردم به نام، آن خداوندی که هست
خالق کلّ خلایق، رافع این نُه سما
آن برافروزنده یعنی، نور بخش مهر و ماه
وان برافرازندهٔ این بارگاه کبریا
هیچ کس از خوان فضل و رحمتش نومید نیست
از توانگر تا به درویش، و ز سلطان تا گدا
بر رسول و آل پاکش باد صلوات و سلام
زانکه ایشانند بهر خلق در هر دو سرا
خاصه بر نفس رسول الله امیرالمؤمنین
کاو به معجز قرض شاه انبیا را کرد ادا

---
۱. نقل از جُنگ اشعار شماره ۵۱۷ مجلس سنای سابق.

گوش کن مضمون این معجز که تا یابد دمی
ز استماع این سخن آیینه جانت جلا

هشتصد و چل بود و شش از هجرت سیّد که شد
بندهٔ مادح سلیمی چاکر آل عبا

روی دل اندر طواف روضهٔ شاه نجف
چون‌که این دولت میسّر شد به توفیق خدا

در زمانِ بازگشتن سوی بغداد آمدم
بود آنجا مؤمنی بس پاک دین و پارسا

آن روایت پیش من آورد و گفتا نظم کن
چون تویی مدّاح اهلِ بیت ای مِدحت سرا

نظم کردم من به عون حضرت شاه نجف
والی ملک ولایت صفدر صفّ وغا

هست از جابر روایت قدوهِ انصاریان
این‌چنین گوید که روزی در مدینه مصطفی

بود در مسجد نشسته همچو ماه چهارده
گِرد بر گِردش صحابه همچو انجم کرده جا

ناگهان مردی عرابی بر درِ مسجد رسید
بر نشسته یک جمازه تیزه رو همچون صبا

شد پیاده از شتر بر بست آنگه زانویش
رفت در مسجد به صد تعجیل و قومی در قفا

دید بس خوش مجمعی کرد از ره عزّت سلام
گفت در گویید بر من تا کدامین از شما

می‌کند اندر ره دین دعوی پیغمبری
تا که گردد صدق و کذب و دعویش روشن مرا

گفت سلمان هست روشن‌تر ز خورشید از جمال
ما تَری فی وجهه ای مرد عاقل اهتدا

سرور ختم رسل پیغمبر آخر زمان
هست ابوالقاسم محمّد شافع روز جزا

چون عرابی کنیت و نام محمّد را شنید
یافت از نام رسول الله جانش صد جلا

گفت دارم پنج مشکل یا محمّد گر کنون
این سؤالاتِ مرا گویی جواب دلگشا

بی‌شک و شبهه بدانم من که تو پیغمبری
آورم ایمان تو را بر گردم از کفر و خطا

مصطفی گفتا که برگو، این سؤالات تو چیست
تا جواب آن به امر حقّ بگویم بر ملا

گفت اوّل آن‌که برگویی قیامت کی بود؟
زآسمان باران کی آید؟ ای رسولِ با حیا

ناقهٔ من ماده آرد بچه یا خود نر بود
کسب من فردا چه باشد، قبر من باشد کجا

چون عرابی این مسایل پیش سید عرض کرد
حضرت صدر رسالت منتظر شد وحی را

گشت نازل جبرئیل از حضرت ربّ جلیل
گفت می‌گوید سلامت حضرت حقّ با ثنا

قل به امرالله ای سیّد بگو من پنج علم
حقّ همی‌گوید نداند هیچ ذاتی غیر ما

چون نبی بر خواند آیت را که نازل گشته بود
آن عرابی شد مسلمان از سرِ صدق و صفا ،

گفت آمنّا و صدّقنا که تو پیغمبری
خوانده‌ام در صحف و، تورات این مسایل بارها

کس ندانست و نداند جز خدا این پنج علم
ز ابتدای خلقت این خاکدان تا انتها

مصطفی بنواخت آن مرد عرابی را بسی[1]
پنج روزش[2] بود و عودت[3] داد بر حسب رضا

بعد پنجم گفت می‌خواهم اجازت یا نبی
تا روم سوی قبایل چون منم شان پیشوا

دارم از مردانِ نامی در قبایل ده هزار
لیک بیگانه ز اسلامند و با کُفر آشنا

گر به اسلام اندر آرم آن قبایل را همه
هدیهٔ من چه بود ای شاهِ تخت اِصطفا

مصطفی گفتا دهم هفتاد ناقه هدیه ات
سرخ موی و زاغ چشم و تند سیر و بادپا

بارِشان باشد متاع مصر و اجناسِ یمن
همچنان هشتاد ناقه جمله با زیب و بها

گفت اعرابی که ما را حجّتی باید ز تو
تا بود مذکور در وی آن‌چه فرمایی عطا

مصطفی فرمود حُجّت تا امیرالمؤمنین
بهر وی بنوشت و زودش کرد آن جا حاضرا

حُجّت استد آن عرابی در زمان و شد روان
تا رسید آنجا که بودش کوچ و خیل و اقربا

---

۱. متن: راضی. ۲. روزی؟ ـ متن چنین است. ۳. متن: دعوت، تصحیح قیاسی.

مـدّت یک سـال مـی‌گردید گِرد قوم خویش
جـانب اسـلامشان ره مـی‌نمود آن مـقتدا
تا کـه اکثر را مسلمان ساخت آن مـرد عـرب
در قـبایل آن‌چـه بـودند از رجـال و از نسـا
بـعد سـالی بـا بـزرگانِ قـبایل شـد روان
تـا رسـید انـدر مـدینه حـال بنگر کز قضا
بـود پـنجم روز کـز دنـیای فـانی رفـته بـود
حـضرت صـدر رسـالت جـانب دارالبـقا
خاک و خاکستر بسی در کوچه‌ها بُد ریـخته
مـرد و زن دیـدند از اهـل مـدینه در عـزا
آن عرابی خاک بـر سـر کـرد و مـاتم در گـرفت
چون شـد آگـه از وفـاتِ خـواجهٔ هـر دو سـرا
رو به هر جانب که می‌آورد با اصحاب خویش
آه و، واویـلا بـود و نـاله و، واحسـرتا
گـفت دردا و دریـغا گشـته پـنهان زیـر میغ
آفـتاب دیـن و مـلّت، مـاه روی والضّـحیٰ
آسـمان تـاریک شـد روی زمـین ظـلمت گـرفت
روی چـون انـدر غـروب آورد آن بـدرِ دجـا
لوح از کـرسی در افـتاد و، قـلم بشکسـته سـر
عرش لرزان و، مـلک گـریان، فـلک گشـته دوتـا
پـایهٔ مـنبر بـلند از پـایهٔ آن پـای بـود
صـاحب مـنبر شـد از سـر کـاو در آ مـنبر زپـا
پشت مـحراب است خـم از مـحنت بـار فـراق
زانکـه او را خـالی از صـدر رسـالت دیـد جـا

نوحه گویان تا در مسجد همی شد آن عرب

با بزرگانِ قبایل در خروش و در بکا

بود در مسجد ابوبکر و صحابه پیش وی

نزد ایشان رفت از بعد سلام و مرحبا

داد از بعد سلام و تعزیت حُجّت به شاه

بوسه داد و باز کرد آن تاجدار انّما

چون علی را چشم بر نام محمّد افتاد

کاین زمان خواهم نمودن قرض پیغمبر ادا

تا شوند اهل مدینه جمع از خود و بزرگ

گشت گریان تازه شد در خاندان دیگر عزا

شد روان بهر منادی جانب مسجد بلال

کرد در ساعت به فرمان ولی الله ندا

دوستان گشتند شاد و دشمنان کردند بغض

کز کجا آرد علی هشتاد ناقه از کجا

شاه مردان رو به سوی فاطمه آورد و گفت

حاجتی دارم به تو گر زانکه فرمایی روا

از کرم آور ردای مصطفی را پیش من

کان ردا زو یادگار است و عمامه با عصا

فاطمه گریان شد و گفتش هنوز این پنجم است

از وفات وی مرا کی دل دهد کارم ردا

خود برو ای شاه مردان و بگیرش از کرم

زانکه میافزاید از گریه مرا رنج و عنا

خواست تا برخیزد از جا شاه بهر آن مهم

فاطمه رفت و ردا آورد پیش مرتضی

شاه گفت اوّل مرا گفتی برو بردار خود
آخر آوردی چه حکمت بود ای خیر النّسا
گفت ترسیدم که در درگاه حقّ عاصی شوم
زانکه از لفظ رسول الله شنیدم بارها
کز جمیع عاصیان و جافیان مُدبر بود
هر کسی کاو قول و فرمانِ علی را کرد ابا
پس عمامه بست در سر شاه مردان وانگهی
با عصا و با ردا می‌رفت و با تاج و قبا
بر یمین او حسن بود و حسین اندر یسار
از مخالف وز متابع خلق بی حدّ در قفا
خواند پیش خود حسن را و به گوشش نکته‌ای
گفت از اسرار الهی آن شه معجز نما
شد حسن فی الحال از آن‌جا جانب صحرا روان
برد، ابوصمصام را با خویش تا تلّ حصا
رو به سوی قبله آورد از سر صدق و نیاز
دستها برداشت بر درگاه حقّ بهر دعا
گفت جبّارا خداوندا به اسم اعظمت
کآن نماید ره سوی مقصود در هر ابتلا
حقّ لوح و، عرش و کرسی و زمین و، آسمان
کاین همه کردی به شش روز از سر حکمت بنا
حقّ این خیل کواکب کاندراین دریای نیل
روز و شب دارند چون مرغان آبی آشنا
حُرمت کرّوبیان نو فلک کآوازشان
ذکر تسبیح تو باشد در صباح و در مسا

حقّ جمله انبیا کاندر ره دین بوده‌اند
خلق عالم را به وحدانیّت تو رهنما
حقّ صدر و بدر عالم مصطفا ختم رسل
آفتاب دین و دانش ماه روی والضّحی
کان چه بهر قرض پیغمبر مقرّر کرده‌ای
آشکارا کن به فضل خویشتن یا ربّنا
چون دعا فرمود شهزاده حسن سنگی سفید
گشت ظاهر پیش وی رخشنده مانند سها
سنگ را برداشت شهزاده به زور حیدری
دید غاری ناقهٔ پر بار ایستاده به پا
در پی او ناقه‌ها دیگر ستاده در قطار
هر یکی را از لباس و زینت و زیب جدا
پس مهار ناقهٔ اول حسن بگرفت زود
داد در دست عرابی و بکش گفت ای فتا
پس مهار ناقه بگرفت آن عرابی می‌کشید
کآندر آن ساعت ز صنع حضرت ربّ العلی
تا ز غار آمد بیرون هشتاد ناقه زیر بار
هم بدان موجب که ذکرش کرده شد فیما بدا
پس به سوی سنگ اشارت کرد شهزاده حسن
از در غار ارچه دور افتاده بود آمد به جا
آن دعایی کز امیرالمؤمنینش یاد بود
خواند و شد سنگ از نظر پنهان به فرمان خدا
شاهزاده با ابوصمصام آمد پیش شاه
ناقه‌ها را کرده جمع و کرده در صحرا رها

شاه گفتا ای اعرابی حقّ خود را استدی
گفت بستاندم بلی ای والی مُلک ولا

داد حجّت را به شاه وانگه ابوصمصام گفت
ای مطیع امر حُکمت از ثریّا تا ثرا

شد یقین بر من که هستی تو ولیّ کردگار
هم وصی شاه مرسل بهترین اصفیا

خلق چون دیدند آن هشتاد ناقهٔ پر بار را
در عجب ماندند هم بیگانه و هم آشنا

با امیرالمؤمنین گفتند آن جمع ای علی
غیب میدانی مگر تو گفت لا حول و لا

لیک گاه ذُقه پیغمبر به من داده خبر
تا قیامت آنچه خواهد بود در دار فنا

پیشتر از ناقهٔ صالح به چندین قرن بود
آفریده این شترها بهر قرض مصطفی

بهر صالح ناقه گر از سنگ میآمد برون
چون به درگاه الهی مینماید ملتجا

بهر قرض مصطفی هشتاد ناقه از زمین
دور نبود گر برآید چونکه من گویم برآ

حضرت شاه ولایت چونکه این معجز نمود
یافتند اسلامیان از برکت او صد نوا

مؤمنان را گشت دلها شاد و میکردند شکر
مشرکان را مبتلا شد دل به صد رنج و عنا

چون سلیمی گرچه در مدح علی دارم بسی
نظمهای جان فزا و بیتهای دلگشا

بر دعایت به که گردانم سخن را ختم از آنک
هست وصف و حمد آن شه بی حدّ و بی منتها
قادرا یا رب به حقّ مصطفی و آل او
کاندر آن ساعت که ما را در رسد ناگه قضا
ناقۀ تن را پر از بار معاصی می‌کشیم
تا که در غار لحد سازند اسیر و مبتلا
خوابگاه ما به صدر جنت الفردوس کن
در جوار اهلِ بیت مصطفی و مرتضی

ولایت نامه از امیرالمؤمنین علی (ع)

۹

چون گشاد جمله مشکل هاست بر نام خدا
برگشا اوّل به نام او زبان را برگشا
آن خداوندِ قدیمِ قادر اکبر که هست
اوّل بی ابتدا و آخر بی انتها
آن حکیمِ عالِم عادل که اندر هیچ حال
نیست شرّ و ظُلم و نقصان و خلع بر وی روا
رازق کلّ خلایق مالکِ مُلکِ و مَلَک
جاعل ظلمات و نور و خالق ارض و سما
کرد ایمان و امان ما را کرامت از کرم
تا به قدر خویشتن آریم حکم او به جا
بعدِ حمد و شُکر حقّ بفرست صلوات و سلام
بر رسول و آل پاکش از سرِ صدق و صفا

یک دم ای مؤمن بیا و جانب من گوش کن
تا بیابی بهره از علم علیّ مرتضا
قصّه‌ای بشنو که هر جا مشکلی در کاینات
بود از فضل خدا، حلّ کرده شاه اولیا
هست راویّش چو اسحاق محمّد نام کو
بود عالمِ در زمان خویش اهل علم را
این چنین که در دور خلافت با عمر
حارث بن عتبه را افتاد روزی ماجرا
از سرِ کین و غضب برتافت رو از سوی روم
شد به خشم و خانمان را کرد یک باره جلا
قیصرِ رومی چو دیدش گشت بی حدّ شادمان
کو مگر ترسا شده‌ست او، دین خود کرده رها
جای نیکش داد و، وآنگه تربیَت کردش بسی
جمله ترسایان همی گفتند وی را مرحبا
پیش قیصر چون‌که ترسایان همه جمع آمدند
گفت حارث می‌ندانم؟ کز چه آمد نزد ما
گفت رهبانی که نبود قصّه بیرون از دو حال
گر بود رخصت نمایم عرضه پیش پادشا
یا ز بهر مال آمد حارث اینجا پیش تو
یا ضعیف و بی خداوند است دین مصطفا
این زمان می‌باید از تورات و انجیل و زبور
ثبت کردن هر سؤالی کاو بود مشکل گشا
پس سوی اصحاب پیغمبر فرستادن روان
تا جواب آن نویسد هر که باشد پیشوا

گــر فـرستد آن مسـایل را جـواب بـا صـواب
دیــن ایشــان را قــوی داریــم بــی ســهو و خـطا
ور جـواب آن نـداننـد و بـود دیـن‌شان ضـعیف
مــی‌سزد گــر از بــدی بـدهند ایشــان را سـزا
گـفت قـیصر تـا کـه هـر جـا در کـتب‌ها مشکـلی
بـود بـنویسید و بـرخـوانـند پـیشش بـر مـلا
بــعد از آن فــرمود تـا بـا آن سـؤالات غـریب
نـامه بـنوشتند بـعضی خـوف از آن بـعضی دعـا
نـامه‌ای از پـیش قسـطنطین بـن هـرقل کـه هست
پــادشاه مُــلک و مــال و لشکـر و تـاج و قـبا
نــزد تــو ای جــانشین مـصطفی آگـاه بـاش
کآمـد ایـن‌جا حـارث و بـرگشته از دیـن شـما
زانکـه ضـعفی دیـد در دیـن شـما اکـنون مگـر
ایــن مسـایل را کـه ثـبت است در کـتاب انـبیا
بــر طــریق راســتی پـیشم فـرستادی جـواب
نـیست کـارم بـا تـو و دیـن تـو، رسـتی از بـلا
ور جــواب آن نــدانــی واجب مُـلک عـرب
مــال ده ســاله روان بـفرست بـی چـون و چـرا
ورکــنی تــقصیر بــفرستم بـدان‌جـا لشکـری
تــا بــرانگــیزند از خــاک شـما گـردِ فـنا
آن مســایل نـامهٔ خـود را بـه رهـبانی سـپرد
گــفت رو ســوی مـدینه زود چـون بـاد صـبا
در زمـان بـر مـوجب فـرموده رهـبان شد روان
روی بــر راه مــدینه تــا چــه آیـد از قـضا

سعی و جد کرد و نیاسود از ریاضت روز و شب
تا رسید آنجا ز بعد مدّتی با صد عنا
بود در مسجد عمر بنشسته بر جای رسول
رفت رهبان و سلامی کرد و گفت ای مقتدا
نامه‌ای آورده‌ام از قیصر رومی به تو
با مسایل تا جواب آن نویسی با دعا
چون عمر بستاند از وی نامه و، آنگه بخواند
دید تهدید و، وعیدی بی حد و بی منتها
آن مسایل را هم اکنون برشمارم یک به یک
دید و حیران ماند و از حیرت فتاد اندر بکا
این سؤالات عجایب هست بر رسم لَغَر
گوش کن از من زمانی تا بگویم ز ابتدا
چیست؟ اول آنکه یک ره بی رگ و بی جان برفت
پیش از آن هرگز نرفته بود و نروَد بعدها
چیست؟ آن کش جان نبود و حقّ درو جانی نهاد
باز شد بی جان و حشرش نیست در روز جزا
چیست؟ آن چیزی که پرّد او ز جای خویشتن
می‌نگردد ساکن و پیوسته تر پرّد هوا
چیست؟ برگو آن نَر و ماده که بی جان می‌رود
در فضایی کان فضا پایان ندارد از قضا
چیست؟ جانداری که قوم خویشتن را پند داد
نه، پری، نه آدمی برگو چه بود و از کجا
چیست؟ آوازی که کس نشنیده و یک کس شنید
تا قیامت نشنود هرگز دگر آن صدا

چیست؟ گو آن جانور کاو را نزادند و، نزاد
جسم و جانش شد پدید از قدّرت صنع خدا
چیست؟ آن آبی که نبود از زمین و، آسمان
مردمان خوردند بسیاری ز روی اشتها
چیست؟ آن چیزی که قومی را به گرما سایه کرد
پیش از آن سایه نکرده بود در[...] ذکا
چیست؟ نوری کان نبود از مهر و ماه و از نجوم
یک دگر را خلق می‌دیدند هنگام رجا
چیست؟ برگو آن درختی کاوّل ایزد آفرید
وان درخت از قدر و رفعت یافت بس نشو و نما
چیست؟ سنگی کآن نخست افتاد بر روی زمین
وان نخستین خون که قاتل ریخت از تیغ جفا
چیست؟ آن چیزی که بی جان میزند گه گه نفس
چیست؟ آن چیزی که دفن خویش را بود او به جا
چیست؟ آن دو چیز که ایشان را سخن گفتن نبود
کرد حقّ از فضل خود یک ره تکلّم شان عطا
چیست؟ آن چیزی که نبود اهل جنت را از آن
در جهان هم نیست بعضی را از ایشان اطّلا[1]
چیست؟ آن ساعت که نبود از حساب روز و شب
اهل دل را اندر آن ساعت بود نور و ضیا
چیست؟ آن چیزی که مانند درخت جنّت است
کم نگردد میوه‌اش، سیری نباشد زان غذا

---

۱. اطّلا: اطّلاع، که در قافیه «ع» تلفّظ خود را از دست داده و درگویش محلّی شاعر مخفّف به کار می‌رفته است.

چیست؟ برگو جانِ در جان و تنی اندر تنی
جز یکی نَرود به سوی صدر جنت زان دوتا
چیست؟ برگو برق و، بعد از برق،بانگ رعد چیست
وانگه از قوسِ قزح روشن دلیلی وانما
چیست؟ برگو آن سیاهیی که بر روی مه است
در کمی و در فزونی زو نمی‌گردد جدا
از زمستان ده خبر تا فصل تابستان کجاست؟
باز تابستان که باز آید کجا باشد شتا؟
چیست آن آتش که داد او نور و، سوزنده نبود
چیست آن چوبی که همچون، شمع بود او را ضیا
چیست آن چیزی که حقّ را نَبود و هرگز نبود
چیست کآن نبود به نزد حضرت رب العلی
چون نوردد حضرت عزّت زمین و، آسمان
در کجا باشند خلق آن دم خبر ده زان مرا
از ملایک ده خبر تا ماده ایشان یا نرند
ماده‌ای کاو زاد، بی نر، قصّهٔ او کن ادا
نرم‌تر چیزی بگو، تا چیست، وانگه سخت‌تر
تلخ‌تر شیرین، چه بود وانگه به ملک کبریا
چیست برگو دو دونده در تَرَدّد روز و شب
نیست شان آرام و ننشینند یک ساعت زپا
چیست برگو دو شریک، افتاده در دنبال هم
لیک از دیدار محروم اند، هر دو دایما
چیست برگو آن کلیدِ جنّت و مفتاحِ خُلد
وان درختی را، که در جنّت نشاند، بی فنا

چیست آن سلطان که هستش مادر و نبوَد پدر
هر یکی از لشکرِ او خانه‌ها کرده بنا
باز برگو تا که ها بودند آن هر چهار طفل
چون سخن گفتند پیش از وقت هنگام صبا
چیست آن دو یار کایشان را نمی‌دانم سلیم
وان دو ایستاده که جنبیدن نباشدشان رضا
چیست آن کاهنده کاو هر که نیفزاید دمی
وان فزاینده که باشد روح بخش و جانفزا
زان میان عمّار یاسر ناگهان برپای خاست
گفت می‌دانم کسی کین درد را سازد دوا
این مسایل را به عالم کس نمی‌داند جواب
جز وصیّ حضرت سلطان تخت اصطفا
گر ورای این هزاران، مشکل آید پیش خلق
حل کند از فضل یزدان آن امیر و مقتدا
هست بر وی کشف علم اوّلین و آخرین
کز یقین خویشتن فرمود لو کشف الغطا
چون عمر بنشنید دلخوش گشت گفتا بوده‌ایم
ما از او غافل بدو جوییم اکنون التجا
من شنیدم چند نوبت از رسول الله که گفت
باب شهر علم او را، در خلا و در ملا
پس روان شد با صحابه جانب حیدر عمر
بود مشغول نماز آن شه به کنج انزوا
داد چون حیدر سلام و، از نماز آمد برون
جمله گفتند السلام ای والی ملک ولا

قـصّهٔ قـیصر بـه پـیش مـرتضی کـردند عـرض
وان مسـایل را کـه در وی بـود مشکـل نکـته‌ها

شـاه بـا اصـحاب سـوی مَسجد آمـد در زمـان
گشت خـلقی جـمع از بـیگانه و از آشـنا

کـاغذ آوردنـد پـیشش بـا دوات و بـا قـلم
پس نگـه کـرد آن مسـایل مـرتضای مـجتبی

بـی تأمّـل جـمله را بـنوشت در یک دم جـواب
سـوی آن رومـی اشـارت کـرد کـای راوی بـیا

از امـیرالمـؤمنین اصـحاب کـردند التـماس
کـان چـه بـنوشتی از آن مـا را تـو آگـاهی نـما

پس جـواب یک بـه یک را شـاه مـردان بـاز گفت
بـاز گـویم بـا تـو بشـنو از مـن فـرخ لقـا

اوّل آن چیزی که یک ره بی رگ و بـی جـان بـرفت
بـود سـنگ جـامهٔ مـوسی بـدان‌جـا از قـضا

رفـته بـود انـدر مـیان آب مـوسی کـلیم
پس سـر و تـن را بشست و بـر کـنار آمـد بـه‌جا

خـواست تـا جـامه ز روی سـنگ بـردارد روان
شـد دوان آن سـنگ و مـوسی مـی‌دوید انـدر قـفا

رفت مـیدانـی ره آن سنگ و بـه جـا آنگـه ستاد
تـا رسـید آنـجا در پـوشید مـوسی جـامه را

چـون تـصوّر بـود جـمعی را کـه بـر مـوسی مگـر
هست عـیبی گـو نـمی‌گردد بـرهنه پـیش مـا

حکمت این بود اندر آن معنی که تا دانند خلق
کو ندارد هیچ عیب و، نقص و، علت بر عضا[1]

آن‌چه او را جان نبود و حقّ درو جانی نهاد
هیچ می‌دانی چه بود او در کف موسی عصا

چون ز امر کردگار اندر میان ساحران
آن عصا افکند و گشت از قدرت حقّ اژدها

وان نر و ماده که بی جان روز و شب ره می‌روند
نه پری نه آدمی خورشید و مه دان بر سما

مهتران بد آن که قوم خود را پند داد
کان زمان یا ایها النحل ادخلوا آمد ندا

آن‌که او بشنید آوازی که کس نشنیده بود
بود موسی کز درخت نور بشنید آن صدا

آن‌چه او را می نزادند و نزاد او نیز هم
گوسفندی بود کاسماعیل را آمد فدا

وان روان آبی که نبود، از زمین و، آسمان
گشت جاری مردمان خوردند از آن بی ماجرا

بود آن سنگی که زد موسی عصای خود بر آن
تا ده و دو چشمه جاری شد به فرمان خدا

آن‌چه سایه کرد قومی را بدان میغی که حقّ
از برای قوم موسی کرد در کوی عطا

روشنیی کاو نبود از مهر و از ماه و نجوم
یک به یک را خلق می‌دیدند هنگام رجا

---

۱. به جای «اعضا» آورده است.

هست طـوبی آن درخـتی کآن نـخستین آفـرید
حـقّ ز بـاقی گِـلِ آدم بـدان زیب و بـها
بـود حـجرالاسـود آن سنگی نـخستین کـوفتاد
بـر زمـین کـان را زیـارت مـی‌کنند اهـل صـفا
بـود هـابیل آن نـخستین کس که خونش ریـختند
کـز بـرادر ریـخت خـون قـابیل بـی جـرم و خـطا
آن‌چـه بـی جـان مـی‌زند دم، صبح را دان کـز دمش
چـون دم عـیسی هـمه، یـابند رنـجوران شـفا
آن‌چـه گـفتی چـیست آن قـبری کـه دفـن خـویشتن
مـی‌برد از هـر طـرف بشـنو جـواب دلگشـا
بـود مـاهی قـبر یـونس، دفـن وی انـدر شکـم
بـطن مـاهی داشت از یـونس تسـلّی و امـتلا
آسـمان بـود و زمـین آن دو کـه یک نـوبت سـخن
هـر دو گـفتند ایـنک از قـرآنُ وَ الارضُ سـمّا
اهـل جـنّت را نـباشد بـول و غـایط در بـهشت
بـچّهٔ انـدر شکـم را نـیز نـبود آن بـلا
سـاعتی کـز روز و شب نـبود سـفیده دم بـود
سـاعت اهـل بـهشت است این کـه بـاشد جـانفزا
بـر مـثال مـیوهٔ جـنّت کـلام ایـزد است
آن‌چـه هـرگز کـم نگشت و روح را بـاشد، غـذا
آن تـن انـدر تـن و آن جـان در جـان کـه هست
در سـرای جـنّت و خـارج دگـر یک زان سـرا
یـونس انـدر بـطن مـاهی دان کـه آیـد در بـهشت
وانکـه در نـاید بـود مـاهی کـزو مـاند جـدا

رعد نبود جز ملک کش تازیانه هست برق
می‌زند بر ابر بانگ و در عرق ابر از حیا
هر کجا قوسِ قزح بینی نشان این معنی است
مردمان آن سال باشند ایمن از رنج و، وبا
از سیاهیّ رخ مه گر همی پرسی که چیست
هست جِرمِ مه سیه کز مهر می‌گیرد ضیا
چون زمستان رفت تابستان رود تا جای او
باز تابستان چو آید جای او گیرد شتا
آتشی که می‌نسوزد آتشی بود آنکه رفت
از پیش موسی چو دید آن نار و نور دلربا
از کف موسی بدی چوبی که دادی روشنی
بود روشن شمع‌سان چون بر زمین می‌زد عصا
آن‌چه حقّ را نیست مثلش آن زن و فرزند دان
وآن‌چه نزدش نیست آن ظلم است کی دارد روا
چون زمین و، آسمان را، طی کند حقّ جمله خلق
بر صراط از حکم او باشند با خوف و رجا
آن‌چه نپذیرد خلل آن دین اسلام است و بس
کو بدان دین خلق عالم راست هادی هدی
نور دان ذات ملایک کاو نه نر نه ماده اند
ماده‌ای کاو زاد بی نر مریم است آن پارسا
نرم‌تر چیزی دل مؤمن بود زان سخت‌تر
جز دل کافر مدان کز وی بود فرض احتما
علم ایمان است شیرین‌تر ز جمله چیزها
تلخ‌تر چه بُد حدیث راست بی رو و، ریا

آن دو کــایشان را ســیم نـبود سـما و ارض دان
وان دو ایـستاده زمـین و کـوه بـی چـون و چـرا
دو دونــده در پــی هــم آفــتاب و مــاه دان
مــــی‌نیاسایند یک دم در ظـــهور و در خـــفا
دو شـــریک افــتاده در دنـبال هـم روز و شـبند
هـــر مسـایی را صـباحی هـر صـباحی را مسـا
چـیست مـی‌دانـی کـلید جـنّت ای عـادی نـماز
پس بـــه دست آور کـــلید آنگـاه در جـنّت درآ
آن درخـــتی را کـــه بـنشاندند در بـاغ بـهشت
هـــیچ دانـــی چـــیست آن گـفتار لا حـول ولا
آن امـــیری کش پـــدر نـبود بـود زنـبور عسـل
کــو دهــد نـوش شـفا از خـوردن گـل و گـیا
چـار کـودک را کـه پیش از وقت گفتندی سخن
بـر شـمارم چـون زمـان و، وقت کـرد ایـن اقتضا
بـــود عـــیسی، کـودک اصـحابِ اخـدود و دگـر
زانکـه یـوسف ذکـر کـرد، او بـود مـعنی را گـوا
آن‌چـه افـزایـنده است و مـی‌نکاهد جـثه است
وانـــچه افــزایـد نکـاهد هست طـاعت بـی‌ریا
لیک ایـــمانت بــیفزایــد اگــر طـاعت کـنی
بـــی‌شک و شـــبهه بکـــاهد از گـــناه نـاسزا
از عـلی راهب چـو بشـنید ایـن مسـایل را جـواب
گـــفت صـــدّق یـــا ولی الله وصـــی مـــصطفا
آمـــد انـــدر دیـن اسـلام و شـهادت یـاد کـرد
در طـــریق حـــقّ رسـید از غـایت طـبع رسـا

گفت تا من زنده باشم یا امیرالمؤمنین
غیر خاک آستان تو نسازم ملتجا
مرتضا چون کرد آسان بر عمر آن مشکلات
گفت ای دریای جود و حکمت و بحر سخا
گفته‌ام لولا علی صد بار و می‌گویم دگر
کاندر این خوف و بلا و محنت و رنج و عنا
گر نبودی مرتضا، بی‌شک عمر گشتی هلاک
چند روزی از تو دارم ای شه مردان بقا
پس امیرالمؤمنین عمّار یاسر را بخواند
گفت چون راهب مقیم است و به ما کرد اقتدا
پیش قیصر بر جواب این مسایل‌ها به روم
چون رسانی نامه آنجا زود برگرد و بیا
گشت در ساعت روان عمّار سوی شهر روم
سوی قیصر شد به فرمان شهِ روز جزا
چون جواب این مسایل پیش قیصر عرض کرد
اهل مجلس جمله بشنیدند از شاه و، گدا
جمله را دین حقیقت آن زمان معلوم شد
اکثری اسلام آوردند بی مکر و دغا
تحفه‌ها کردند از بهر شه مردان روان
بعد پیغمبر چو دانستند او را مقتدا
شادمان عمّار برجست از ارادت بازگشت
راه می‌بریّد از وقت سحرگه تا عشا
چونکه آمد با مدینه بعد اندک مدتی
رفت پیش شاه و گفت احوال از سرتا به پا

شه چو واقف گشت از اسلام بعضی اهل روم
از سر اخلاص شکر حضرت حقّ کرد ادا
زان ولایت دوستان مرتضا گشتند شاد
دشمنان را از غم و از غصّه پیش آمد بکا
گفت عمّار این چنین باید وصیّ آن کسی
کز کرامت رحمة للعالمین خواندی خدا
کو بود چون مصطفی حلاّل جمله مشکلات
داند آن چیزی که پرسند از ثریّا تا ثری
گر به صورت با علی نسبت کنند خود را کسی
ذوق نی شکّر کجا و حاصلی از بوریا
گر سها بالاتر از خورشید می‌سازد مکان
فرق بسیار است از خورشیدِ تابان تا سها
دوستان مرتضا را داده حقّ عزّ دو کون
وین کرامت بشنو از قرآن ﴿تُعِزّ مَنْ تشا﴾
هر که او را مقتدا بعد از نبی نبود علی
عمر باطل رنج ضایع طاعتش باشد هبا
هر که گشت از جرعهٔ حبّ علی امروز مست
نوشد او فردا شراب از دست شاه اولیا
وانکه نبود صورت اخلاص حیدر بر دلش
هست خصمش آنکه آمد در حقش ﴿تَبَّتْ یَدا﴾
کس چه گوید وصف آن شاهی که او را گفته است
حضرت حقّ در کلام خویشتن مدح و ثنا
گاه تاج انّما ایزد نهاده بر سرش
گاه بر بالای آن ز استبرقش کرده قبا،

«لافتی الّا علی» خواندش ز عزّت جبرئیل
وز رهِ تعظیم شُکرش گفته حقّ در ﴿هَلْ اَتی﴾
ما نیاز و، عجز پیش شاه خود آورده‌ایم
خود چه آرد جز نیاز و، عجز پیش شه گدا
خاک آن راهیم و، می‌داریم امید نظر
کز نظر می‌سازد آن شه خاک ره را کیمیا
می‌کنم اکنون دعایی بشنو و، آمین بگوی
کز سر اخلاص می‌گوید سلیمی این دعا
قادرا پاکا خداوندا به حقّ آنکه هست
بر سر خوان عطایت اهل عالم را صلا
حقّ صدر و بدر عالم مصطفی ختم رسل
آفتاب دین و دانش ماه روی وَالضّحی
حقّ شاه جملهٔ مردان امیرالمؤمنین
سرور مُلک سخا و صفدر روزِ وغا
حقّ نور خاندانِ طیّبین و طاهرین
گوهر دریای عصمت حضرت خیرالنّسا
حقّ شهزاده حسن دیگر حسین بن علی
آن یکی مسموم و آن مظلوم دشت کربلا
حقّ زین العابدین یعنی علی بن الحسین
نوح کشتی نجات و آدم آل عبا
حقّ بوجعفر محمّد باقر علم اِله
هم به حقّ جعفر صادق امام رهنما
هم به حقّ جمله فرزندان که ایشانند امام
ز ابتدای آفرینش تا به روز انتها

هم به حقّ جمله معصومان که ایشانند و بس
دستگیر عاصیان و شافع روز جزا
کز کرم بر عاصیان امّت احمد ببخش
خاصه بر این جمع حاضر ربّنا اغفر لنا

ولایت نامه در منقبت امیرالمؤمنین علی (ع)[1]

۱۰

ای دل ار داری هوای مروه و اهل صفا
نیستی از پردهٔ عُشّاق بیرون در صف آ
گر صفایی بایدت از مِهرِ خورشیدی طلب
کآفتاب و ماه را از نور او باشد ضیا
شاهِ مردان حیدرِ صفدر امیرالمؤمنین
شیرِ یزدان شافع محشر علیّ مرتضی
مقتدای امّت احمد امام جنّ و اِنس
رهنمای دین ولیّ حقّ وصیّ مصطفی
کاشفِ سرّ حقیقت شاه اقلیم کرم
شیر میدان شجاعت صفدرِ صفّ وغا
صاحب، اعجاز رهِ دین، آنکه معجزهای او
هست در مُلک ولایت بی عَدَدَ بی منتها
از عجایب‌های او این چند معجز گوش کن
کان ولیّ حقّ نموده در سه ساعت برملا
هست سلمان راوی این معجزاتِ بس قریب
آنکه مِنّی خواندش سلطان تخت اصطفا

۱. نقل از جنگ اشعار شمارهٔ ۴۹۹۲ مجلس شورای اسلامی به نام خزائن القصیده.

این چنین گوید که روزی با امیرالمؤمنین
ذکر می‌کردیم بعضی معجزاتِ انبیا
گفتم ای شه ناقهٔ صالح تمنّا می‌برم
معجزی چندی عجب دیگر که بنمایی مرا
این سخن را چون شنید از من روان بر پای خاست
رفت اندر حجرهٔ خود آن شه معجز نما
آمد از حجره برون بر مرکبی آن شه سوار
بر سر و در بر سفیدش بود هم تاج و قبا
رنگ آن مرکب سیاه و چون ملک بودش دو بال
بر یمین و بر یسارِ او به فرمان خدا
داد شه آواز قنبر را که یک مرکب دِگر
بهر سلمان آر بیرون کاو بود همراه ما
رفت قنبر مرکبی دیگر چو بیرون آورید
پیش شه آورد بر حسبِ ارادت جابجا
گفت اِرکب بر نشستم شه بدیشان امر کرد
در زمان رفتند مرکب‌ها اَبَر روی هوا
آنچنان کاواز تسبیح ملایک می‌رسید
یک به یک در گوش ما از زیر عرشِ کبریا
مرکبان را کرد اشارت شاه تا نازِل شدند
در لبِ بحری فرود آمد روان آن پیشوا
بود دریا بس به غایت پُر نهیب و هولناک
بر فلک می‌رفت از وی موج و طوفان بلا
شه نظر کرد اندران امواجِ دریای عظیم
گشت ساکن پیش او چون جُرم کاری از حیا

بعد از آن دست مرا بگرفت امیرالمؤمنین
شد روان دَر روی بحر و آن دو مرکب از قفا

من عجب ماندم که ما را در چنان دریای ژرف
نه قدم‌تر می‌شد و نه مرکبان را هم دو پا

در میان بحر ناگه یک جزیره شد پدید
در زمینِ او همه گل بود بر جای گیا

بود با اشجار و با اثمارِ بسیار اندر او
قمریانِ خوش صدا و بلبلانِ خوش نوا

در میان آن جزیره یک درخت آمد پدید
کز بزرگی سرکشیده بود. بر اوج سما

شه به چوبی کردِ اشارت سوی آن عالی درخت
چون کلیم الله که او معجز نماید از عصا

آن شجر بشکافت از هم ناقه‌ای آمد برون
طول او هشتاد گز عرضش چهل گز بی دغا

داشت در دنبال خود آن ناقه اشتر کوله ای
سرخ موی زاغ چشم و خوب شکل و دلربا

مرتضا فرمود کای سلمان بنوش از شیر وی
بود هم چون شهد و نوشیدم ز روی اشتها

باز فرمود آن ولی حقّ که ای سلمان از این
معجزی بهتر همی خواهی که بنمایم ترا

من نعم گفتم به سنگی کردِ اشارت بس عظیم
گفت ای حصبا به امر حق از این صخره برا

ناقهٔ دیگر برآمد طول او صد بیست گز
شصت گز عرضِ وی و چشمش چو جوهر در جلا

بـود از یـاقوت احـمر سـر، ز عـنبر گـردنش
از زر و نـقره دو پـهلو، وز زبـرجد دست و پـا
مرتضی فرمود کای سلمان بخور زین نـاقه شیر
زان که نـبود در هـمه عـالم از ایـن خـوشتر غـذا
مـن بـه امـر شـاه نـوشیدم روان ز آن نـاقه شیر
آن چنان شیری که هم چون شهد بـخشیدی شـفا
گـفتم ای سیّد بگـو تـا روز مـحشر در بـهشت
ایـن چـنین نـاقه کـه را بـاشد بـدین زیب و بـها
گفت ایـن و زیـن بسـی بـهتر تـو را وز بـعد تـو
شـیعه ای مـا را اگـر چـه شـاه بـاشد یـا گـدا
کرد اشارت تا نهان در سـنگ شـد آن نـاقه بـاز
چون بـه امـر شـاه بـود او را ظـهور و هـم خـفا
پـیشتر رفـتیم از آن مـوضع درخـتی بس عـظیم
گشت پـیدا بـر مـثال سِـدره بـی حـد مـنتها
بـود از الوان نـعمت چـیده گـرد آن درخت
داشت بـوی مشک و عـنبر آن طـعام جـانفزا
یک مَـلک کـرده مـوکّل حـضرت ایـزد بـر آن
ان ملک بر صورت انسان بـه غـایت خـوش لقـا
پـیش آمـد کـرد بـر شـاه از ره عزّت سـلام
باز هم چون بردگان پس رفت و استاد او به جـا
من سؤال از شاه کردم کـین نـعیم از بـهر کیست
بر سر ایـن خـوان بـا عـصمت کـه را بـاشد صـلا
گفت این خوانیست از جنّت پـر از نـاز و نـعیم
کـز بـرای دوسـتان مـا خـدا کـرده عـطا

این ملک بر وی موکّل حضرت خضر نبی
می‌رسد هر روز آنجا در صباح و در مسا
این بگفت و دست بر بِستم به دریای دگر
درکشید آن بحر علم و حکمت و جود و سخا
یک جزیره دیگر آمد اندر آن دریا پدید
کوشکی در وی به غایت روح بخش و دلکشا
خشت‌هایش از زر و نقره. گلش از سیم بود
طاق‌هایش از عقیق و کنگره از کهربا
خانه‌ها بسیار در وی از گل و دَرهای وی
صندلِ اسفید بود و حلقه‌هایش از طلا
صُفّه‌ها بسیار در وی از گل و از زعفران
هر طرف استاده صف های ملک در صفّه ها
از ملایک بود در هر صُفّه‌ای هفتاد صف
یافتی از فیض ایشان جان و دل نور و صفا
کرسیی بنهاده از یاقوت احمر پیش قصر
پس بر آن کرسی نشست آن شاه جمله اولیا
آن ملایک صف به صف در پیش شه می‌آمدند
جمله می‌گفتند بر رویش سلام و مرحبا
شه جواب جمله را می‌داد و می‌فرمودشان
تا که می‌رفتند هم با جای خود یک یک جدا
آن ملایک صف به صف در پیش شه چون آمدند
وانگهی گشتند فارغ از سلام و از دعا
شد درون قصر آن شاه و مرا با خویش بُرد
کوشکی دیدم چو باغ خُلد در نشو و نما

در فضای او بسی گلهای‌رنگارنگ بود
جوی‌های آب می‌گردید گرد آن فضا
هم فضایش دلگشا و هم هوایش دلپذیر
هم نسیمش عطر بیز و عنبر آمیزش صبا
بود انواع درختان سرکشیده بر فلک
بر سرِ هر شاخ در تسبیح مرغی خوش نوا
بر درختان میوه‌های تازه چون آب حیات
کز لطافت داشت بوی میوهٔ باغ بقا
درگذشت آن شاه از آنجا رفت بر بالای قصر
آنچنان کز بُرج گردون روی بنماید ذکا
گشت از بالا یکی دریای ظلمانی پدید
بر فلک می‌رفت از وی موج و طوفان بلا
مرتضا کرد از غضب یکره در آن دریا نگاه
موج او بنشست و طوفان دور شد از راه ما
گفت یا سلمان چه دریای است این دانسته ای
گفتم از راه کرم فرما ایا خیر الورا
گفت این دریا همان است کاندر او فرعون غرق
گشت با اتباع و قوم و خیل خویش و اقربا
شهر فرعون اندر این دریای ظلمت جبرئیل
کرد غرق از امر حق با آن همه قصر و بنا
گفتم ای شه تا بدین جا ما دوفرسنگ آمدیم
یا زیاده از نماز شام تا وقت عشا
گفت اگر فرسنگ می‌پرسی بود پنجا هزار
از زمان ابتدای سیر ما تا اِنتها

گفتم ای شه چون تواند بود این با من بگوی
چون تویی دانای صاحب سرّ «لوکشف الغطا»
گفت ذوالقرنین شرق و غرب عالم را بگشت
هیچ از آن گشتن نشد ظاهر به جز رنج و عنا
تخت بلقیس آصف ابن برخیا در یک نفس
بی توقّف سوی شهر فارس آورد از هوا
از علومی کآفریده حضرت ایزد نبود
بیش از یک علم پیش آصف بن برخیا
صد کتاب و چهار دیگر کانبیا را داده اند
هست جمله پیش من معلوم بی سهو و خطا
بیست پیش آدم و پنجاه پیش شیث بود
بیست آمد بهرِ اِدرِیس و ده ابراهیم را
از کُتب‌ها چهار دیگر کآن بود مشهورتر
بهر داوودِ نبی آمد زبور از ابتدا
از پی تورات موسی هست انجیل مسیح
آمده فرقان ز بهر مصطفای مجتبی
از کُتب‌های علوم اولین و آخرین
هست پیش من به امر خالق ربّ العلا
خازن علم الهی کاشِفِ اسرارِ غیب
حجّت ناطق منم بر خلق بی چون و چرا
عالم الغیب فلایظهَر علی غیبه بخوان
از کلام حضرت جبّار تا من ارتضا
بر کسی یعنی نسازد غیب خود ظاهر خدا
جز یکی کالّانباشد آن رسول مرتضی ،

آن رسول مرتضی بی شکّ و بی شبهه منم
کز کرامت کرده غیب خویشتن بر من خدا
من ولیّ حق وصیّ مصطفایم بی خلاف
شاه جمله اولیا و بهترین اوصیا
در نوردیدن زمینِ دور را از آسمان
تا بیابم آن چه می‌جویم تمنّا و رجا
بر زمین و آسمان و اخترانم داده حُکم
کرده حق از فضل خود بر جنّ و انسم پادشا
عالمِ ربّانی و آن نور سبحانی منم
کز ضمیرم روشن است آینهٔ گیتی نما
هست تا جاوید طوق لعنت اندر گردنش
هر که چون ابلیس کرد از دوستی ما اِبا
این چنین آورد سلمان کاین سخنها را چو شاه
گفت دو کرّت صدّقت ز آسمان آمد ندا
اِینت صادق اَنت صادق یا امیرالمؤمنین
قول تو صدق است و هست این صادقان را رهنما
شد سوار آن شاه و من همراه او گشتم سوار
کرد اشارت مرکبان گردند از آن منزل هوا
تا به شهر کوفه در یک طرفة العین آمدیم
یافتم مطلوب خود را جمله بر حسب رضا
رفته بود از شب سه ساعت کین عجایب‌ها همه
در سه ساعت بود و هست ایزد بر این قولم گوا
این چنین باید امین و هادیِ دین خدای
این چنین شاید امام و پیشوا و مقتدا

گر بود عالم به هر چیزی که در عالم بود
هم ز مه تا ماهی و هم از ثریا تا ثرا

قول او مقبول باشد دعوت او مستجاب
حکم او جمله روان و امر او باشد روا

این ارادت از حق است والله به حُکم ما یُرید
هر چه خواهد آن کند ﴿الله یفعل مایشا﴾

ای که می‌جویی کرامات از جنید و بایزید
نیستی با بحر علم شاه مردان آشنا

صد هزاران چون جنید و بایزید و شبلی اند
از گدایان در آن شهسوار لافتا

چون سلیمی گر همی خواهی صراط مستقیم
بر رهِ دیگر مرو غیر از ره آل عبا

قصیده در شهادت امام هشتم علی بن موسی الرضا (ع)[1]

۱۱

بِاسْمِ رَبی مُبْدِعِ الأَشْیاءِ خَلّاقِ الوَرَی
قَدْ بَدَأْتُ الآنَ نَظْماً فِي مَدیحِ المُصْطَفی

هست اولی اول از نام خدا گفتن سخن
وانگه از نعت و مدیح مصطفای مجتبی

ثُمَّ أَهْلِ البَیْتِ خَیْرِ الخَلْقِ حَقّاً بَعْدَهُمْ
سَلِّمُوا یا قَوْمِ بَلْ صَلُّوا عَلَیْهِ فِي المَلاَ

بر نبی و اهل بیتش گوی صلوات و درود
زانکه ایشانند خیر الخلق در هر دو سرا

۱. نقل از خزائن القصیده، نسخهٔ خطی کتابخانه مجلس شورای اسلامی، شمارهٔ ۴۹۹۲. مطابق با جنگ اشعار شمارهٔ ۴۹۹۱ کتابخانهٔ ملی ملک.

أذكُـــرُوا اجَـــدَاتَـــهُمْ فــیُ یَـثربِ ثُــمَّ النَّــجَف
ثُـــمَّ فـــيَ بَـــغدادَ مَـــعْ سَـــامِرَّة مَـعْ كَـرْبَلا
از مـــدینه از نـــجف بـــر كـــربلا آور گـــذر
آن‌گـــه از بـــغداد ســـوی ســـامرا درده صـــلا
حَـــبَّذَا قَـــبْرُ بِـطَوسِ المُـرْتَضَی كَـهْفُ الأُمَـم
مَـــلْجَأ الآفـــاقِ سُـــلْطَانُ الوَرَی صَـدْرُ الهُـدَی
ای خوش آن روضه كه جـای مـلتجای عـالم است
سـرور صـدر الامـم سلطان عـلی مـوسی الرضـا
مَشْـــهَدُ قَـــد صَـارَ مَشْـهُودَ الوَرَی بَـلْ كَـعْبَةُ
فـــی خُـــرَاسـانَ بِـحَجٍّ حَـجَّهَا أهْـلُ الحِـجَی
رو ســوِی آن حـضرت آور كآسـتان بـوسِ درش
هست چـــون هشـتاد حـج از قـولِ شـاه انـبیا
حـــجّت هشـــتم ولی حـــقّ امـــام المـتقین
مـــقتدای اهـــلِ ایـــمان هـــادی دیـــن خـــدا
كـــاشِف ســـرّ حـــقیقت خـــازنِ عـلم نـبی
وارثِ شـــــاه ولایت والی مُـــــلک ولا
آن‌چـه امكـانِ كمال و حـدِ عـلم و حكـمت است
كرده آن سلطان دین را حـق بـه فـضل خـود عـطا
از حـــیات و از وفـــات و مـعجزاتش نكـته‌ای
گـــوش كـن تـا بـاز گـویم ز ابـتدا تـا انـتها
خـــادم خـــاصش اباصلت ایـن روایت مـی‌كند
آن ســـتوده اعـــتقادِ پـــاک دیـــنِ پـــارسا
آن زمـــان كـز دار دنـیا رفت هـارونِ الرشّـید
بـعد وی شـد در زمـین طـوس مأمـون پـادشا

بـود سـلطان خـراسـان در مـدینه مـعتکف
خـلق عـالم را بـه حـق بـود او امـام و مـقتدا
مـردم از اطـراف عـالم سـوی او مـی‌آمدند
مشکـلات خـلق حـل مـی‌کرد آن مشکـل گشـا
عـالمی صـیتِ کـمال و فـضلِ او بگـرفته بـود
گـفت مأمـون قـصهٔ وی بـا وزیـران در خـفا
مـصلحت دیـدند کآن سـلطان دیـن را آورنـد
جـانب مأمـون کـه در طوسش بود مأوا و جـا
گـفت مأمـون تـا کـه از فـرط نـیاز و اشتیاق
نـزد وی فـی الحـال بـنوشتند نـامی نـامه‌ها
قـاصد مأمـون بـبرد آن نـامه‌ها را تـا رسـید
پـیش آن سـلطان پس از عـرض نیاز و مـرحـبا
نامه‌ها بسپرد چون بر خواند سـلطان یک بـه یک
ایـن چـنین فـرمود بـا اتـباع خـویش واقـربا
کاین زمان رفتن سوی ملک خراسـان واجب است
ورنـه بـر مـا خـلق را حـجّت بـود روز جزا
گـفت تـا کـردند اسباب سـفر را جـمله راست
رفت بـا جـمعی رفـیقان تـا چـه آیـد از قـضا
چـون روان گشـتند در هـر جـا و مـنزل مـعجزی
دم بـه دم مـی‌گشت ظـاهر ز آن شـهِ مـعجز نـما
گـاه از زیـر قـدم آبـی روان کـردی عـیان
گـاه کـردی خـاک را زر بـی خـواص کـیمیا
گـاه سـنگِ خـاره از فـرمانِ او گشـتی روان
گـاه بـر خـارا ازو مـاندی نشـانِ هـر دو پـا

گاه باران از دعایش ز آسمان نازل شدی
گه مریض از برکت انفاس او دیدی شفا
گاه قاضی بود بر شیر قوی و بر ضعیف
شیر محکومش شده گردن نهاده بر قضا
گاه نقش پرده از فرمان او گشتی دو شیر
تا فرو بردند خصمش بر مثال اژدها
قصّه می‌ترسم مطوّل گردد ار نِه در کتاب
هست فضل معجزاتش بس بی حد و بی منتهی
بعدِ اندک مدّتی چون جانب طوس آمدند
کرد استقبالِ وی مأمون و خلقی از قفا
در جوار خویشتن سلطان فرود آورد وساخت
دعوتی در خورد وی از هر طعام و هر غذا
از برای استفاده پیش وی می‌آمدند
هر که بود از خواجه و درویش و از شاه و گدا
دید چون مأمون کمال و فضل آن سلطان دین
گفت می‌سازم ولی عهد خودم ای مقتدا
گفت سلطانش که من در جفرِ جامع ضدّ این
دیده‌ام چندین مکُن تکلیف این معنی مرا
حضرت جدّم رسول الله داده این خبر
می‌روم پیش از تو ای مأمون از این دار فنا
در غریبی بس کس و مظلوم بکشندم به زهر
آن چنان کافتد خروش و ناله آید از سما
کرد مامونش بسی تکلیف و گفتا چاره نیست
از سرِ اکراه داد آن را به خاموشی رضا

بعدِ بیعَت، خطبه و سکّه به نام شه زدند
گفت مأمون تا فرستادند در عالم ندا

حشمت و تعظیم وی هر روز می‌افزود و بود
در همه حالی به وی خلق جهان را التجا

چون کرامت‌ها همی دیدند از وی دشمنان
از حَسَد رفتند جمعی نزد مأمون در خلا

کای خلیفه خلق از این گونه که رغبت می‌کنند
جانب فرزند موسی از رهِ مهر و وفا

زود باشد گر نیندیشی تو تدبیری به این
کز خلاف خلق برگردد خلافت از شما

از حسد مأمون روان، کین رضا در دل گرفت
داشت فکر کشتن وی در صباح و در مسا

عاقبت بر زهر دادن گشت مأمون یک جهت
از عذاب حق نیندیشید و از روز جزا

این چنین گوید سخن باصلت از آن سلطان دین
اندران بقعه که اکنون مرقد است و هست جا

گفت رَو از هر طرف یک مُشت خاک آور برم
من ز هر حدّیش مُشتی خاک آوردم جدا

آن سه مُشت خاک را بویید و یک یک را فکند
چارمین را گفت دارد بویی از جنّت سرا

گفت قبر من بود اینجا که پیشِ قبله است
بشنو ای باصلت حالم تا کنم با تو ادا

چونکه آن فاجر مرا فردا بخواند پیش خویش
بهر حجّت می‌روم آنجا تو هم با من بیا

چون برون آیم اگر بینی گشاده روی من
تو سخن گو وَر بود پوشیده خاموشی نما
تا به خانه آیم و آید وصیّم پیش من
آورم بعد از وصیّت رو سوی دارالبقا
روز دیگر شاه انجم زد چو بر عالم علم
بود در خلوت رضا مشغول اوراد و دعا
قاصدی آمد که مأمون منتظر استاده است
بهر تشریف تو ای سلطان اجابت کن روا
حضرت سلطان روان نعلین را در پای کرد
رفت سوی قصر، مأمون گفت یا سلطان درآ
چون رسید آنجا به استقبال وی آمد برون
از درون خانه مأمون گفت یا مولا بیا
رفت سلطان در درون بنشاند بر جای خودش
برفرازِ مسندی بسیار با زیب و بها
یک طبق انگور نزد خویشتن بنهاده بود
گفت یا سلطان بخور این میوه کآرد اشتها
گفت ای مأمون مرا از خوردنش معذور دار
زانکه اندر وی نمی‌بینم به جز رنج و عنا
گفت یا سلطان دین زین میوهٔ جنّت بخور
حقّ جدّت با تو نندیشیده‌ام مکر و دغا
بهر سوگندش سه دانه خورد از آن انگور و کرد
عزم رفتن گفت مأمون می‌روی برگو کجا؟
گفت سلطان از سرِ اکراه با وی این سخن
می‌روم آنجا که بفرستادی تو ای مأمون مرا

برقع اندر رخ کشید آمد به خانه تکیه کرد
بست در باصلت تا گردید در صحنِ سرا

کودکی نُه ساله با روی چو ماه آمد پدید
گیسوان در برفگنده بود آن بدرِ دجا

گفت باصلتش که درها بسته بود چون آمدی
کیستی با من بگو ای کودک فرّخ لقا

گفت از پیش خدا من حجّتم در نزد تو
نقد این سلطان تقِیَم سرورِ اهلِ تقا

در مدینه بودم این ساعت که ناگه هاتفی
سوی من از بارگاه غیب در داد این ندا

کای پسر بشتاب تا دیدار باب خویشتن
زود دریابی که دارد رو به فردوس العلا

من به طیّ ارض این دم از مدینه آمدم
دل ز سوز غم پر آتش، دیده پُر آب بکا

حضرت سلطان شنید آواز فرزند عزیز
گفت ای نور دو چشمم زودتر نزد من آ

رفت اندر خانه باب خویشتن افتاده دید
رنگ لعلش گشته از آسیب سمّ چون کهربا

گفت ای معصوم و ای مخدومِ مظلوم السلام
با تو بر گو تا که کرد این ظلم و بیداد و جفا

ای شده محروم از یار و دیار خویشتن
دیده در غربت هزاران محنت و رنج و بلا

ای کشیده جور حسّاد و جفای دشمنان
دوستانت را نبوده زهرهٔ چون و چرا

قـدسیان جـمله بـر اعـدای تـو لعـنت مـی‌کنند
در فـلک کـرّوبیان دارنـد بـهرت مـاجرا
منتظر هر سو مـلایک صف بـه صف استاده‌انـد
بـر سـرِ راه تـو مـی‌آیند خـیل انـبیا
مـی‌خورد افسـوس بـرتو حضرت جدّت رسول
مـاتم قـتل تـو مـی‌دارد عـلی مـرتضا
ای قـتیل زهـر کـینِ دشـمنان هـمچون حسـن
بـر تـو مـی‌گرید بـه صـد زاری شـهید کـربلا
عـابد و بـاقر در انـدوه تـو مـی‌نالند زار
صـادق و کـاظم هـمه دارنـد از بـهرت عـزا
تـو غـریب انـدر خراسـان، در مـدینه مـن یـتیم
چـون کـنم ای سـیّد مـخدوم مـن وا حسـرتا
بـر غـریبی تـو گـریم یـا یـتیمی خـودم
کس چو مـن یـا رب در ایـن مـحنت مـبادا مـبتلا
گـفت سـلطان الوداع ای قـرّة العـین پـدر
الوداع ای دیـدنت آیـینهٔ جـان را جـلا
الوداع ای آمـده هـمنام جـدّ خـویشتن
الوداع ای یـادگار مـاه رویِ وَ الضّـحی
الوداع ای گـلبن نـوخیز بـاغ اهـل بـیت
الوداع ای شـاخ سـرو بـوستان هـل اتـی
الوداع ای مـونس جـان هست هـنگام رحـیل
مـی‌روم زیـن دارفـانی مـر تـو را بـادا بـقا
پس تـقی را حـضرت سلطان بـه بستر درکشید
آن‌چـه اسـرار امـامت بـود بـا وی کـرد ادا

بــر دهــان وی نـهاد آنگــه دهــان خــویشتن
از دهـــان او بــرون آمـد کـفی مـحضِ صـفا
پس تـقی آن را فـرو بـردو رضـا جـان را سپرد
جـان بـه حقّ تسـلیم کـرد آن صـاحب تـاج و لوا
بـهر غسـلش آب و تـن شـو انـدر آن خـانه نـبود
چون تقی بـرخـاست حـاضر شـد بـه فـرمان خـدا
داد چون غسلِ پدر اسبابِ تکفین آنچه خـواست
بــا یکــی تــابوت پـیش وی درآمـد از هـوا
چـون تـقی از بـعد تکـفین کـرد بـر سـلطان نـماز
در زمــان بــاصلت از تــابوت خــالی دیـد جـا
در خروش آمـد تـقی را گـفت: کـاو سـلطان دیـن؟
گـفت هست ایـن لحـظه انـدر بـارگاه کـبریا
چـــون نــماز آرنـد بـر وی جـملهٔ کـرّوبیان
هم بـه جـای خـویش بـاز آرنـدش از هـفتم سـما
تـا در ایـن بـودند تـابوت امـام آمـد بـه جـای
از بـرون بـرداشت مأمـون نـوحه و بـانگ و صـدا
گـفت بـا بـاصلت شـهزاده تـقی مـن مـی‌روم
بـا مـقام خـود مـدینه، خـیر بـادت ای فـتی
ایـن بگـفت و گشت غـایب، کـرد در بـاصلت بـاز
دیــد مأمــون را بـرهنه پـا و پـیراهـن قـبا
بـــا گــروه خـادمان بـا زاری و افـغان هـمه
این عجب خود کُشـته سـلطان را و خـود دارد عـزا
چـون شـد انـدر خـانه مأمـون بـهر تـجهیز امـام
گـفت بـاصلتش کـه ایـن سـاعت تقی شـمع هـدا

آمـد و غسـلش بـداد از بـعدِ تکـفین و نـماز
بـا مـقام خـویش رفت آن وارثِ آل عـبا
خـواست مأمـون تـا بـه نـزد گـنبد هـارون کـند
قـبر سـلطان در پس پشـتش درون آن بـنا
خـادمی گـفتش رضـا را گـر تـو مـی‌دانی امـام
پـیش مـی‌باید نـه انـدر پس امـام و پـیشوا
پس همان موضوع که آن سلطان وصیّت کـرده بـود
گـفت تـا کـندند قـبرش چـون چـنان کـرد اقـتضا
چشـمه‌ای پـر مـاهیان انـدر لحـد آمـد پـدید
در ظـهور آمـد تـمامی هـر چـه بـود انـدر خـفا
در مـیانِ مـاهیانِ فـرد، مـاهیی بـزرگ
گشت پـیدا و بـخورد آن مـاهیان ریـز را
خواند باصلت آن‌چه سلطان گـفته بـودش تـا کـند
چشمه و مـاهی نـهان فـی الحـال بـر حسب رضـا
گفت مأمون یا اباصلت ایـن چـه رمـزی بُـد بگـو
تـا چـه معنی مـی‌نماید حـضرت سـلطان بـه مـا
گـفت مـی‌گوید شـما چـون مـاهیان ریـزه ایـد
در جـهان گـر چـند روزی تـان بـود نشـو و نـما
قـایم مـا فـی المـثل بـاشد چـو مـاهی بـزرگ
کـو شـود ظـاهر شـما را جـمله گـرداند فـنا
گـفت یـا بـاصلت آن اسـمی کـه خـواندی بـازگو
تـا کـه مـن هـم یـادگـیرم هست اینم مـدّعا
گفت چون خواندم همان ساعت برفت از یاد مـن
زانکـه آن اسـمی‌ست حـقّ انـبیا و اولیـا

شد ز وی در خشم مأمون پیش از دفن امام
حبس فرمود از عنادش تا که باشد در عنا

مدّت یک‌سال آن بیچاره در زندان بماند
بند بر پا بی‌کس و بی خویش و یار و اقربا

آخر آمد چون به جان نالید بر درگاه حق
گفت بر حالم تویی واقف الهی ربّنا

نیست کس فریاد رس غیر از تو ای فریاد رس
بی گناهم اندر این زندان و تو هستی گوا

داغ سلطان سوز هجران بند و زندان چون کنم؟
سوخته جان دارد افغان دل ز دردِ بی دوا

عالِمِ السّرِ به حقّی آنکه دارد ذات تو
از نیاز و طاعت خلق همه عالم غنا

حقّ این نُه سقف مینا، بی طناب و بی ستون
کز کمال صنع خود کردی به شش روزش بنا

حقّ این خیل کواکب این دو شمع مهر و ماه
کز کرامت شان عطا فرموده‌ای نور و ضیا

حقّ مشتاقان درگاهت که جانها کرده‌اند
از سرِ شوق و محبّت در رهِ عشقت فدا

حرمت کرّوبیان و انبیای مرسلین
کز دو عالم نیستشان جز درگه تو ملتجا

حقّ صدر و بدر عالم مصطفی و آل او
کز کرم یا رب خلاصی ده از این زندان مرا

بود مشغول دعا باصلت در زندان که دید
پیش خود حاضر تقی را شاه جمله اتقیا

دست او بگـــرفت و آوردش از آن زنـدان بـرون
دست خـود مـالید بـر وی کـردش از زنـدان رهـا
بعد چندین رنج و محنت چون از آن زنـدان و بـند
شـــد خـلاص آورد شکــر حـضرت ایـزد بـجا
ای کـــه دعـــوی مســـلمانی و ایـمان مـیکنی
این چه اسلام است و ایمان؟ ای همه شرک و خطا
امّـــتم گـــویی مـــحمّد را و بـــر فـــرزند وی
مـــیکنی ظـــلم و روا داری، کـــجا بـــاشد روا
هـــر کـــه بـر آل نـبی دارد روا ظـلم و سـتم
از خـــدا او را عـــذابِ جـــاودان بـاشد سـزا
چـون سـلیمی تـا کـه بـاشم زنـده لعنت مـیکنم
روز و شب بـــر ظـــالمان خـــاندان مـصطفی

المسجّع فی بحر المتدارک در مدح امیرالمؤمنین علی (ع)

۱۲

یـــا عـــلی العـــلا، یـا ولی الولا، یـا شـفیع الوری، یـا کـثیر العـطا
وارث الانـــبیا، اشـــرف الاولیـــا، ســـیّد الاوصـیا، زبـدة الاصـفیا
نـاصر المـؤمنین، قـاتل المُشرکین، صـاحب شـرع و دیـن، در کـمال یـقین
نـیستت کس قـرین، جـز نـبی امـین، سـیّد المُـرسلین، خـاتم الانـبیا
شاه جنّت جناب، میر سِدره مآب، با تو حق را خطاب، مدح تو در کـتاب
فضل تو بی حساب، نام تو فتح باب، کنیتت بو تراب، بو الحسن بـو العـلا
قدرت کردگار، لطف پـروردگار، کـاوّل هشت و چـار، قـاسِم خُـلد و نـار
صـاحب ذوالفـقار، قـاتل ذوالخـمار، صـفدر کـارزار، شـیر صفّ غـزا
نقد جان را روان، حـاصلِ اِنس و جـان، روح روحـانیان، در هـمه آسـمان
در زمین و زمان، همچو مهری عیان، ذات تو بـی‌گـمان، هست نـور خـدا

بــر دو عــالم ســری، ســیّد و ســروری، حـیدری صـفدری، قـدرت داوری
شـافعِ مـحشری، سـاقی کـوثری، مـیر دیـن پـروری، شـاه روز جـزا

نـاصرِ مـلّتی، هـادی امّـتی، لجّـهٔ رحـمتی، مـعدنِ حکـمتی
از خـدا حـجّتی، مـصطفا حشـمتی، واجب الطّاعتی، مستجاب الدّعـا

بـر قـضا و قـدر، حُکـم تـو راهـبر، حـاکـمِ بـحر و بـر، عـالمِ نـفع و ضـر
مـانع ظـلم و شـر، نـفسِ خـیر البشـر، اصـل اثـنی عشـر، فـخر آل عـبا

از زمین تافلک، وز سما تاسمک، گفته اِنس وملک، مدح تو یک به یک
بر تو هر کس که شک، آورد قَدهَـلک، مـاند انـدر درک، جـاودان مـبتلا

ای تو بی اشتباه، بر هـمه خـلق شـاه، شـاه انـجم سـپاه، نـیّر و مـهر و مـاه
داور دیـن پـناه، مـحض لطـف آله، شـافع هـر گـناه، دافع هـر خـطا

من به صدقِ تمام، هستم از جان غلام، زان به حُسنِ کلام، گشته‌ام نیک نام
گفته‌ام یا امام، بر تو هر صبح و شام، چون سلیمی سلام، بـا درود و ثـنا

گر به رنج و محن، گشته‌ام مـمتحن، در هـمه انـجمن، از تـو گـویم سـخن
تا بود جان به تن، هست یا بوالحسن، روز و شب وردِ من، ذکر و مدح شما

در جواب افضل المادحین مولانا حسن کاشی[1] در مناقب امیرالمؤمنین علی (ع)

۱۳

والی دیـــن مـــرتضی هست ولی خــدا
هست ولی خـــدا والی دیـــن مـــرتضا

کس وصی مصطفا نیست به غیر از عـلی
نیست به غیر از علی کس وصـی مـصطفا

در حـــرمِ کـبریا مـحرمِ اسـرار حـق
مـــحرمِ اسـرار حـق در حـرمِ کـبریا

حـاکـمِ دارالبـقا، قـاسمِ نـار و جنان
قـاسمِ نـار و جـنان، حـاکـمِ دار البـقا

زیـنتِ عـرش خـدا، هست زنام عـلی
هست ز نـام عـلی، زیـنتِ عـرش خـدا

---

۱. مطلع قصیدهٔ مولانا حسن کاشی
یار نبی مصطفی، هست علی مرتضی هست علی مرتضی، یار نبی مصطفی
(دیو ان حسن کاشی، ص ۵۷)

صاحبِ تاج و لوا، جز شه مردان مدان / جز شه مردان مدان، صاحبِ تاج و لوا

سرورِ ملک سخا، مهر سپهر کرم / مهر سپهر کرم، سرورِ ملک سخا

صفدرِ صفّ غزا، حیدر درّنده حقّ / حیدر درّنده حقّ، صفدرِ صفّ غزا

از کف معجز نما، ساخته دین را قوی / ساخته دین را قوی، از کف معجز نما

کرده به معجز ادا، قرض رسول خدا / قرض رسول خدا، کرده به معجز ادا

عهد نبی را وفا، غیر علی کس نکرد / غیر علی کس نکرد، عهد نبی را وفا

وردِ صباح و مسا، هست مرا نام او / هست مرا نام او، وردِ صباح و مسا

ذکر شه اولیا، عین عبادت بود / عین عبادت بود، ذکر شه اولیا

بعد نبی مقتدا، نیست جز اثنی عشر / نیست جز اثنی عشر، بعد نبی مقتدا

هست مرا اقتدا، زان به علی و به آل / ز آن به علی و به آل، هست مرا اقتدا

یا ولی الله تو را، از دل و جان چاکرم / از دل و جان چاکرم، یا ولی الله تو را

ای همه شاهان گدا، در رهِ احسان تو / در رهِ احسان تو، ای همه شاهان گدا

حُب تو سازد عطا، دولت دنیا و دین / دولت دنیا و دین، حُب تو سازد عطا

بر تو سلام و ثنا، گفته خدا در کلام / گفته خدا در کلام، بر تو سلام و ثنا

در حق تو انّما، آمده از کردگار / آمده از کردگار، در حق تو انّما

خواجهٔ هر دو سرا، با تو ز یک نور بود / با تو ز یک نور بود، خواجهٔ هر دو سرا

زان شده خیر الورا، هم چو نبی نام تو / هم چو نبی نام تو، زان شده خیر الورا

کرده طفیل شما، دنیی و عقبی خدا / دنیی و عقبی خدا، کرده طفیل شما

شافع روز جزا، یا نبی الله تویی / یا نبی الله تویی، شافع روز جزا

عُذر گناهان ما، هم تو بخواه از کرم / هم تو بخواه از کرم، عُذر گناهان ما

ما همه جُرم و خطا، تو همه لطف و کرم / تو همه لطف و کرم، ما همه جُرم و خطا

هم‌چو سلیمی رجا، جز تو ندارم به کس / جز تو ندارم به کس، هم‌چو سلیمی رجا

از سرِ صدق و صفا، مادح این حضرتم / مادح این حضرتم، از سرِ صدق و صفا

غیرِ نیاز و دعا، نیست مرا تحفه‌ای / نیست مرا تحفه‌ای، غیرِ نیاز و دعا

حاجت ما کن روا، از کرم و فضل خویش

از کرم و فضل خویش، حاجت ما کن روا

در نعت حضرت پیامبر (ص) و مدح ائمّه (ع)

۱۴

یا رب به حقِّ مصطفی، سلطانِ تختِ اصطفا
شمعِ هدی نور خدا، شمس الضّحی بدر الدّجا
یا رب به حقّ مرتضی، حیدر امیرالمؤمنین
ماه سپهر هل اتی، خورشید برج اِنّما
یا رب به حقّ فاطمه، اُم الحسین والحسن
بنت نبی، زوج ولی، فخر البشر، خیر الوری
یا رب به میر دین حسن، هادی دین ذو المنن
سبطِ نبی هاشمی، چشم و چراغ مصطفا
یا رب به ناحق ریخته، خون حسین بن علی
شاه شهید تشنه لب، مظلوم دشت کربلا
یا رب به حقّ طاعت و اخلاص زین العابدین
آن نوح کشتی نجات آن آدم آل عبا
یا رب به فضل و دانش باقر امام المتّقین
آن کاشِف علم الیقین آن والی ملک ولا
یا رب به حقّ و حرمتِ صادق که صدّیقان همه
هستند مولایش به جان اندر ره صدق و صفا
یا رب به حقّ موسی کاظم که آمد وصف او
والکاظمین الغایظین از حضرت ربّ العلا
یا رب به حقّ مرقد پاک امام هشتمین
سلطان خیل اولیا، اعلی علی موسی الرضا
یا رب به حقّ وارثِ علم همه پیغمبران
یعنی تقی متّقی آن شاه جمله اتقیا

یا رب به اخلاص علی بنّ محمّد کز شرف
آمد نقی نامور نامش به ملک کبریا
یا رب به حقّ عسکری شاه سپهر سروری
موسی کفِ عیسی نفس، حیدر دل احمد لقا
یا رب به حقّ قایم آل نبی هاشمی
مهدیِ هادی کاو بود بر خلق عالم مقتدا
یا رب به حقّ چهارده معصوم کایشانند و بس
هم رهنمای راهِ حق، هم شافع روز جزا
کآن دم که درمانیم ما بیچارگان در کار خود
بخشی به فضل و مرحمت جرم و گناه جمله را
دانم به حقّ مصطفی وَ آل باشد مستجاب
چون از سر صدق و صفا گوید سلیمی این دعا

قصیدهٔ غدیریه[۱]

۱۵

سُبحانَ مَن تَقَدَّسَ بِالعزِّ وَ العُلا
سُبحانَ مَن تَفَرَّدَ بِالمَجدِ وَ البَقا
پاک و بزرگوار خداوَندِ لَم یَزَل
کو دایم است و باقی، و باقی همه فنا
آن اوّلی که بی ازل و بی نهایت است
وان آخری که نیست بدایت بر او روا
چون بی حداست در حق ما لطف و رحمتش
شُکر و ثنای او به دل و جان کنیم ادا
بعد از ثنا و حمدِ خداوندِ ذُوالجلال
گوئیم نعتِ سرور و سرخیلِ انبیا
سلطانِ بارگاه رسالت که گفته حق
در وصفِ رویْ و مویش: وَ اللّیل وَ الضّحا
حرفی ز صفحه‌ای صفتِ اوست یا و سین
رمزی ز نامهٔ شرف اوست طاوها
آن سیّدی که هرگز ازو در جمیع عُمر
واقع نگشت یک سرِ مو زلّت و خطا

۱. نقل از جامع القصص، نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، شمارهٔ ۱۸۶۴۹، صص ۲۴۴ـ۲۴۵.

شصت و سه سال عمرش از آن شصت سه به حق
دعوت نمود بیست و سه سال او چو خلق را

در سالِ آخرین که به حجّ الوداع رفت
حجّ و طواف و عمره بکرد از سرِ صفا

وانگه وداع کرد به صد حُزن و بازگشت
رو بر رهِ مدینه روان شاهِ رهنما

تا منزلی رسید که آن را غدیرِخُم
گویند خواجه کرد نزول اندر آن فضا

در حال جبرئیل امین دررسید و گفت
یا ایّها الرّسول خدا می‌کند ندا

این آیتِ به هیبت و تهدید را رسان
بَلِّغ چو امر بود ز درگاه کبریا

یعنی رسان رسالتِ ما را به خلق زود
از کس مدار خوف و به حق گیر التجا

این امر را اگر نرسانی بود چنان
نَرسانده‌ای تو هیچ رسالت از آنِ ما

دانی چه امر بود بدان هست از خدا
امرِ امامتِ اسد الله مرتضا

زیرا که فرض و، واجبِ اسلام هر چه بود
زان پیشتر به حُکم خدا کرده بوَد ادا

در باب دینِ حق همه امری رسانده بود
غیر از امامتِ ولیّ‌الله مرتضا

فرمود از جهاز شتر تا که منبری
کردند وز بلال سوی مردمان صلا

دستِ علی گرفت نبی و به منبرش
بَر بُرد تا که حُکم خدا آورد به جا

گفتا که نفسهای شما ای گروه آنک
اولی‌تر است، کیست؟ بگویید بر ملا

گفتند سر به سر که خدا و رسول او
اولی بود به ما و بر این حق بود گوا

گفتا نبی که هر که من اولی‌ترم به وی
اولی بود علی، بود این والی وِلا

وان کس که مقتدا و موالی او منم
از بعد من علیش امام است و رهنما

نفسِ من و ولیِ و، وصّی و برادرم
این جمله اوست از کس و از خویش و اقربا

ما هر دو را خدای ز یک نور آفرید
ناکس بود که می‌کند او را زمن جدا

طاعت هزار سال کنی بی وِلای او
آن طاعت است ضایع و عمرت بود هبا

کرده خدای طاعتِ او فرض و هر که سر
پیچد ز طاعتش بود او مُدبر و دغا

چون این رسالت از قبل حق نبی رساند
بر اُمتان خویش در آن جای دلگشا

جبریل آمد از رهِ تعظیم و باز گفت
کای گفته کردگار تو را مِدحت و ثنا

امروز دین ز ابن عم تو کمال یافت
اسلام را پدید شد این زینت و بها

امروز کرد دعوت خود بر تو حق تمام
اليوم آيت آمده اَكْمَلْتَ از خدا

در شأن شاه چون که شنیدند مردمان
قول حق و حدیث شهِ مُلک اصطفا

آنها که دوستان و مطیعانِ او بُدند
گشتند شاد و تهنیه گفتند و مرحبا

وآنها که بود در دلِ ایشان نفاق و کین
هر موی گشت بر تن ایشان چو اژدها

زان جمله مُدبری ز بنی فِهر نام او
نُعمان فِهر آن سگِ مردودِ بی حیا

آن آیت و حدیث چو در شأن شه شنید
آن رو سیاه زَرد برآمد چو کهربا

بی‌خود دوید نزدِ پیمبر کای نبی
بر قول بُو تراب نداریم ما رضا

حق گفت کُنتُ مولا و جبّار گفته است
یا این حدیث می‌کنی از خویش افترا

چون حضرت نبی سخنِ آن لعین شنید
گفت ای به دینِ حق نشده هرگز آشنا

بی امرِ حق نفس نزدم در جمیع عُمر
از حُکم اوست هر چه برآید ز من صدا

نُعمان شنید این سخن از کین و غصّه کرد
رو سوی آسمان و همی کرد این دعا

یا رب اگر حدیث پیامبر به قول توست
بی طاقتم مرا به بلا ساز مبتلا

تا این دعا بکرد، دگر بار جبرئیل
آمد ز حضرت مِلک الارض والسّما

وحی آوَرید نزدِ نبی سَألَ سائِلُ
گفت از ستمگرِ تو عذاب آمد و بلا

تا دور رفت یک سپری ابر آتشین
بالای سر پدید شدش ناگه از قضا

سنگیش بر میان سر آمد ز آسمان
کز سرگذشت و زود برون رفتش از قفا

افتاد و جان به مالک دوزخ روان سپرد
می‌داشتند بر سرِ او قوم وی عزا

بر قول کردگار و نبی و ولیّ او
هر کس که شک کند بود اینش ز حق جزا

این معجز و، ولایتِ پیغمبر و علی
دیدند خلق و، جمله فتادند در بکا

برداشت هر دو دست نبی سوی آسمان
گفت از رهِ نیاز به زاری که ربّنا

یا رب که دوستانِ علی را تو دوست دار
اعداش را ز راهِ عداوت بده جزا

هر کس که نصرتش طلبد نصرتش بده
مخذول دارش آن‌که به خذلان دهد رضا

لعنت بر آن فرست که با وی کند خلاف
بر اهلِ بیت، ظلم و ستم دارد او روا

یا رب فرج دِهش ز هر رنج و شدّت آنک
بر عهد او بِماند، و با او کند وفا

کرد این دعا چو حضرت سیّد ز روی صدق
در حــقّ آن ولیّ خـدا شـاه اولیـا

زآن مـنزلِ شـریف گـرفتند راه پیش
رفـتند تـا مـدینه رسیدند از عـنا

آن مـعجز و کـلام و احـادیث کز نبی
دیـدند در غـدیر و شـنیدند بـر مـلا

کردند ثبت جملهٔ اصحاب بی خلاف
از ابـتدای ایـن سـخنان تـا بـه اِنـتها

هر کس که کرد پیروی او، نجات یافت
بـاشد بـه حشـر مـنزل او جنّت العلا

وان‌کس که سر ز حُکم نبی از خلاف تافت
از قـول ایـزدش دَرک الاسفل است جا

گـر مؤمنی وَ لافِ تـولاّ هـمی زنـی
در راهِ دوسـتیی عـلی سـاز جـان فـدا

می‌گو سلیمی از دل و جان تـا کـه زنده‌ای
در مـدحِ اهـلِ بـیت سـخنهای جانفزا

یـا رب بـه حـقّ سـیّد کـونین و آل او
و آن قرب و منزلت که توشان کرده‌ای عطا

کز فضل جا دهی همه را ز آفتاب حشر
در زیـر سـایهٔ عـلمِ سبزِ مـصطفا

این قصیده در جواب مولانا لطف‌الله به مقام نیشابور به التماس بعضی اعزّه در یک سحر گفته شده

۱۶

هر سحر چون برفرازد رایت زر آفتاب
رخ برافروزد بر این فیروزه منظر آفتاب

از میان ظلمت شب خضر وار آید برون
پرتو نور افگند بـر هـفت کشور آفتاب

از تـجلّی جـمال خـویش نـورانی کـند
چـار حـدّ دار ظـلمانی ششـدر آفتاب

بر زمـین افتد مثال بـندگان از روی مـهر
تـا نـهد بـر آستان مـرتضی سر آفتاب

سرور ملک ولایت شاه مـردان بـوالحسـن
آن‌که کمتر بنده‌اش ماهست و چاکر آفتاب

آن ولیّ حـق کـه از بـهر صلوة عصر او
گشت راجع در غزا از حکم داور آفتاب

آن شهنشاهی که ایزد کرده حکمش را روان
بر زمین و آسـمان و بـر مـه و بـر آفتاب

آن عطابخشی که هست از فضلهٔ احسان او
بر سر خوان فلک قرصی مـزعفر آفتاب

نیست چون بی مُهر مهرش هیچ نقدی را رواج
می‌زند بر نام آن شه، سکّه بـر زر آفتاب

از شراب حبّ حیدر هم چو مستان خراب
می‌فتد هر روز بر دیوار و بر در آفتاب

گر نباشد از برای دوستان مصطفی
روی ننماید دگر از حدّ خاور آفتاب

تا شمارندش ز خیل چاکران کوی او
سر نهاده بر خط فرمان حیدر آفتاب

گفت سلطانِ کواکب، نام او را زانکه هست
از گدایان در آن شاه صفدر آفتاب

بهر مشعل‌داری ایوان قصر قدر او
چون غلام قابل تُرک است در خور آفتاب

گر نکردی نور از مهر ولایت اقتباس
تا ابد بودی چو جرم مه مکدّر آفتاب

گر نبودی نور فیض مصطفی و مرتضی
کی به عالم تافتی بر بحر و بر بر آفتاب

هست از فیض علی همراه با او پرتوی
بر همه عالم از آن شد نور گستر آفتاب

در بیان فضل خورشید ولایت مرتضی
نسخهٔ روشن همی آرد فلک بر آفتاب

در طریق دین حق چون نور ایمان مهر اوست
در هواداری از آن شد مهر پرور آفتاب

با علوّ همّت و رای رفیعش نُه فلک
تودهٔ خاکستر و در. وی یک اخگر آفتاب

نسبت حیدر مکن با هر کسی گر عاقلی
چون کند نسبت کسی هرگز به اختر آفتاب

بهر اعدای امیرالمؤمنین هر بامداد
می‌کشد از چرخ چارم تیغ و خنجر آفتاب

از شعاع ذوالفقارش لمعه‌ای کرده‌ست کسب
می‌کند هر روز از آن عالم مسخّر آفتاب

تافته از نور رویش عکس بر رخسار مهر
هست از آن رو عالم آرا و منوّر آفتاب

در مدیح مرتضی تابنده می‌گویم سخن
باشدم تا بنده از طبع سخن‌ور آفتاب

یک قصیده در جواب لطف، جمع دوستان
خواستند از من ردیف آن سراسر آفتاب

مطلعش وقت سحر بنهادم و کردم تمام
پیش از آن کز برج گردون بر زند سر آفتاب

تا سلیمی نقش می‌بندد سخن در مدح شاه
هست بر لوح دلش گویی مصوّر آفتاب

یک قراضه نیست الّا قرضم از دنیای دون
هر صباح ار می‌فشاند بر سرم زر آفتاب

روز و شب بر خود ز برد فاقه می‌لرزم از آنک
گرمیی در کش نمی‌بینم مگر در آفتاب

لیک یابم فیض از آن شاهی که پیش جود او
با همه رفعت بود از ذرّه کمتر آفتاب

از ضمیر روشنم تا شد فروزان مهر او
در ضیا با من نیاید در برابر آفتاب

باشد اندر سایهٔ شاه ولایت جای من
بر سر خلقان چو تابد روز محشر آفتاب

مرثیهٔ امیرالمؤمنین حسین (ع)

۱۷

این بارگاه شاه شهیدانِ کربلاست | این خوابگاه قرّة عینین مصطفاست
این باب دین پناه درِ، دارِ جنّت است | جنّت دری ز دارِ مقیمان این سراست
این ملتجا و مقصد خیل ملایک است | وین مسکن و منازل ارواح انبیاست
این مشهد منوّر سبط محمّد است | وین مرقد مطهّر فرزند مرتضاست
این منزل است جای اسیران اهلِبیت | وین مسکن و مقام شهیدان کربلاست
این قتلگاه شاه شهیدیست کز غمش | تا حشر کار اِنس و مَلَک زاری و بکاست
این منزل مهیست که گاه غروب او | خورشید را بسوخت دل از مهر و مه بکاست
این روضه هست کعبهٔ حاجت روای خلق | یعنی حریم محترم حجّت خداست
این رهنمای اهل حق ودین وملّت است | این مقتدای متّقیان هادی هداست
این اختر منیر زگردون عصمت است | وین ماه مهر پرورِ والشّمس والضّحاست
این گوهر خزانهٔ شاه ولایت است | وین نقد صلب سیّد معصوم مجتباست
این شاه و شاهزادهٔ خلق دو عالم است | کز قدر، جبرئیل امین بر درش گداست
این نور هر دو دیدهٔ زهرا و حیدر است | وین راحت وسرور دل وجان مصطفاست
این‌آن شه شهید ستم دیده‌ایست کو | از قوم خویش ومسکنِ مألوف خود جداست
هر صبح و شام این فلک نیلگون لباس | در خون‌کشیده دامن ازین حسرت وعناست
گردون ز عکس خون شهیدان شده است لعل | وز مهر زرد چهرهٔ خور هم چون کهرباست
دل‌ها اگر نه خون شد از این درد و ماجرا | هر دم روانه خون دل از چشم ما چراست
ای هر که کرد با تو و با عترت تو ظلم | جاوید در عذاب خداوند مبتلاست
کافرترین جملهٔ کفّار عالم است | کایذای اهل‌بیت رسول خدا بخواست
از بهر دشمنان شما لعنت ابد | در حقّ دوستان شما مِدحت و ثناست
ایزد طفیل نور شما آفریده است | گر ماه و آفتاب وگر ارض اگر سماست
در کشتی نجات بود آنکه از ازل | با بحر دوستی شما جانش آشناست

اهـل صـفا بـخاک درت کـرده‌انـد روی / چون خاک درگهٔ تو به از مروه و صفاست
هـر کس بـه مـقتدا و امـامی بـرد پـناه / مـا را بـر آسـتان تـو ای شـاه التـجاست
چـون از شـفاعت تـو نـباشیم امـیدوار / آن قرب و منزلت که به درگاه حق تو راست
بـا صـد نـیاز هـمچو سلیمی خسته دل / رویـم بـر آسـتان تـو و دست بـر دعـاست
اربـاب حـاجتیم بـه درگـاهت آمـده / چون حاجت و مراد به درگـاه تـو رواست
هسـتم گـناهکار وگـر چـه بسـی مـرا / خوف است از گناه به حبّ شما رجـاست

غیر از شما چـو نـیست شـفیعی دگـر مـرا
تا روز حشـر دست مـن و دامـن شـماست

در منقبت امیرالمؤمنین علی (ع)

۱۸

تـا مـرا از فـضل یـزدان نـیم جـانی در تـن است
مِـدحت شـاه ولایت روز و شب ورد مـن است
هست روشِـن روزنِ جـانم بـه مـهر مـرتضی
کآفـتاب مـهر او تـابان مـرا زیـن روزن است
روز و شب بـا ذکـر آن شـاهم که از قـول نـبی
ذکر آن سـلطان دیـن پـرور عـبادت کـردن است
هـر کـه سـر بـیرون بـرد از طوع فـرمان عـلی
گر ملک باشد کـه طـوق لعـنتش در گـردن است
بـر زبـان چـون وصـف ضـرب ذوالفـقار او رود
آب گـردد از صـلابت گُـر چـه کـوه آهـن است
مـؤمنان را تـازه بـاشد جـان ز حُـب مـرتضا
وز عداوت خارجی پیوسته در جـان کـندن است

آن‌که کرد از بیحیایی با شه مردان خلاف
مرد نتوان گفتنش صد بار کمتر از زن است

دشمن آل علی هرگز نیاید در بهشت
کی گذر یابد شترکِش ره [به غار] سوزن است

هر که با حُبّ امیرالمؤمنین رفت از جهان
در قیامت جنّت الفردوس او را مسکن است

کی محبّان علی را آتش دوزخ رسد
چون به یاد او بر ابراهیم آتش گلشن است

ای که در جانت چو جان در تن ولای مرتضاست
شاد زی کِت یوسف مقصود در پیراهن است

بود در معنی همه وقتی معین دوستان
شاهدِ این، قصّهٔ سلمان و دشت ارژن است

مذهب آل محمّد دان صراط المستقیم
چشم دیدی ساز پیدا ورنه ره خود روشن است

از ازل زن دستِ دل در دامنِ حُبّ علی
چون سلیمی تا ابد دست من و آن دامن است

در توحید و نعت پیامبر(ص)

۱۹

زبان گُشای به شکر و سپاس حقّ ودود
که صنعش از عدم آورد خلق را به وجود

ز بهرِ مظهرِ انوار خویش قدرتِ او
نخست صورتِ انسان ز روی لطف نمود

به حکم اوست همه روز تُرک گردون را
کشیده تیغ زر افشان بر این حصار کبود

به امر اوست فروزان ز بهر هندوی شب
هزار شمع بر این قصر برکشیده زدود

زهی بزرگ خدایی که آسمان و زمین
به امرِ قدرت اویند با قیام و قعود

زهی حکیم که بر وحدت و بزرگی او
زبان و دل دو جهان راست شاهد و مشهود

زهی کریم که با خاکیان پر ذلّت
عنایت و کرمش بی حد است و نامعدود

روانه کرد رسولان به ما ز حضرت خویش
چه لطف‌هاست که در حقّ بندگان فرمود

دُرود بر نبی‌اش بهترین موجودات
که شد جهان به طفیل وجود او موجود

ز بهر نور وی استی، نیامدی هرگز
به پیش آدم خاکی ملایکه به سجود

که تا به نام محمّد نشد نبوّت ختم
نگشت عاقبت کار انبیا محمود

کمینه بندهٔ هندوی خواجهٔ دو سراست
که آستان درش راست هشت خلد حدود

اگر متابع قول حقی ز بعد نبی
بگو امام به حق مقتدای خلق که بود

امیر روز جزا و امین جای رسول
وصیّ نفس محمّد ولیّ حقّ ودود

که بود؟ آن‌که به تیغ آشکار کرد اسلام
که بود؟ که ز آینهٔ خلق زنگ کفر زدود

هر آن‌که دم نه چو سلمان ز حبّ حیدر زد
اگر چه بود سلیمان که باد می‌پیمود

کجاست؟ خستهٔ کینش که مالک دوزخ
دهد به هاویه شربت ورا ز نار وقود

کسی که بغض علی را بپرورد در دل
به حشر آتش دوزخ بسوزدش چون عود

کمین غلام غلامش که بود تُرک فلک
که گشت خسرو گردون به طالع مسعود

اگر نه شمسهٔ گردون عصمتش در خور
بدی به خانه کجا آمدیش زهره فرود

چراغ چشم نبی شمع اهل‌بیت، بتول
که کردگار به پاکی و عصمتش بستود

درود باد روان ورا که از غم شان
روانه روز وشب از چشم‌های ماست دو رود

حسن که بود جگر گوشهٔ نبی و علی
چگونه شربت الماسیش جگر پالود

ز حسرت لب او جوی انگبین شده تلخ
چو طوطی شکرینش به زهر کین فرسود

شهیدِ تشنه لب کربلا حسین علی
که چند ظلم و ستم دید از یزید عنود

ز حلق تشنه‌اش آن دم که خون روان کردند
ز غصه هست دم صبح سرد و خون‌آلود

دگر امام به حق زین عابد آن‌که چو او
نبود کس به عبادت به حضرت معبود

ز قول باقر و از صدقِ صادق آگه شو
که ایزد آمده از صدقِ قولشان به شهود

ز بعد موسی کاظم، علی بن موسی است
که آستان درش هست کعبهٔ مقصود

دگـــر تـــقی و نـقی مـقتدای مـتقیان
که گـنج عـلم خـداونـد را بـدند نـقود

ز بـعد عسکـری آن افـتاب دیـن را دان
که ظلّ مرحمتش هست بر جهان مـمدود

به ضرب تیغ دو سر پاک سازم این عـالم
ز کفر و کافر و از خارجی و گبر و جـهود

هر آنکه دست بـه دامـان ایـن امـامان زد
یقین که گوی سعادت ز جمله خـلق ربـود

شـده‌است بـلبل طبعم هـزار دستان تـا
به روی من چـو سـلیمی در سـخن بگشـود

بـه مـدح آل نـبی تـا سـخن سرا شـده‌ام
ز ذوق آن هـوسم نـیست بـه نـغمهٔ داوود

امـید بسـته‌ام انـدر شـفاعت ایـن قـوم
وز این امید مرا هست جان و دل خشـنود

در وقت عزیمت مشهد مقدّس امیر المؤمنین علی (ع) گفته شده است

۲۰

دل به عزم خـاک بـوس کـوی جـانان مـی‌رود
جـانم از بـهر طـواف کـعبهٔ جـان مـی‌رود

بـلبل مِـدحت سـرایـم از سر شوق و نـیاز
بـا هـزاران داسـتان سـوی گـلستان مـی‌رود

بـی سـر و پـای گـدایـی بـینوای مـفلسی
بـا تـمنّایی سـوی درگـاه سـلطان مـی‌رود

مـور بی سامان خـاکیّ ضـعیف خسته دل
از پـی قـرب زمـین بـوس سـلیمان مـی‌رود

از ره مِـهر و ارادت بـر مـثال ذرّه‌ای
کـز هـواداری سـوی خورشید تـابان مـی‌رود

بـنده‌ای از چـاکـران کـمترین مـرتضی
جانب مـولای خـود بـر حسب فـرمان مـی‌رود

آن عظیم الشّان شهنشاهی که از تعظیم قدر
مِدحت و، اوصاف او در جمع قرآن می‌رود
آن جلیل القدر سلطانی که از فرط جلال
در ره فکر و خیالش عقل حیران می‌رود
آن کریمُ الذّات امیری کز محیط کفّ او
رشحه‌ای بود آن‌که بر وی نام عمّان می‌رود
آن حکیم و حاکم عادل که اندر راه دین
حکم او بر شش جهات و چار ارکان می‌رود
آن امامِ واجبُ الطّاعه که جبریل امین
بر در بار جلال او ثناخوان می‌رود
آن سلیمان حشمتی کز لطف و عدل و دین و داد
وحش و طیر و جنّ و، انسش زیر فرمان می‌رود
جز محمّد فضل او را بر جمیع اولیا
داده ایزد، وین سخن از روی برهان می‌رود
سَعیکُم مَشکُور در حقّ علی فرمود حق
گرچه با آدم خطاب از سهو و عصیان می‌رود
کشتی نوح هست حُبّ اهل بیت مصطفی
هر که در وی چنگ زد ایمن ز طوفان می‌رود
گرچه بر آتش بود مولای حیدر را گذار
چون خلیل الله بر او گلزار و، ریحان می‌رود
گرچه موسی را به معجز شد عصا ثعبان ولی
زیر حُکم و طاعت آن شاه ثعبان می‌رود
رفت اگر بر آسمان عیسی و کرد آن‌جا مقام
قدر آن شاه از عُلُوّ، بالای امکان می‌رود

هست از قـــول مـــحمّد راه حـق راه عـلی
هر که زین برگشت راه کـفر و طـغیان مـی‌رود

مـــهر گـــردونِ ولایت کـــاختر اقـــبال او
از شـرف بـالاتر از بـرجیس و کـیوان مـی‌رود

نـقره خـنگ آسـمان هـمچون غـلامان درش
در رکـــابِ دلدل او روزِ مـــیدان مـــی‌رود

هر کسی کز شـاه راه حبّ حـیدر خـارج است
غـول بـی راهست کـاو انـدر بـیابان مـی‌رود

در ازل با حبّ حـیدر بسـته پـیمان جـانِ مـن
خارجی هست آن‌که او بیرون ز فرمان می‌رود

وان‌کـــه کـرد او بـا ولیّ الله بـنیاد خـلاف
لعـنت از خـلق و خـدا بـر وی فـراوان مـی‌رود

دشمنش را جاودان بر حال خود باید گـریست
دوست او باشد که پیش دوست خندان مـی‌رود

زین جهان هر کس که همره مـی‌برد حبّ عـلی
روح پـاک او غـریق بـحر غـفران مـی‌رود

مـرگ کـی دشـوار بـاشد بـر محبّ مـرتضا
کاو ازین زندان به صدر جـنّت آسـان مـی‌رود

هست مـؤمن زنـدهٔ جـاوید از قـول نـبی
خود منافق مـرده بـه، کـاو راه خـذلان مـی‌رود

هـر کـه او بـر اعتقادِ بـوذر و سـلمان نـرفت
سـوی اذر زیـن جـهان او نـامسلمان مـی‌رود

وان که گـیرد جـز عـلی و آل، شـیخ و مـرشدی
هست مرتد زان‌کـه بـر دنـبال شـیطان مـی‌رود

گفت بعد از من نبی، اثنی عشر باشد امام
وین سخن از قول آن لفظ در افشان می‌رود

اوّل ایشان علی و آخرین مهدی بود
مؤمن آن باشد که او بر قول ایشان می‌رود

نکته‌ای در شرح وصفِ دوستان مصطفی
آن‌چه در وصف و کمال و فضلِ انسان می‌رود

خارجی را می‌شود در سینه، دل از غصّه خون
هر کجا مدح و ثنای شیر یزدان می‌رود

هر که بیرون می‌نهد پا از طریق حبّ شاه
همچو ابلیس لعین بر راه طغیان می‌رود

مؤمنان را مرهم جان است نام مرتضی
لیک در جان منافق همچو پیکان می‌رود

بر زبان دارم روان مدح امیرالمؤمنین
از لطافت این سخن با آب حیوان می‌رود

در رهِ معراج مدح [او] براق فکر من
از علو بالای این فیروزه ایوان می‌رود

می‌کنند از خاطر من مهر و مه نور اکتساب
تا سرم در سایهٔ خورشید ایمان می‌رود

تا که دارم دستِ دل در دامن حبّ علی
پای قدرم بر سرِ گردونِ گردان می‌رود

منّت ایزد را که سر بر خطّ مدّاحی شاه
دارم و با مهر او عمرم به پایان می‌رود

می [شتابم] تا دهم داد سخن در مدح شاه
زان‌که عمر بی‌وفا بی‌حد شتابان می‌رود

در ره معنی سلیمی را بـه حبّ مـرتضاست
از مدایح آن‌چه بـر طـبع سـخندان مـی‌رود
هم ز فیض مـهر آنِ شـاه است کـز آثـار او
قطره دریا، ذرّه خورشید درخشـان مـی‌رود
در مدایـح تـابع اشـعار کـاشی ام بـه جـان
چون کلام او همه در علم و عرفان مـی‌رود
مـی‌رود بـر اعـتقاد او، و مـدح مـرتضا
بر زبان دارم من این پیوسته تا جان می‌رود

در تتبّع مولانا خواجو رحمة الله علیه

۲۱

بـر جـان مـا مـحبّت حیدر نـوشته‌انـد — خـطِّ وفـای آن شـه صـفدر نـوشته‌انـد
در روزنـامهٔ ازل از فـضل ایـزدی — نـامش ز قـدر بـر سر دفـتر نـوشته‌انـد
از قـول حـضرت نـبوی کـاتبان وحـی — هـر جـا کـلام ایـزد داور نـوشته‌انـد
تـفسیر اِنّـما و مـعانی هـل اتـی — در شأن آن امـیر دلاور نـوشته‌انـد
از حُرمت اهل‌بیت علی را بـه روز صوم — وجـه بـراتِ شـام بـر اختر نـوشته‌انـد
وز قـدر بـهر خـیل غـلامان قـنبرش — امـوال زنگ بـر شـهِ خـاور نـوشته‌انـد
کـمتر گـدای درگـه او را گـه عـطا — بـا سـلطنت نـعیم دو کشـور نـوشته‌انـد
مـنشور دولت ابـد و بـخت سـرمدی — بـر نـام آن امـام مـطهّر نـوشته‌انـد
بـر گِـردِ ایـن حـصار زر انـدود نـیلگون — وصـف کـنندهٔ در خـیبر نـوشته‌انـد
بعد از نـبی امـام بـحق مـرتضی عـلیست — اسلامیان بر این هـمه مـحضر نـوشته‌انـد
هـر کس نـهاده‌انـد طـریقی و مـذهبی — وانگـه کـتاب هـای مـعبّر نـوشته‌انـد
چون شرع مصطفی وکلام خـدا یکـیست — چندین خلاف از چه به هم بر نوشته‌اند
سـرمایهٔ نـعیم و گـرفتاری جـحیم — بـر حبّ و بـغض آل پـیمبر نـوشته‌انـد

از رحـمت خـدای خـط نـاامـیدیی | بـر روی خـارجـیِّ مکـدّر نـوشته‌انـد
آن کاو مُحبّ شاه چو سلمان وبوذر است | او را خـط نـجات ز آذر نـوشته‌انـد
از راه قـدر بـر در فـردوس نـام او | شـیر خـدا و شـافع مـحشر نـوشته‌انـد
نـاد علی کـه مـظهر کلّ عـجایب است | از بـهر فـر مـلایکه بـر پـر نـوشته‌انـد
بـر سـاق عـرش نـام شـه اولیا، عـلی | واضـح بـه امـر خـالق اکـبر نـوشته‌انـد
ای سـروری کـه از ره قـدر و شـرف تـرا | بر سروران دیـن سـر و سـرور نـوشته‌انـد
بـر مـحضر جـلال تـو کـرّوبیان عـرش | خود را کمینه بـنده و چـاکـر نـوشته‌انـد
از حـق جـزای حُبّ تـو بـهر مـوالیـان | خُـلد بـرین و شـربت کـوثر نـوشته‌انـد
خـطّ غـلامی درت ای آفـتاب دیـن | بـر صـفحهٔ رخ مـه انـور نـوشته‌انـد
نـام کـنیزی حـرم کـبریای تـو | بـر بـارگاه زهـرهٔ ازهـر نـوشته‌انـد
بـهر صلوة عصر تـو از حدّ مـلک شـام | خطّ رجوع، بـر شـه خـاور نـوشته‌انـد
مـدح تـو قـدسیان سـماوات از شـرف | بـالای هـفت طـارم اخـضر نـوشته‌انـد
بـر فـرق آسـمان نـهد از افـتخار پـای | آن‌را که چاکـریّ تـو بـر سـر نـوشته‌انـد
لب‌تشـنگان بـادیهٔ روضـهٔ تـو را | از حق جزا، برآن کف وساغر نـوشته‌انـد
مسـتوفیان رزق سـلیمی از ایـن جـهان | قسـم تـو گـر مـتاع مـحقر نـوشته‌انـد
این‌دولتت بس‌است که درملک‌دین تـو را | از چـاکـران خـواجهٔ قـنبر نـوشته‌انـد

خوش بـاش کـز بـهشت بـرای مـوالیـان
هـر روز فـتح‌نامهٔ دیگـر نـوشته‌انـد

المسجّع فی بحر المتقارب در مدح امیرالمؤمنین (ع)

۲۲

خـداونـد اکـبر، جـهاندار داور، مـنزه مـطهّر، ز جسـم و ز جـوهر
اگـر شُکـر بـی مـر، کـنی هست در خـور، کـه مـاراست رهـبر، بـه دیـن پـیمبر

رسول معظّم، نبی مکرّم، که بودش پسر عم، قرین یار و همدم
همش نفس و همدم، ز اولاد آدم، پس از وی به عالم، نَبُد مثل حیدر
به علم و به حکمت، به صدق و به صفوت، به عزّ و به حشمت، به نور و به طلعت
به جود و به همّت، به قدر و به قدرت، به بازو، به شوکت، به تیغ دو پیکر
شه شهسواران، سر نامداران، همه شهریاران، همه بختیاران
برش جان‌سپاران، همه جُرم‌کاران، به وی رستگاران، در آن روز محشر
زهی لطف خالق، امام خلایق، امین حقایق، در اسلام سابق
به ایمان موافق، به قرآن مطابق، که قرآن ناطق، جز او نیست دیگر
علیّ معلّیٰ، هم اعلم هم اعلا، هم اشجع، هم اسخی، ولی عهد و مولیٰ
وصیّ وصایا، صفیّ مصفّیٰ، زکیّ مزکّیٰ، امام مطهّر
علی آیت حق، علی رایت حق، علی حجّت حق، علی حکمت حق
علی ملّت حق، علی نصرت حق، علی قدرت حق، علی بر سران، سر
علی شاه مردان، علی شیر یزدان، علی نور ایمان، علی بحر عرفان
علی فخر انسان، علی لطف و احسان، علی میر و سلطان، علی شاه و سرور
زهی ذوالجلالت، به فضل و کمالت، به حُسن و فعالت، به لطف و خصالت
به عزّ و جلالت نداده مثالت، ز نور جمالت، خجل مهر انور
به عرش آشیانت، فلک آستانت، ملک مدح‌خوانت، همه سرورانت
همه صفدرانت، شده بندگانت، زمین و زمانت، مطیع‌اند و چاکر
امامی امیری، شهی بی‌نظیری، سراجی منیری
کریمی کبیری، خلیلی خبیری، معینی نصیری، تو در دین داور
تو اوّل تو آخِر، تو باطن تو ظاهر، تو حافظ تو ناصر، تو شاکر تو صابر
تو حاضر تو ناظر، تو معجز تو فاحض،[1] تو طیّب تو طاهر، تو اطیب تو اطهر

۱. فاحض: شکننده.

تو فاضل، تو افضل، تو کامل تو اکمل، تو عادل تو اعدل، تو اعلم تو اعقل
به تو وحی منزل، معنعن مسلسل، تو را شاه مُرسل پسر عمّ، برادر
به یزدان تو تابع، به قرآن تو جامع، به ایمان تو نافع، ز طغیان تو دافع
به عصیان تو شافع، ز نیران تو مانع، به برهان تو قاطع به میدان تو صفدر
تو بارای صایب، ظهور عجایب، تو مطلوب و طالب، ز جمله اقارب
نبی را تو نایب، به کفّار حارب، به هیجا تو ضارب، بر اعدا مظفّر
توئی قدرت حق، تویی روح مطلق، ز یک نور مشتق، ز تو دین به رونق
مطیع تو الحق، زمین مطبّق، سپهر معلّق، نجوم منوّر
تو بحر عطایی، تو کان سخایی، تو نور و صفائی، تو فرمان‌روایی
تو معجز نمایی، تو مشکل گشایی، تو شیرخدایی، تو شاه دلاور
تو فخرالانامی، تو خیر الکرامی، تو بیت‌الحرامی، تو دارالسّلامی
تو عالی مقامی، امیری امامی، شه خاص و عامی، ز تو کیست بهتر
من از جان رهینم، غلام کمینم، به مهرت قرینم، به دنیا بر اینم
براین کیش و دینم، که جنّت یقینم، به خلدِ برینم، دلیل است و رهبر
اگر جرم‌کارم، وگر شرمسارم، اگر چند خوارم، ز غم بی‌قرارم
مران خوار و زارم که امیدوارم تو را دوستدارم، به لطفم بپرور
تویی دل‌نوازم، تویی چاره‌سازم، بود با تو رازم، به حبّ تو نازم
که از لطف بازم کنی سرفرازم که با صد نیازم، گدایی بر این در
غریبم فقیرم، حقیرم، به محنت اسیرم، ز غم در نفیرم
تویی دل‌پذیرم، تویی در ضمیرم، تویی دستگیرم، من افتاده مضطر
تو شاه کریمی، حکیمی علیمی، کریمی رحیمی، قسیم نعیمی
مرا چون سلیمی، غلام قدیمی، به فضل و کریمی، مرادم برآور

مسجّع مثمّن در مدح شاه اولیا علی (ع)

۲۳

ای سَـر و سَـرْوَر، هـادی و رَهـبر، حیدر صـفدر، شـاه دلاور
قـدرت داور، نـفس پـیمبر، بـر هـمه مـهتر، از هـمه بـهتر
صـاحب مسـند، نـایب احـمد، دیـن مـحمّد از تـو مـنضّد
بـخت مـؤیّد، عـیش مـخلّد، دولت سـرمد، بـر تـو مـقرّر
روح مـجسّم، جـان مکـرّم، گـوهر آدم، جـوهر خـاتم
اکـرم و اعـظم، عـالِم و اعلم، از هـمه عـالم، اشرف و اشـهر
بـحر عـجایب، کـان غـرایب، دفـع نـوایب، گـاه مـصایب
سـرور غـالب، صـفدر سالب، حارب و ضارب، قـاتل عـنتر
شـاه ولایت، نـور هـدایت، اصـل رعـایت، عـین عـنایت
جـمع کـفایت، راوی آیت، حـامل رایت، فـاتح خـیبر
کـی بـود آگـه، دشـمن گـمره، جـاهل ابـله، چـون نـبرد ره
پـاک و مـنزه، جز نبی‌اللّه، بـا تـو کس ای شـه نـیست بـرابـر
عـالِم عـامِل، عـامِل عـادِل، عـادِل فـاضِل، فـاضِل کـامِل
جـمع فـضایِل، حلّ مسـایلِ، خوب خصایلِ، پـاک و مـطهّر
فـقر و تـوکّل، صـبر و تـحمّل، فـخر و تـفضّل، جـود و تـبذّل
حکـم تـو بـر کُـل، مـیر سـر پُـل، صـاحب دُلدُل، خـواجـهٔ قـنبر
دنـیی و دیـنت، خـلد بـرینت، از ره زیـنت، زیـر نگـینت
عـقل رهـینت، عـلم قـرینت، روحِ امـینت، هست ثـنا گـر
عزّ و جلالت، جود و نـوالت، حُسـن و فـعالت، لطفُ خصالت
شـرح کـمالت، گـاه مـعالت، صـدر رسـالت، گفته سـراسـر
شـاه مشـاهد، پـیر مـجاهد، دفـع شـدایـد، مـحض فـوایـد
قـیّم وقـاید، زاهـد و عـابد، راکـع و سـاجد، خیّر و اخیَر

جامع قرآن، هادی ایمان، دافع طغیان، شافع عصیان
جنّی و انسان، تابع فرمان، بر همه سلطان، بر همه سرور

عرش مقامت، دهر غلامت، حکمِ امامت، هست بنامت
زان به کلامت، بهر کرامت، گفته سلامت، صانع اکبر

اختر دولت، گوهر حکمت، در خور حشمت، مظهر قدرت
مهتر ملّت، بهتر امت، رهبر جنّت، ساقی کوثر.

ای بتو اولیٰ جنّت اعلیٰ، سایهٔ طوبی نور تجلّی
با یدِ موسی، با دم عیسی، دنیی و عقبی، کرده مسخّر

چرخ معلّق، ارض مطبّق، بر همه الحق، حاکم مطلق
داده تو را حق، زینت و رونق، رایت و بیرق، تیغ دو پیکر

مظهر نوری، نور و سروری، صدر صدوری، بدر بدوری
شاه شکوری، میر غیوری، لطف غفوری، رحمت داور

حق ز بدایت، تا به نهایت، علم و هدایت کرده عطایت
گفته ثنایت، جُسته رضایت، خیر نسایت داده پیمبر

روح مصفّی، جسم مزکّی، گوهر یکتا، اختر عُلیا
حضرت زهرا، گشته چو حورا، خانهٔ او را، زُهرهٔ ازهر

بحر معانی، گوهر کانی، جوهر جانی، گنج نهانی
حجّت ثانی، سبع مثانی، تا که بدانی، ره به حسن بر

مهرِ حسن را، در دل دانا، چون که کنی جا، پس به تولّا
سوی حسین آ، اوست چو مولا، چون جدّ و آبا، شافع محشر

دو شه فاخر، عابد و باقر، حافظ و ناصر، شاکر و صابرُ
حاضر و ناظر، باطن و ظاهر، طیّب وطاهر، اطیب و اطهر

بندهٔ خالق، خیر خلایق، حلّ دقایق، اصل حقایق
در خور و لایق، هر دو موافق، جعفر صادق، موسی جعفر

رو به خدا کن، غیر رها کن، ترک فنا کن، برگِ بقا کن
عزم نوا کن، میلِ رضا کن، بهرِ صفا کن، روی بر آن در
حبّ تقی دان، مایهٔ ایمان، مدح نقی خوان، از دل و از جان
نیست جز ایشان، اشرف انسان، هست از ایشان حضرت عسکر
ای دل پر خون، غم مخور افزون، حجّت حق چون، می‌رسد اکنون
تا که همایون گردد و میمون، گردش گردون، دهر ستمگر
دولت دایم، جمع نعایم، جمله غنایم، هست ز قایم
طبع ملایم، هم چو عزایم ساخته دایم مدحتش از بر
عدل نماید، ظلم سر آید، آنچه نباید، پیش نیاید
بخت گشاید، عشق فزاید، رخ چو نماید آن مه انور
عشق بسازد جان بنوازد هجر بسوزد وصل بسازد
سر بفرازد، دوست نوازد، تا بگدازد خصم بد اختر
ای شه هادی، در همه وادی، فتح ایادی، کسر اعادی
نور بلادی، معدن دادی، میر جوادی، شاه مظفّر
کوی تو مأمن، بوی تو مسکن، دل ز تو روشن، جان ز تو گلشن
آرزوی من، روی تو دیدن تا فگند تن در قدمت سر
لطف عمیمی، عیش مقیمی، فیض نعیمی، فضل قدیمی
خُلق عظیمی، بِرِّ کریمی، هست «سلیمی» بنده و چاکر
مدح سرایم، خوب ادایم، محض وفایم، اهل صفایم
گر چه گدایم، آنِ شمایم، نیست رجایم از کس دیگر
مدح ده و دو، گفته دعا گو، مدحت نیکو، گفتهٔ دلجو
یکدل و یکرو، کرده بدین خو، زان سخن او، گشته مشهّر
یا احد فرد، ذات موحّد، لطف تو بی‌حد، نامه‌ام اسود
هر چه بود بد، از کرم خود، حقّ محمّد، زان همه بگذر

در بحر کامل مرسّل در منقبت امیرالمؤمنین علی (ع)

۲۴

زبــان گشــایم، بــه شکــر داور، حکــیم دانــا، قــدیم اکــبر
که هست ما را، به لطف بی مر، به سوی ایمان، دلیل و رهبر
کسی است مؤمن، ز روی عرفان، کـه شـد مـطیع، امـور یـزدان
به چیست دانی، درست ایمان، به دین احـمد، بـه حُب حـیدر
نبی است خورشیدِ، عرش مسکن، علی ز حـق، حـجّت مـبرهن
که هست از ایشان، فلک مزّین، که گشت از ایشان، زمین منور
نــبی بشــیر و نـبی نـذیر و نـبی خـلیل و حـبیب ایـزد
عــلی ولیّ و عـلی وصّـی، عـلی صـفّی و عـلیست صـفدر
رسـول حق را وصّـی و نـایب، بـه دیـن حق مـظهر عـجایب
به صفّ مـیدان، هـژبر سـالب، بـر اهـل ایـمان، امیر و سـرور
ز نسـل آدم، ز خــلق عــالم، عــلیست اعــلی، عـلیست اعلم
عــلی مــعظّم، عــلی مکـرّم، عــلی مـقدّم، عــلی مـوخّر
مـوالی شـاه، کـیست دانـی بـه صـورت و سیرت و معانی
کـه هستش آگـاهی و نشـانی، ز سـرّ سـلمان و صدق بـوذر
فضایل و مدح شاه مـردان، بـه چشـم مـعنی، ببین و بـرخـوان
ز شش جهات و ز چـار ارکـان، ز نُـه سـپهر و ز هـفت اخـتر
ز روی صـورت، ز راه مـعنی، عــلیست والی، عـلیست مـولی
به دار دنیا، به ملک عقبی، علی است هـادی، عـلی است رهـبر
بــرو سـلیمی، بـه رغـم اعـدا، بـه آل احـمد، نـما تـوّلا
که نیست پیش خـدای کس را بـه غـیر از ایشـان شـفیع دیگـر

داستان صدقه دادن انار از امیر المؤمنین علی (ع)

۲۵

کیست دانی قسیم جنّت و نار / حضرت مرتضی شه ابرار
آنکه جنّت ز بهر احبابش / آفریده‌ست ایزد غفّار
آنکه دوزخ برای اعدایش / خلق کرده‌ست واحد قهّار
آنکه بی سکّهٔ محبّت او / نیست نقدِ کسی درست عیار
آنکه در ملکت مهی می‌بود / خازنِ علم و کاشف اسرار
آنکه خالق طفیل خلقت او / کرد ارض و سما و لیل و نهار
آنکه خورشید و ماه بر گردون / از رخ و رای او برند انوار
آنکه بی مهر او ندارد نور / مردم دیدهٔ اولوالابصار
وصي نفس سیّد مرسل / اوّل و بهترین هشت و چهار
معجزات و فضایل او را / نیست گرچه پدید حدّ و کنار
این روایت ز روی صدق و یقین / نقل دارم ز راوی اخبار
که در ایّام حضرت سیّد / بود یک روز فاطمه بیمار
مرتضی رفت و یک انار خرید / رو سوی خانه کرد از بازار
پیش وی سایلی مریض رسید / کرد از شاه التماسِ انار
مرتضی داد نیم انار به وی / گفت سایل که ای کریم شعار
نیم انار دگر کرم فرمای / که مریضم مرا برآور کار
داد آن شاه نیم دیگر را / شه بدان مستمند زار و نزار
دست خالی به خانه رفت علی / بود از بهر فاطمه غمخوار
آمد از حضرت خدا جبریل / در زمان پیش احمد مختار
که سلام و ثنا همی گوید / بر تو حق ای رسول با مقدار
کز برای یکی انار که کرد / در رهٔ ما ولی ما ایثار
اینک این ده انار از جنّت / عوض آن یکی بود بسیار

حضرت خواجه گفت سلمان را — کای تو فخر مهاجر و انصار
اهـل بیت مرا تویی الحق — حق شناس و امین و خدمتکار
ببر این ده انار پیش علی — که همه حقّ اوست باز میار
برد هر ده انار را سلمان — پیش آن شاهِ سرور و سالار
مرتضی گفت حقّ من این است — چون تو باید کسی امانت دار
زان‌که من یک انار در ره حق — داده‌ام ده عوض دهد جبّار
چون‌که زان میوه خورد یافت شفا — فاطمه شمع اهل بیت و تبار
میوهٔ جنّت است از آن علی — مؤمنان را دهند از آن اثمار
دوستان را دهد ثمار بهشت — هست از بهر دشمنانش نار
چون سلیمی اگر به جان داری — به ولای ولی حق اقرار
در تولّای دوستانش کوش — باش از جان موالیان را یار
تبر آهنین تبرّا ساز — وز خوارج بدان برآر دمار
بر محبّان شه بگوی ثنا — دوری از دشمنان بکن بسیار

تا بود با رسول و آل رسول
جای تو در بهشت روزِ شمار

ولایت نامهٔ امیرالمؤمنین علی (ع) در مسخ شدن قاضی دمشقی که امیرالمؤمنین را ناسزا می‌گفت

۲۶

بدو گفتم که ای ملعون چرا این ناسزا گویی[1]
بدان شاهی که هست او بر همه عالم سر و سرور
جوابم داد کآن آبای ما را کشته، زان گویم
همیشه ناسزای او، از این رو بر نتابم سر

۱. بر اثر افتادگی نسخه، این قصیده ناقص می‌باشد.

دگر ره گفتمش کای سگ به عمر خود علی کس را
نکشت الّا بـه فـرمان خدا و قول پیغمبر
مسلّم داشت گفت آری چنین است این، ولی هرگز
نگویم ترک کینش گر نهی بر حنجرم خنجر
بفرمودم کـه جلّادش روان صد تازیانه زد
پس آنگه کرد محبوسش به زندان تا شود مضطر
چو شب شد فکر می‌کردم بسی با خویشتن کآیا
به تیغ او را کُشم به یا خود اندازم به آتش در
فرو رفتم در این اندیشه در خواب و چنان دیدم
که شد بگشاده در ساعت به رحمت آسمان را در
محمّد آمد و شاه ولایت با دو فرزندش
فرود از آسمان پوشیده هر یک حلّهٔ اخضر
پس از ایشان بیامد جبرئیل و ساغری بر کف
به دست حضرت شاه ولایت داد آن ساغر
فراوان خلق را دیدم نشسته در سرای خود
قریب ده هزار از خاص و عام و کهتر و مهتر
ندا در داد پیغمبر که هر کاو شیعهٔ شاهست
روان از جای برخیزد که حکم این است از داور
چهل تن زان همه خلقان به پا برخاستند آن دم
که می‌دانم به حق المعرفه آن قوم را اکثر
نبی فرمود حیدر را که این شربت بده اکنون
به دست دوستان خود تویی چون ساقی کوثر
به فرمان محمّد داد زان شربت چهل تن را
که بودند از دل و از جان غلام و تابع حیدر
پس آنگه گفت پیغمبر بیارید آن دمشقی را
که بد اصل است و ملعون و پلید و نحس و بد اختر

در آن خانه که او را داشتم محبوس در ساعت
بیامد مالک دوزخ کشیدش چون دم صرصر
به پیش مصطفی بردش شه مردان چو دید او را
بگفت ای سیّد عالم مرا این کور بد منظر
شب و روز و گه و بی گه ز روی بغض و کین دایم
مذمّت‌ها همی‌گوید چو مردود است و بد گوهر
رسولش گفت کای ملعون چرا بغض علی داری
که هرگز دشمن او را خلاصی نیست از آذر
جواب این گفت آن مشرک که با من کین او باشد
هنوز آن دم که بالین خشت و از خاکم بود بستر
دعا فرمود پیغمبر که یا رب مسخ گردانش
که رسوای همه خلقان شود اندر همه کشور
هنوزم در مناجات و دعا بُد حضرت سیّد
که در ساعت سگی گرگین شد آن ملعون خیره سر
عمود آتشین می‌زد بر آن سگ مالک دوزخ
که تا شد هم در آن خانه که بود آن ناکس ابتر
چو من این واقعه دیدم روان از خواب برجستم
شده از هیبت و، وهمم دهان خشک و دو دیده تر
به شخصی امر کردم تا که بگشود آن درِ خانه
سگی دیدم دمشقی را که می‌زد نعرهٔ منکر
به صورت چون سگی گرگین چو گوش آدمی گوشش
زبان افتاده بیرون از دهان آن سگ اعور
کنون در خانه است آن سگ بگویم تا بیارندش
که تا بینند خلقان قهر جبّار جهان گستر
پس آنگه گفت هارون تا بیاوردند آن سگ را
سگی دیدند بس گرگین، رخش اسود تنش اصفر

بدو می‌گفت هارون کای سگ مسخ لعین هر کس
که او کین علی ورزد ز حق اینش بود در خور
سر اندر پیش افکنده روان شد آب از چشمش
رخ اندر خاک مالید و بنالید آن ز سگ کمتر
به هارون شافعی گفتا که او مسخ است و دورش کن
که نتوان بودن ایمن از عذاب خالق اکبر
برون بردند آن سگ را و اندر خانه کردندش
همان دم صاعقه افتاد در وی گشت خاکستر
فتاد آتش در آن خانه ز شومی سگ ملعون
به خانه آتش افتاد و محلّت سوخت هم یکسر
به دنیا مسخ گشت آن سگ به عقبی نیز جاویدان
عذابش از همه اهل جهنّم باشد افزون تر
کدامین سگ به کین مرتضی برخاست در عالم؟
که طوق لعنت اندر گردن او نیست چون چنبر
موالی علی دانی که نزد اهل حق، که بُود
کسی را دان که اور ا هم پدر پاک است هم مادر
بحمد الله که هست از صدقِ جان و دل تولاّیم
به آن شاهی که او کلّ عجایب را بود مظهر
چه گویم در صفات او که تعریف کمالش کس
نمی‌داند به جز ذات خدا و مصطفی دیگر
اگر چه مؤمنان را مرهم جان است این معنی
ولیکن در دل و جان خوارج هست چون نشتر
مسلمانی کسی را شد مسلّم در طریق حق
که هستش سیرت سلمان و دارد معنی بوذر
خداوندا به حقّ مصطفی و آل پاک او
که ایشانند هادیّ بهشت و شافع محشر

به حقّ آفتاب دین امیر المؤمنین شاهی
که شد روزِ غزا راجع به فرمانش خور از خاور
به حقّ حضرت خیر النّسا بنت نبی زهرا
که هست از خادمان آستانش زهرهٔ ازهر
به آن دو گوشوارِ عرش سبطین رسول الله
که دارد این یکی شبّیر نام و دیگری شبّر
به زین العابدین آن سیّد سجّاد والعبّاد
به حقّ حرمت باقر به صدق و دانش جعفر
به حقّ موسی کاظم، کلیم طورِ نور حق
که چون موسی کلیم الله بود با حق سخن گستر
به خورشید ولایت قبلهٔ عالم رضا کز وی
رسیده نور هر ساعت به شرق و غرب و بحر و بر
به ذات پاک بو جعفر تقی و بو الحسن یعنی
نقی وان گه به حقّ بو محمّد شاه دین عسکر
به تعظیم ابو القاسم محمّد مهدی هادی
که عالم را بود از ذات پاکش زینت و زیور
به حقّ جمله معصومان که اکنون نامشان بردیم
که هر جُرم و خطایی کآمد از ما زان همه بگذر
سلیمی را به فضل خویش ایمان و سلامت ده
که هست او چاکران شاه مردان را به جان چاکر

در فضایل اهل البیت ـ علیهم الصلوة والسّلام ـ و مسخ شدن مؤذّن که امیر المؤمنین (ع) را ناسزا می‌گفت در ولایت شام در زمان ابو جعفر دوانیقی

۲۷

به شکر آنکه ترا هست قدرت گفتار　　زبان به شکر و ثنای خدای در گفت آر

حکیم لم یزل و حیّ لا یزال که هست — علیم کارگه غیب و عالم اسرار
اگر مشاهدهٔ صنع او همی خواهی — ببین به ارض و سما اختلاف لیل و نهار
به امر اوست مدار سپهر و سیر نجوم — هر آن خواص که آید ز ثابت و سیّار
زهی علیم و سمیعی که داند و شنود — نیاز و راز همه خلق در دل شب تار
پناه ماست به درگاه بی‌نیازی او — که هست شاه و گدا را همیشه آنجا بار
پس از ثنای خدا بر نبی و آل بگوی — تحیّتی که شود شاد از آن دل حضّار
بیا و گوش کن از فضل اهل بیت نبی — حکایتی دو سه ای مرد عاقل هشیار
روایتی ز سلیمان اعمش است صحیح — که بود چاکر و مولای حیدر کرّار
چنین خبر دهد از جعفر دوانیقی — به روزگار خلافت که داشت استظهار
مرا شبی به خلا پیش خویشتن طلبید — هلاک خویش بدیدم در آن شب خونخوار
ز تن روان من از خوف رفت و پوشیدم — کفن روان و ببردم بر آن حنوط به کار
وصیّتی که مرا بود گفتم و رفتم — به بارگاه خلیفه دلی ز غم افگار
سلام کردم و در پیش وی بیستادم — مرا نشاند به نزدیک خود مقرّب وار
به وی رسید چو بوی حنوط کرد سؤال — که راست گوی وگر نه تو را کشم بر دار
که چیست بوی حنوط و چرا چنین کردی — زبان گشادم و گفتم شها به جان زنهار
رسول تو چو در این نیم شب به من آمد — مرا نماند از آن وهم قوّت رفتار
به خویش گفتم شاید خلیفه این ساعت — فضیلت علی از من نماید استفسار
چو من بگویم از آن شمّه‌ای تواند بود — که قهر گیرد و خون ریزدم به زاری زار
چو این حدیث ز من گوش کرد ابو جعفر — به هم برآمد و آشفته شد از این گفتار
چه گفت؟ گفت که از فضل مرتضی چند است — تو را بیا و بگو پیشم و مکن انکار
جواب دادم و گفتم که از فضیلت وی — بود به یاد حدیثم قریب بیست هزار
خلیفه گفت بگویم ز فضل اهل البیت — حکایتی دو کز این جمله به بود صد بار
در آن زمان که خلافت نبود، می‌کردم — ز بیم جان شب و روز از بنی امیّه فرار
به غیر کهنه گلیمی نبود در بر من — نداشتم ز بس افلاس و فقر یک دینار

به گرد شام همی گشتم و نبود آرام
مرا ز شومی آن قومِ مدبر مکّار
شبی به وقت عشا گرسنه همی رفتم
که ناگهم به در مسجدی فتاد گذار
شدم به مسجد و گفتم کنم سؤال مگر
برایدم به طعامی از آن جماعت کار
نماز چون که بکردند اهل آن مسجد
در آمدند دو کودک چو صد هزار نگار
امام را چو بر آن کودکان نظر افتاد
ز روی مهر و محبت گرفتشان به کنار
نشسته بود جوانی عرب به پهلوی من
سؤال کردم کین کودکان خوب عِذار
امام را که شوند؟ ز اصل و نسلِ که اند
بگوی نسبت ایشان و نام خویش و تبار
جواب داد که این پیر جدّ ایشان است
همین ولیست در این شهر مؤمن و دیندار
دگر کسی نبود در همه ولایت شام
که دوستدار علی باشد از صغار و کبار
به دوستی علی کودکان خود را نام
از آن حسن و حسین کرده این نکو کردار
چو این حدیث شنیدم به پیش پیر شدم
به لطف گفتمش ای بحر علم و کوه وقار
دو دیده‌ات به حدیثی کنم کنون روشن
چو خلوتی بودت خاص و خالی از اغیار
مرا به خانهٔ خود برد و گفت این ساعت
هر آن حدیث که داری بگوی و باک مدار
حدیث کردم از اجداد خویش نقل به نقل
که بوده‌اند همه راویان این اخبار
چنین کنند روایت که مصطفی روزی
نشسته بود جدا از مهاجر و انصار
به پیش حضرت وی فاطمه روان آمد
ولی شکسته دل و بس حزین و زار و نزار
رسول گفت چرایی ملول ای فرزند
چه واقع است کز آن گشته‌ای چنین بیمار
جواب داد که با خانه شب حسین و حسن
نیامدند از آنم در این غم و تیمار
که کودک اند مبادا ز کار حادثه‌ای
رسد به دامن آن هر دو نور دیده غبار
رسول چون که شنید این حدیث شد غمگین
نیاز برد به درگاه حضرت جبّار
که یا رب از کرم خویشتن دو سبط مرا
سلامت از همه خوف و بلا به من باز آر
مرا ز کیفیّت حالشان ده آگاهی
که در چه جا و مقامند و کیست‌شان غمخوار
چو کرد از سر اخلاص این دعا سیّد
نمود حضرت روح القدس به وی دیدار
ز روی لطف به وی گفت می‌رساند حق
تو را سلام ایا صدر و سرور ابرار

پس از سلام همی گویدت مشو غمگین / که هر دو سبط تو هستند در بنی نجّار
فرشته ایست موکّل که هست ایشان را / قرین و مونس و همدم، رفیق و خدمتکار
ز جبرئیل چو این مژده مصطفی بشنید / نمود شکر خداوند صانع ستّار
به موضعی که نشان داد جبرئیل او را / خود و صحابه روان گشت احمد مختار
به صد شتاب همی رفت تا رسید آنجا / که داشتند دو سبطش در آن مقام قرار
بدید آن دو گل بوستان جنّت را / به خواب خوش شده در زیر سایهٔ اشجار
نهاده روی مبارک حسن به روی حسین / گرفته بود حسن را حسین هم به کنار
ز بهر خدمت ایشان خدا فرستاده / یکی فرشتهٔ رحمت ز عالم انوار
دو بال خویش یکی زیر و دیگری بالا / فکنده آن ملک از راه رفعت و مقدار
صدای پای محمّد به گوششان چو رسید / شدند هر دو برادر ز خواب خوش بیدار
چو دیده‌ها به رخ جدّ خویش بگشادند / دو نور مردمک دیدهٔ الوالابصار
ز روی حرمت گفتند هر دو شاه سلام / پس از سلام و درود و تحیّت بسیار
نواختشان ز سر لطف حضرت سیّد / ز روی مهر ببوسیدشان سر و رخسار
نبی نشاند حسن را به دوش خویش آنگاه / حسین بر کتف جبرئیل گشت سوار
چو با مدینه رسیدند شاه مرسل گفت / بلال را که برو بانگ الصلوة بر آر
که خلق جمله به مسجد شوند جمع و کنم / کرامت و شرف هر دو سبط خود اظهار
بلال کرد منادی و خلق جمع شدند / درون مسجد پیغمبر از صغار و کبار
رسول رفت روان بر فراز منبر گفت / ثنا و حمد خدا چون که بودش آن اِدرار
ز بعد حمد و ثنای خدای گفت ای خلق / به جان شوید حدیث مرا پذیرفتار
ز روی خلق دلالت کنم شما را من / به بهترین خلایق به جان کنید اقرار
به جدّ و جدّه که آن دو به مادر و به پدر / نکوتر از همه ابرار و اشرف اخیار
به عمّ و عمّه کدامند و خال و خاله ز خلق / که مثلشان نبود زیر گنبد دوّار
ز خاص و عام بر آمد صدا که یا سیّد / هم از بیان تو آسان شود چنین دشوار
رسول گفت که هست این دو سبط من کایشان / دو گوشوارهٔ عرشند بر یمین و یسار

رسولِ حضرت جبّار جدّ ایشان است / خدیجه جدّهٔ این هر دو گوهر شهوار
پدر علی بود و فاطمه است مادرِشان / که شافع‌اند همه خلق را به روز شمار
بود عمّه و عمشان ز صلب بو طالب / که امّ صابی گویند و جعفر طیّار
که خالشان بود و خاله قاسم و زینب / که هر دو تن ز درخت نبوّتند اثمار
دو فاضل‌اند پدرشان ز هر دو فاضل‌تر / که بر سر همه خلق است سرور و سالار
هر آنکه خواهد آزار خاطر ایشان / بود خدا و رسول خدا از او بیزار
چو این حدیث ز من استماع کرد آن پیر / به لطف گفت که ای نقد علم را معیار
تو را حدیث چنین یاد باشد و باشی / میان کهنه گلیمی بدین علامت خوار
مرا ز خاصهٔ خود خلعتی بپوشانید / کشید بهر من آنگاه استری رهوار
چه گفت؟ گفت چنین کز حکایت تو مرا / فزود شادی و غم کرد از میانه کنار
تو را نشان به جوانی دهم که او هم نیز / دل تو شاد کند غم برد ز جان فکار
برادریست مرا مؤمن و یکی مشرک / که هست این صفت هر دو را شعار و دثار
کند برادر مؤمن امامت و دایم / فضایل علی و آل او کند تکرار
کند برادرِ مشرک مؤذّنی لیکن / به دشمنی علی بسته دارد او زنّار
سوی برادر مؤمن مرا نشانی داد / شدم روان به در خانه‌اش بدان سحّار
ز خانه چون به در آمد سلام کردم گفت / که کیستی ز کجایی و از کدام دیار؟
ز کوفه آمده‌ام گفتمش یکی عربم / ز جور حادثه سرگشته گشته چون پرگار
لباس و مرکب تو گفت می‌شناسم من / که این که داده در این کوچه و محلّ جوار
به دوستی علی داده باشد این هر دو / برادرم به تو آن مؤمن سعادت یار
بیا بگوی حدیثی ز فضل اهل البیت / که بر تو جان گرامی کنم به صدق نثار
حکایتی که ز نقل صحیح یادم بود / زبان گشادم و گفتم که همّتی بگمار
روایت است که از طعن دشمنان روزی / گریست فاطمه پیش نبی چو ابر بهار
رسول گفت که ای نور دیده تو را / ز چیست وز که رسیده به خاطرت آزار؟
جواب داد که‌ای مقتدای عالمیان / همی کنند زنان سرزنش مرا هموار

که بنگر از عرب و از عجم در این مدّت به خیل و حشمت و اموال با قطار و مهار
به خواستگاری تو آمدند اکابرِ چند که مثلشان نبود در جهان به استکبار
پدر نداد بدیشان تو را،اگر می‌داد همی شدی ز متاع و ز مال برخوردار
بداد بهر قرابت تو را به درویشی که در دیار جهانش ندیده کس دیّار
رسول گفت خدا بست با علی عقدت به زیر عرش نه من کرده‌ام به خود این کار
گواه گشته بر این جبرئیل و میکائیل ملایک آمده و حوریان به استحضار
خدای کرد به رحمت نظر بر اهل زمین مرا ز خلق جهان برگزید اوّل بار
ولیّ خویش علی را ز بعد من بگزید به فضل در حرم قرب خویش دادش بار
تو را ز بعد علی برگزید و داد به وی که جز ز نسل شما دین نیابد استقرار
مبین به فقر به سوی علی که هست به فخر بِه از جمیع خلایق ز موی او یک تار
طفیل اوست متاع دو کون و می نکند نظر ز همّت عالی به دنیی غدّار
به علم و جود و شجاعت ندارد او مانند که افضل همه خلق است در همه ادوار
به روز حشر که اعمال خلق عرض کنند متاع خویش برد هر کسی در آن بازار
مرا مقام شفاعت دهند و آل مرا به جز علی نبود کس قسیم جنّت و نار
دهم ز بهر کرامت لوای حمد به وی بُدند از شرف او را ملایکه زوّار

به عرصه گاه قیامت ندا دهد جبریل
که ای حبیب خداوند و سیّد مختار[1]

قصیده در ولایت نامه حضرت علی (ع)*

۲۸

اوّل نامه به نام حضرت پروردگار
جاعل ظلمات و نور و خالق لیل و نهار

۱. این قصیده بر اثر افتادگی نسخه ناقص می‌باشد.
*. نقل از جنگ اشعار شماره ۴۹۹۱ کتابخانه ملّی ملک.

صانعی کاو داد با ترکیب انسان امتزاج
این عناصر را که رطب و یا بسانند و بَرد و حار

قادری قدرت نمایی کآورد صنعش برون
دُر ز دریا، زر زکان، گوهر ز خارا، گل ز خار

گه ز چوب خشک از قدرت برانگیزد بخور
گاه آرد قطره‌ها بیرون به حکمت از بخار

مالک الملکی که می‌سازد ز لطف و قهرش در جهان
گه یکی را تاجدار و گه یکی را تاجِ دار

بر رسول و آل پاکش باد صلواة و سلام
کآفرید از بهر حُبّ و بغض ایشان نور و نار

بعد حمد خالق و نعت نبی هاشمی
یک ولایت نامه دارم بس عجایب گوش دار

کیست کز بعد وفات خود به چندین سال‌ها
این چنین قدرت نماید جز ولیّ کردگار

راوی اخبار این معنی روایت می‌کند
از عجایب‌های میر دین شه دلدل سوار

کز زمان هجرت پیغمبر آخر زمان
پانصد و پنجاه و یک سال آمد از روی شمار

پادشاهی بود در موصل که قلبان نام داشت
کینه جوی مرتضی بود آن لعین نابکار

داشت بس عاقل وزیری نیک نام و نیک رای
مصطفی و مرتضی را از دل و جان دوست‌دار

کرد آهنگ طواف کعبه روزی آن وزیر
بهر دستوری بشد دستور پیش شهریار

گفت شاها در هوای حج همه عمر و دلم
بوده این ساعت اجازت گر دهی بی انتظار
روی در راه آورم باشد که از توفیق حق
کعبه دریابم به خدمت باز آیم بنده وار
گفت آن ملعون وزیر خویش را چون می‌روی
هست پیغام مرا نزد رسول نام دار
در مدینه چون رسی رو پیش قبر مصطفی
پس سلام من بگو آنگه پیام من گذار
گو که ای سیّد چه دیدی از علی مرتضی
کز میان آن همه اعیان و اصحاب کبار
برگزیدی بی سبب او را بدادی مرتبه
وان گهی کردی به دامادی خویشش اختیار
منصب و مالش چه بود و دولت و جاه و جلال
خونیی را از چه پیدا ساختی این اعتبار
این حکایت چون فروخوانی به قبر مصطفی
هر جوابی کآن بیرون آید به پیش من بیار
یک دو تن را کرد پنهانی موکّل بر وزیر
گفت از او باشید آگه در مدینه زینهار
هر حدیثی کآن بگوید بر سر قبر نبی
زود پیش من خبر آرید از آن گفت و گزار
رفت با خیل و تجمّل بر ره کعبه وزیر
کرده از هر جنس نعمت جمله اشتر زیر بار
سعی و جد می‌کرد در قطع منازل روز و شب
ز اشتیاق کعبه چون او را نبُد صبر و قرار

مـــی‌نیاسود از تـــردّد تـــا کـــه بـــر حسب مـــراد
بـــر مـــدینه زد عـــلم از بـــعد چـــندین روزگـــار
چـــون رقـــیبان مـــوکّل دیـــد بـــایستش ضـــرور
قـــصهٔ شـــه بگـــذرانـــیدن ز روی اضـــطرار
کـــرد غسـلی و بـه نـزد روضـهٔ پـاک رسـول
رفت از راه نـــیاز و از ســـر حـــلم و وقـــار
چـون زیـارت کـرد گـفت ای صـدر و بـدر کـاینات
رحـــمت عـــالم، حـــبیب حـضرت پـروردگار
مـــی‌رساند پـــادشاه مـــوصلت بـــی حـــد ســـلام
وز تـو مـی‌پرسد چـه دیـدی از علی کـز هـر دیـار
ســـروران از بـــهر دامـــادی بـــه پـیشت آمـــدند
دخـــتر خـــود را بـدو دادی نـبودت هـیچ عـار
یک بـه یک در پـیش قـبر شـاه مُـرسل بـاز گـفت
از مـذّمت هـر چـه بـا وی گـفته بـود آن خـاکسار
چون از ان فـارغ شـد آمـد تـا بـه مـنزلگاه خـویش
زان رسـالت گشـته بسـیار او حـزین و دل فگـار
شب درآمد تکیه کـرد و چشـمش انـدر خـواب شـد
خـویشتن را دیـد در مـوصل بـه پـیش شـهریار
هـــم در آن دم مـــصطفی و مـــرتضی و مـجتبی
بـا حسـین و بـا حسـن گشـتند آن‌جـا آشکـار
زد بـــر آن قـلبان مـلعون بـانگ سـلطان رُسـل
کـــای سگ مـــطرود مـــردود و پـلید نـابکار
بـــهر چـــه در دل گـــرفتی دشـــمنی مـــرتضی
آن‌که کرد ایزد عـزیزش از چـه مـی‌داری تـو خـوار

عـــار گـــفتی نـامدت از وی کـه دادی دخـترش
مـــن بـــه دامـــادی او دارم هـــزاران افـــتخار
مـنصب و مـال و جـلالش بـهر چـه گفتی نبود
شـــمّه‌ای بـــرگویم از هـــر یک ز روی اخـتصار
مـــنصب او گـــفته حـــق در هـل اتـیٰ و اِنّـما
نـیست کس را غـیر او ایـن مـنصب و این اقتدار
مـال چـه بـود دنـیی و عـقبی طـفیل ذات اوست
خـلق عـالم سربه سر هستند او را صدقه خـوار
چـون تـو کـوری، کـی بـه ادراکِ کمال او رسی
شب‌پـره کـی یـابد انـدر حـضرت خـورشید بـار
ذرّه‌ای از پـــــرتو نـــــور جـــبینش آفـــتاب
قـــطره‌ای بـا نسـبت دست عـطا بـخشش بـحار
خـــونیش گـــفتی نـــدانـــی قـاتل کـفّار اوست
کـــرده در روز غـــزا شـــیران عـــالم را شکـار
کشـــتهٔ آن دست خـــیبر گـیر و ضـرب تـیغ او
صد هزاران هـم چـو عـمرو و عـنترانـد و ذوالخـمار
گـفته در وصـف جـوانـمردی و تـیغش جبرئیل
لافـــتی الاّ عـــلی، لا ســـیف الاّ ذوالفـــقار
مـــقتدای انس و جـــن، شـــاه سـلیمان مـنزلت
قـــاضی بـــاز و کـــبوتر، رازدار مـــور و مـــار
نـوش اگـر بـر لب نـهی بـا کین او گردد چو زهـر
زهـــر اگـــر بـا حُبّ او نـوشند بـاشد خـوشگوار
در قـیامت چـون بـه حُکـم ایـزد جـبّار اوست
مـــیر مـحشر سـاقی کـوثر قسیم خـلد و نـار

بی رضای او نشاید یافتن جا در بهشت
بی ولای او کس از دوزخ نگردد رستگار

گرهمی خواهی که در دوزخ نجاتت در دهند
تخم مهر مرتضی را در زمین دل بکار

هر دلی کورا نباشد سکّهٔ مهر علی
هست قلب آن و ندارد نقدِ ایمانش عیار

نیست از کس با عمل بی حبّ او ایمان قبول
گر نجاتت باید ای قلبان به وی ایمان بیار

هیچ در وی قول پیغمبر نیامد کارگر
بود او را چون نفاق و کینه ورزیدن شعار

در غضب شد مصطفی و گفت اُقْتُل یا علی
تیغ بردار و برار از جان این مشرک دمار

دید حیدر پیش تخت آن منافق خنجری
بود بی حدّ قیمتی آن خنجر گوهر نگار

از سر غیرت امیرالمؤمنین ریشش گرفت
سربریدش هم بدان رخشنده تیغ آبدار

بعد از ان آن خنجر آلودهٔ خون را، روان
شاه در دامان آن ملعون بپیچید استوار

بود بر بالای تختِ آن لعین، طاق بلند
از بلندی راست همچون طاق این نیلی حصار

کرد امیرالمؤمنین دست ولایت را دراز
پس نهاد آن خنجر اندر طاق تا آید به کار

چون چنان دید از صلابت جست از خواب آن وزیر
پای تا سر در عرق گشته دو دیده اشکبار

در زمــــان فـــرمود تــا کـردند روشـن شـمع را
در دل آن شب کـه بـی حـدّ بـود ظـلمانی و تـار

صـــورت آن واقـــعه فـرمود تـا کـردند ثـبت
هـر چـه دیـده بـود در خـواب آن وزیـر کـامگار

گشت بی طـاقت، بـه سوی کعبه شـد حـالی روان
زان مـــیانِ بـحر ظـلمت چـون‌که آمـد بـرکنار

از سـر صـدق و صـفا بگـزارد حـج و بـازگشت
تـــا دیـــار خـود شـتابان بـود در لیـل و نـهار

کـــامران بـــا مـوصل آمـد بـعد انـدک مـدّتی
دیـد شـهری را سـیه پـوش و حـزین و خـوار و زار

هـر کـجا رنـد و یـتیمی بـود در بـازار و شـهر
جـمله را در طـوق و غـل دیـد وکشیده بـر قـطار

گشت حـــیران و ســراسـیمه از آن قـصّه وزیـر
صـــورت آن حـــال را پـرسید از خـویش و تـبار

شـــاه را گـفتند انـدر قـصر خـود خـفته شـبی
بســته درهـــا پـــاسبانان از یـمین و از یســار

چـون مـوافق دیـد بـا خـواب خـود آن قصّه وزیـر
گفت جز دست ولایت کس نکـرد ایـن صعب کـار

پـــادشه را یک پســـر بـــا دانش و فـرهنگ بـود
بـــر بســـاط پـــادشاهی مـــانده از وی یـادگار

رفت در سـاعت بــه پـیش او وزیـر پـاک دیـن
گـفت ای شـهزاده دست از خـون مسکـینان بـدار

هـیچ مـی‌دانـی کـه بـبریده‌ست سر بـاب تـو را؟
آن‌کـه مـلعون و مـنافق کشـته چـون وی صـد هـزار

حضرت شاه ولایت، کشته وی را، زآنکه بود
بر دلش از دشمنی آل پیغمبر غبار
گفت شهزاده بدین معنی دلیلی بایدم
تا که گردد ظاهر و باشد غمم را غمگسار
پس وزیرش گفت بر بالای تخت آن طاق بین
خنجری کآن جاست برگو خادمی کان را بیار
کشته بابت را بدان خنجر علی مرتضی
آنکه گفتش مظهر کُلِّ عجایب، کردگار
چون ببینی خنجر و رومال خون آلود را
ز آتش حیرت برآید از دل و جانت شرار
قصّهٔ خوابی که دیده بود و بنوشته وزیر
پیش وی بنهاد و گفت ای شه نظر این‌جا گمار
صورت آن واقعه برخواند شهزاده تمام
گشت از مستیی جهل و کین و غفلت هوشیار
چون شدش معلوم کان دست ولایت کرده است
از پدر بیزار شد وز کردهٔ خود شرمسار
شاهزاده خنجر و رومال خون آلود دید
زآتش حیرت برآمد از دل و جانش غبار
رفت آن شرک و نفاقش در زمان از دل برون
در زمین افتاد و آمد در زمان اعتذار
مذهب حیدر گرفت و کرد دوری بی دریغ
از یزید و زادهٔ مرجانه و شمر و تبار
بندیان را جمله از زندان و بند آزاد کرد
داد بی حدّ صدقه هر کس را که بودش در جوار

زان ولایت همچو شهزاده همه مؤمن شدند
هر که بودند اهل آن شهر از صغار و از کبار
بعد از ان فرمود قندیل مرصّع ساختند
خوشه‌ها آورد بر وی درّ و مروارید بار
برد نزد روضهٔ شاه نجف قندیل را
از نسیم حُبّ شاهش همچو گُل خندان عِذار
چون به جای آورد ترتیب زیارت آن‌گهی
کرد با سادات آن‌گه سیم و زر بی حد نثار
خادمان در روضه آن قندیل را آویختند
گشت از شادی دل شهزاده همچون نوبهار
آن سعادت یافت و آمد کامران با شهر خویش
چون‌که با وی عقل و توفیق الهی بود یار
خلق آن شهر جملگی شهزاده را کردند نام
جمله آن گفتند اگر چه بود نام مستعار
این ولایت نامه در جمله جهان مشهور شد
گشت نظم بنده هم مانند دُرّ شاهوار
گر سلیمی لاف حُبّ و جانسپاری می‌زنی
در طریق دوستیّ شاه مردان جان سپار
از علی و یازده فرزند، جو راه نجات
زان‌که نبود راه حق جز دوستیّ هشت و چهار
یا رب از فضلت بیامرزی گناهان همه
چون تویی بر جمله بخشاینده و آمرزگار
بی شماره هر گنه داریم، لیکن از کرم
حشر ما کن با رسول و آل در روز شمار

ولایت نامه از ولایات حضرت امیرالمؤمنین علی (ع)[1]

۲۹

هر که او را در ازل بخت و سعادت گشت یار
دوستی مصطفی و مرتضی کرد اختیار
آن دو سلطان شریعت آن دو برهان طریق
آن دو سلطان حقیقت آن دو شاه نامدار
این رسول حضرت حق رحمة للعالمین
آن وصیّ نفس پیغمبر ولیّ کردگار
ایزد از یک نور ذات پاک ایشان آفرید
گشت از یک نور دو خورشید تابان آشکار
این رسول ایزدِ داور شفیع المذنبین
شد از آن یک نور دو خورشید تابان آشکار[2]
داد دو فرزندشان همچون حسین و چون حسن
اشرف خلق همه عالم به فخر و اقتدار
آن دو نورِ مهر پرور آن دو خورشید کرم
آن دو دریای کرامت آن دو دُرّ شاهوار
آن دو محبوب رسول و آن دو مظلوم بتول
مصطفا را مونسِ جان، مرتضی را غمگسار
هست اخبار صحیح از راویان معتبر
کاندر ایام نبی از راه قدر و اعتبار
بس که بودند آن دو شه در حضرت سیّد عزیز
اکثر اوقات شان میداشت در دوش و کنار

---

۱. نقل از جنگ خطّی کتابخانهٔ سپهسالار، شماره ۷۰۹۷.

۲. متن چنین است. تکرار مصراع دوم بیت قبل. بیت با این مصراع: [وان وصیّ مصطفی، حیدر شه والاتبار] تکمیل میشود.

از قضا عیدی رسید و جامه‌های نو به بر
بهر زینت بود طفلان عرب را برقرار
آمدند آن هر دو شهزادهِ به نزد جدّ خویش
کی رسول حضرت حق، وی حبیب کردگار
هست روز عید و در بر جامه‌ها دارند نو
چون همی بینیم صبیان عرب را در کنار
ما که فخر عالم و مقصود کونین آمدیم
در بر خود ما لباس کهنه را داریم عار
چون ز فرزندان خود بشنید سیّد این سخن
ز آتش اندیشه شد افروخته او را عذار
گفت یا رب چون تو پوشانی لباس مرحمت
از برای جامهٔ سبطین، غمگینم مدار
در زمان آورد از جنّت دو حُلّه جبرئیل
نزد سیّد تا دل شهزاده‌ها گیرد قرار
آن دو شه گفتند که هست بابا سفید این جامه‌ها
جامهٔ رنگین همی خواهیم بهر ما بیار
مصطفی گفتا کدامین رنگ دارید آرزو
تا به فرمان خدا آن رنگ گردد آشکار
گفت شه زاده حسن من سبز می‌خواهم لباس
پس حسینش گفت رنگ سرخ کردم اختیار
گفت با حیدر نبی با جامه‌ها می‌ریز آب
تا به صنع خویشتن رنگش دهد صورت نگار
پس علی می‌ریخت آب و مصطفی بر جامه‌ها
دست می‌مالید تا رنگش بیابد آشکار

آن به صنع حق بشد سرخ و آن یکی هم گشت سبز
هیچ رنگ‌آمیز در عالم نکرد این گونه کار
مصطفی گفتا مرا زین رنگهای مختلف
دل پریشان می‌شود ای جبرئیل با وقار
باز گو تا چیست حکمت حضرت حق را در این
کآتش حیرت برآورد از دل و جانم شرار
جبرئیلش گفت ای سیّد تو هم دانسته باش
لیک صبر آور به پیش و دل به جای خویش دار
حق همی گوید که جمع امّتان بی وفا
از تو برگردند و در دلشان بود کین استوار
با دو فرزند عزیزت ظلم و بیدادی کنند
بی سبب آن قوم بیدینِ لعینِ نا به کار
آن نخستین را به زهر کین کند اوّل شهید
آن دگر را تشنه خون ریزند آخر خوار و زار
جبرئیل این قصّهٔ جانسوز با سیّد بگفت
سوخت جانش ز آتش غم شد دو چشمش اشکبار
مصطفا را دید گریان حضرت خیرالنّسا
گفت ای جانهای ما در راه دین تو نثار
موجب گریه ندانم چیست یا خیر البشر
ورنه خواهد کرد جانِ بیقرار از تن فرار
مصطفی فرمود گویم لیک ننمایی جزع
در بلا و در مصیبت صبر را سازی شعار
حال ظلم آن سگان و قتل فرزندان خویش
گفت با خیر النّسا، شاه رسل بی اختیار

فاطمه گریان شد و از دیده می‌بارید اشک
بهر آن دو گلبن جنّت، چو ابر نوبهار
گفت ای سیّد به وقتِ قتل فرزندان من
بر سر ایشان که باشد حاضر از خویش و تبار
مصطفا گفتا در آن ساعت نه من باشم نه تو
نه پدرشان حیدر صفدر ولیّ کردگار
فاطمه گفتا که ای سیّد عزیزان مرا
پس که دارد تعزیت آن روز با آن اضطرار
مصطفی گفتا که بعضی صادقان امّتم
از دل و از جان می‌باشند ما را دوست دار
هر سر سالِ محرّم اوّل مه تا دهم
بهر ایشان تعزیت دارند اندر هر دیار
آفریده حضرت حق بر سر قبر حسین
از ملک هفتاد صف اندر عدد هشتصد هزار
موی‌ها ژولیده بر سر تا به روز رستخیز
نوحه می‌گویند و می‌نالند دایم زار زار
هر که از دیده ببارد قطره‌ای بهر حسین
تا به حشر آمرزشش خواهند تا روز شمار
چون شنید این، حضرت خیر النّسا خاموش شد
تا نگیرد خاطر شهزاده‌ها ناگه غبار
کرد فرزندان خود را در بر آنگه جامه‌ها
با دلی پر درد و حسرت با تن زار و نزار
بار دیگر از سر شرم و حیا شهزاده‌ها
پیش جدّ خویش رفتند کی رسول نامدار

هست روز عید امروز و صبیان عرب
نیست غیر از ما کسی کاو بر شتر نبود سوار

کودکان جمله سواره ما پیاده مانده‌ایم
چاره‌ای کن از کرم این حاجت ما را برآر

مصطفا گفتا که ای جانان جدّ خویشتن
من شتر باشم شما را از سر حلم و وقار

پس نشانید هر دوی شهزاده‌ها بر دوش خویش
آن یکی را بر یمین و این یکی را بر یسار

باز گفتند آن دو شهزاده که صبیان عرب
هر یکی دارند در کف اشتر خود را مهار

مصطفا از بهر خاطر جویی آن هر دو شاه
داد اندر دست ایشان گیسوان مشکبار

چون سلیمی گر همی خواهی نجات، از کف مده
دامن آل علی و حُبّ او را زینهار

قادرا یا ربّ به حقّ آن دو صدق مصطفا
کز نبی و از علی بودند ایشان یادگار

حقّ جدّ و باب و عمّ طاهر و اولادشان
کافرینش را بود از ذات ایشان افتخار

هم به حقّ آن شهیدانی که اندر کربلا
تشنه لب کشتند ایشان را به تیغ آبدار

کان لعینانی که بر آل نبی کردند ظلم
وان جماعت هم که ایشان را همی دارند زار

هر عذابی کان عظیم است و الیم اندر جحیم
تا ابد ای واحد قهّار بر ایشان گمار

وین مطیعانی که کردند از سر رغبت همه
بهر فرزندان حیدر مال و جان خود نثار
وین محبّانی که کردند از سر صدق و یقین
در طریق دوستی شاه مردان جان نثار
در بهشت عدن آمرزیده گردان جمله را
حشر گردان با رسول و آل او روز شمار

ولایت نامه از امیرالمؤمنین علی (ع)[1]

۳۰

به نام قادرِ قیّومِ اکبر — که نام او کند دل را منوّر
خداوندِ عطا بخشِ خطاپوش — کریمِ کار سازِ بنده پرور
مبرّا از نظیر و شبه و مانند — منزّه از عدیل و جسم و جوهر
نباشد جز به امر و قدرت او — مدار نُه سپهر و هفت اختر
برافرازندهٔ شمع خور و ماه — برافروزندهٔ چرخ مدوّر
همه محتاج بر درگاه فضلش — گدا و شاه و درویش و توانگر
سپاس آن پادشاهی را که بخشد — زبانِ ناطق و طبع سخنور
پس [از حمد و ثنای] حضرت حقّ — ز روی صدق ای پاکیزه گوهر
بگو بر مصطفی و آل پاکش — درود بی حد و صلواتِ بی مر
بیا گر مؤمنی بشنو به اخلاص — یکی فضل از فضایل‌های حیدر
نبوده اولیا را آن چنان قُرب — نبوده از مقدّم تا مؤخر
چنین گوید انس راوی این قول — ز اخبار و احادیث پیمبر
که روزی حضرت شاه رسل گفت — به شهر کوفه با بوبکر و عمّر
بباید هر دو را بایک‌دیگر رفت — به پیش مرتضا آن شاه صفدر

---

۱. نقل از جُنگ اشعار شمارهٔ ۵۱۷ کتابخانهٔ مجلس سنای سابق.

که تا گوید چه تعظیم و کرامت رسیده از خدا او را بیاور
شود معلوم قربش بر خلایق نپندارند آن شه را محقّر
برفتند آن‌چنان تا خانهٔ شاه ندا کردند و استادند بر در
چو آمد مرتضا از خانه بیرون رسول الله رسید آن‌جا سراسر
نبی گفتا که برگو قصّهٔ شب بگو اندر حضور ای نیک محضر
علی سر از حیا افکند در پیش نبی فرمود او را کای برادر
ندارد از حدیثِ حق خدا شرم چرا تو شرم داری؟ سر برآور
علی پیش رسول الله بیان کرد حدیث خود به الفاظ معبّر
که بهر غسلِ شب کردم طلب آب بد اندر خانهٔ ما آب کمتر
ز یک جانب فرستادم حسن را روانه شد حسین از سوی دیگر
قریبِ صبح گشت و دیر کردند شدم اندوهگین زین حال و غمخور
در این بودم که شق شد سقف خانه فرود آمد به پیشم سطلی از زر
پر از آبِ طهور آن سطلِ زرّین بر او پوشیده یک مندیل اخضر
گرفتم از سرش مندیل و کردم روان غسلی از ان آب مطهّر
خدا را از سرِ اخلاص کردم فراوان شُکر بیرون از حد و مر
فکندم بر سر آن سلطل مندیل روان شد در هوا همچون کبوتر
فراهم شد شکاف خانه چون رفت برون آن سطل همچون باد صرصر
ادا کردم نمازِ صبح و بودم نشسته تا برآمد خور ز خاور
بیان چون کرد حالِ سلطل و مندیل علی پیش رسول الله یکسر
نبی گفتا که آن سطل مبارک بد از جنّات و آب از حوض کوثر
بد از استبرقِ فردوس مندیل برو پوشیده با آن زیب و زیور
کسی کآورد او را، بود جبریل به نام کردگارِ فرد اکبر
که را بود؟ ای علی این قُرب و منزل که باشد در جهان با تو برابر
کز آب کوثر ایزد بهر غسلت فرستد در شب تارِ مکدّر

برای خدمتت روح القدس را / به رسم خادمی سازد مقرّر
ز هی قرب و زهی عزّ و زهی جاه / زهی فضل و زهی فخر و زهی فر
تویی بر جمله شاهان جهان شاه / تویی بر پیروان دهر سرور
تویی روز غزّا شاه به تمکین / تویی روز قدر، شیر دلاور
تویی بر اهل حقّ والیّ و مولا / تویی در راه دین هادی و رهبر
تویی در مُلک حشمت چون سلیمان / ز روی علم و حلم و عقل گستر
که جنّ و، انس و وحش و طیر دارند / نهاده بر خَطِ فرمان تو سر
سری کاو در ره حُبّت شود خاک / بود آن سر سزای تاج و افسر
سزای دوستان توست در حشر / بهشتِ عدن و حور و قصر و منظر
برای دشمنانت کرده ایزد / عذاب دوزخ و نیران مقرّر
هر آن کس کاو به تو ایمان ندارد / بود نزد خدا ملعون و کافر
نبی الله چو فرمود این فضایل / به لفظ دُر فشان در حقّ حیدر
شدند اصحاب شاد و دشمنان را / جگرها گشت خون از غصّه در بر
به شهر کوفه زین فضل و کرامت / شدند آگاه، چه اکبر چه اصغر
در آن خانه که آمد سطل و مندیل / برای مرتضی از نزد داور
درون مسجد کوفه است آن‌جای / به بیت مرتضا گشته مشهّر
ز راه مشهدِ شاهِ ولایت / زیارت کرده‌ام آن جای انور
بده توفیق یا رب مؤمنان را / که گردد این سعادت شان میسّر
سلیمی باش دایم از دل و جان / غلام و مادح و مولا و چاکر
به مدّاحی حیدر بگذران عمر / ز هر صنعت که داری زان تو بگذر
دمی کآن بگذرد در ذکر آن شاه / نباشد در شمار عُمر، مشمر
خداوندا به فضل بی کرانت / که حسب آن نمی‌گردد میسّر
به حقّ مصطفی سلطان کونین / که ذات پاک توست او را ثناگر
به حقّ مرتضا شاه دو عالم / که شد مُلک علوم او را مسخّر

در آن روزی که بنمایند ما را | همه اعمال ما از روی دفتر
علی و، آل او را از کرم ساز | شفاعت خواه ما در روز محشر
ولیّ خویش را گر بهر غسلش | فرستادی ز جنّت آب کوثر
به دست و ساغری کان آب بخشد | نصیب ما کنی زآن آب و ساغر

تولّا کُن به حیدر در دو عالم
گرت پاک است جای خواب مادر

ولایت نامه از حضرت علی بن ابیطالب (ع)[1]

۳۱

به نام آنکه سخن آفرید و طبع سخنور
که نامش اهل سخن می‌کنند مطلع دفتر
قدیم لم یزل و، حق لایزال که ذاتش
منزّه است ز چون و، چه و، ز جسم و ز جوهر
ز صنع و قدرت خود آفرید عالم و آدم
پدید کرد همه مهر و نُه سپهر مدوّر
سزای حمد و ثنا قادریست کز قدرت
به لطف خویش یکی مشت خاک کرده مخمّر
بیافرید از آن خاک آدم و و آنگه
نهاد تاج کرامت ز بهر مرتبه بر سر
ز بعدِ حمدِ خداوند بر محمّد و آلش
درود بی حد و صلوات بی نهایت و بی مر
علی الخصوص بر آن شهسوار مُلک سلونی
که خلق را به خدا، اوست هادی و، رهبر

۱. نقل از جُنگ اشعار شمارهٔ ۵۱۷ کتابخانهٔ مجلس سنای سابق.

امــام اهــل حــقایق، امــیر جــمله خــلایق
ولی حـــضرت خـــالق، وصــیّ نــفس پــیمبر
ابــوالعلاء و ابــوالعزّ و بوالمکارم و بـوالفضل
ابــوالحســن، اسـدالله، مـرتضی، شـهِ صـفدر
عـــلیّ عـــالیّ اعـــلی، ولیّ والیّ والا
کـه ذات پـاک وی از صنع پـاک خـالق اکـبر
بـــیا و شـــمّه ای زان بـرج آفـتابِ کـرامت
به گوش جـان بشـنو تـا کـه بـاطنت شـود انـور
بســی عـجایب از آن قـدرت خـدا شـده ظـاهر
کـه هست از هـمه عـالم مـیان خـلقْ مشهّر
ولی غـــزای تـــبوک، و درود نـــاد عـــلی را
نگـاه دار کـه گـویم، بـه شـرح بـا تـو سـراسـر
روایت است ز ســـلمان فـــارسی رضـــی الله
که قول اوست صحیح و صریح در هـمه کشـور
چنین حـدیث کـند کآخـرین غـزا کـه نبی کـرد
تـبوک بـود مـحلّ و مکـان مشـرک و کـافر
خـروج کـرده بـدند اهـل او بـه قـصد مـدینه
نـبی شـنید روان رفت بـا صـحابه و لشکـر
به جای خود به مدینه گـذاشت حـضرت شـه را
بـدان‌کـه نـفع رسـاند بـه خـلق و دفـع کـند شـر
مـــنافقان ز عـــداوت زبـانِ طـعن گشـادند
کـه گشـته است رسـول خـدا مـلول ز حـیدر
بـــه غـزوه بـا فـرودانش نـیاورید کـه دارد
گـــرانـیی ز وی و خـاطرش از اوست مکـدّر

علی شنید روان ذوالفقار کرد حمایل
سوار گشت و به راه تبوک راند تکاور
به نزد حضرت شاهِ رسل رسید به یک دم
سلام کرد و ثنا گفت آن امام مطهّر
رسول گفت علیک السّلام یا ولی الله
بگوی تا سبب آمدن چه بود ز پی در
علی گشود زبان را به نزد حضرت سیّد
بگفت حال و از آن حال مشرکان ستمگر
رسول گفت به ایزد ای ما اگر چه حسودان
هزار کذب بگویند، آن به هیچ تو مشمر
ایا امیر تو راضی نه ای بدان که چو هارون
مرا ولیّ و، وصیّ و خلیفه بود و برادر
به جای خویش از انت گذاشتم به مدینه
که مؤمنان همه ایمن بود ز فتنه و از شر
بسی نواخت علی را محمّد و پس از آنش
روانه کرد به سوی مدینه نوبت دیگر
نبّی و لشکر وی جانب تبوک به تعجیل
شدند تا چه کنند از قضا، خدای مقدّر
چو از قضایِ الهی بدان مقام رسیدند
در آمدند به میدان دلاورانِ هنرور
به حرب دست گشادند اهل کُفر بر اسلام
شدند چیره چو بودند در عدد به فزون‌تر
بسی ز لشکر اسلام کشته گشت به یک دم
ز شیخ و شاب و، وضیع و شریف و اکبر و اصغر

هر آن‌چه ماند نهادند جمله رو به هزیمت
ز سهمِ تیر دلیران به سان مُرغ سبُک پر
رسول ماند برِ جمعِ کشتگان خود و سلمان
کسی نماند دگر پیش وی نه یار و نه یاور
به نزد شاه رسل جبرئیل آمد و گفتش
که گر صحابه بدادند پشت، رو تو به حق آور
خدای می‌کند اظهار بی نیازی و به قدرت
دمی میانهٔ این کشتگان به صبر به سر بر
نبی روان خود و سلمان میان جمع شهیدان
شد از مخاطره پنهان از آن جماعت منکر
میان لشکر کفّار در مناظره شیطان
به شکلِ صورتِ پیری دراز قدِ معمّر
سواره مژده همی داد کافرانِ لعین را
که کشته گشت نبی قوم او شده ابتر
صدای نعرهٔ اَعلیٰ هُبَل زدند به شادی
شدند سجده کنان در برابر بت و بتگر
رسول گفت که اعلی خدای عزّ و جَل است
که ذاتِ اوست ز نقصان و، عیب پاک و مطهّر
ز کفر گفتن ایشان نبی به تنگ چو آمد
نیاز بُرد سوی بی نیاز با دل غمخور
که دین خود ز کرم ای کریم تقویتی ده
بساط شرع ز الطاف فضل خویش بگستر
دعا چو کرد نبی جبرئیل آمد و، آورد
به وی بشارت نادِ علی ز حضرت داور ،

کای حبیب بخوان مرتضی، علیّ ولی را
که دین و ملّت اسلام راست مُظهر و مظهر
رسول گفت علی در مدینه است و من اینجا
حدیث من که رساند به وی مگر دم صرصر
به لطف گفت دگر جبرئیل کای نبی الله
بخوان تو نادِ علی را به امرِ خالق و بنگر
که هم در این دم خواندن شود به پیش تو ظاهر
که هست مظهر کلّ عجایب و سر و سرور
نبی چو ناد علی را ز جبرئیل بیاموخت
به امر ایزد، بنیاد کرد خواندنِ از بر
علی نماز همی کرد در مدینه که سیّد
هنوز بود به خواندن که شُد مراد میسّر
دوبار پیش نبی یا علی نگفت که آن شه
سلام داد و، زجا جست بر مثال غضنفر
جواب داد که لبّیک ای رسول خداوند
منم تو را ز دل و جان مطیع و بنده و چاکر
رسیدم از کرم و فضل ایزدی که به یک دم
جهان سیاه کنم بر مخالفان ستمگر
دوید فاطمه دنبال او که ای شه مردان
چه حالت است بیان کن از این کلام معبّر
علی بگفت که اهل تبوک، لشکر اسلام
شکسته‌اند و، صحابه به قتل آمده یکسر
نهان شده پدرت در میان جمع شهیدان
مرا همی طلبد، بهر نصرت آن سر و سرور

چو این بگفت و به دلدل سوار گشت و به یک دم
به طیّ ارض رسید آن امام پیش پیمبر
نبی شنید چو آوازِ دلدلِ آن شه
گزارد شکر و برآورد بهر دیدن او سر
نبی بگفت که: جاء الفرج ز ذوق به سلمان
نوید داد که فتح و، ظفر رسید برابر
علی پیاده شد از دلدل و بکرد سلامی
به روی ماه محمّد، به گیسوان معنبر
نبیش داد جواب و، گرفت تنگ در آغوش
بیافت زندگی از وی، چو جانِ آمده در بر
امیر شدّهٔ خود را گشاد و بر سرِ نیزه
ببست و داد به سلمان، که ای ستوده و مهتر
نگاه دار تو این نیزه را به جای علم
ز کشته پشته کنم، در زمان به تیغ دو پیکر
علی سوار شد و، برکشید تیغ دو سر را
رساند نعره و تکبیر را، به گنبد اخضر
فتاد زلزله اندر، بسیط خاک ز هیبت
ز صیت نعرهٔ شه، گوش مشرکان همه شد کر
ز بس که کرد روان سیل‌ها ز خونِ دلیران
بر اوج موج همی زد چو بحر تودهٔ اغبر
ز ضرب تیغِ سر انداز و جانگداز به یک دم
فکند شیر دلان را به خاک، تارک و مغفر
شدند کشته همه سروران لشکر کفّار
به ضربِ تیغ علی خاک گشته شان سر و افسر ،

صحابه آن‌چه به هر جای اگر گریخته بودند
صدای وی بشنودند و آمدند ثناگر
همه به پای علم، آمدند لشکر اسلام
به یُمن رایت منصور شه شدند مظفّر
چو کرد عرصهٔ دشتِ تبوک و لشکر کفّار
به تیغ حضرت شه، آفتاب وار مسخّر
سه روز حضرت سیّد مقام کرد در آنجا
که بود مال و غنایم در آن دیار موفّر
هر آن‌چه بُد همه کردند بر رسول خدا عرض
ز زرّ و، زیور و اجناس و، اسب و اُشتر و استر
رسول کرد بر اصحاب و لشکر آن همه قسمت
شدند جملهٔ اسلامیان ز مال توانگر
نبی به مدح و ثنای، علی گشاد زبان را
کای زمین و زمان، از تو دیده زینت و زیور
اگر نه واسطه، دست و، ذوالفقار تو بودی
گرفته بود جهان، ظلم و کفر آورند یک سر
وگرنه قوّت و نُصرت، رسیدی از تو نبی را
شدی به باغ مروّت، درخت عمر وی از آذر
وگرنه لشکر اسلام، تقویت ز تو دیدی
همی شدند بکلّی، خراب و ضایع و ابتر
وگرنه سعی تو بودی، کسی ز دین در اسلام
نشان و نام، نه در بحر، یافتی و نه در بر
وگرنه بهر محبّان و، دوستان تو بودی
دگر برون نکند، خور سر از دریچهٔ خاور

کسی محبّ و متابع، تو را بود ز دل و جان
که دامن پدرش، هست پاک و دامنِ مادر
هر آن‌که با تو درِ کین زد از خلاف، به رویش
ببسته شد در جنت، گشاده شد ز درک در
بود نجات ازل، در ولای آل تو مدغم
بود عذاب ابد، در خلاف حُکم تو مضمر
به پیش بازو تیغت، چه جای کوه که باشد
برابر پر کاهی، هزار سدّ سکندر
غلام قنبر تو صد، هزار قیصر و خاقان
گدای چاکر تو، صد هزار طغرل و سنجر
نیافرید خدا کس، چو تو به قوّت و نُصرت
ز انبیای مقدّم، ز اولیای مؤخّر
مباد از سر ما، سایهٔ عنایت تو کم
که بر سر همه اسلامیان، تویی سر و سرور
چو گفت در صفت، شاه اولیاء نبی الله
بسی کلام معنبر، بسی حدیث چو گوهر
به کامرانی و فتح، و ظفر به سوی مدینه
روان شدند و رسیدند، تا مقرّ مقرّر
به یمن نادِ علی بود، کآن سعادت و دولت
چو بر اعادی دین، خدا شدند مظفّر
کمینه بنده سلیمی، محبّ شاه ولایت
به سلک نظم کشید، این غزا ز طبع سخنور
حدیث من بر مؤمن، اگر چه آب حیات است
ولیک بر دل و جان، تو خارجی است چو نشتر ٭

معطّر است، ز انفاس من مشام محبّان
که سینه‌ام ز محبّت، پر آتش است چو مجمر

گذشته همّتم، از نُه سپهر و هفت کواکب
وگر فتاده چو خاکم، در این خرابهٔ شش در

نیم مقیّد دنیای دون، و مال و جمالش
نبسته‌ام چو خسان، دل در این متاع محقّر

که بسته‌ام به ولای، علی امید که یابم
نعیم خُلد و شراب طهور از آن کف و ساغر

کسی ز حضرت رحمان، نجات یابد و غُفران
که هست همچو من از جان، غلام خواجهٔ قنبر

مهیمنا ملِکا قادِرا به عزّ و جلالت
که غیر هستی تو، نیست هیچ چیز مصوّر

به حق سیّد کونین، فخر عالم و آدم
که اوست هادی دین، خدا و شافع محشر

به دست و بازوی، معجز نمای شاه ولایت
که کند روز غزا، در ز برج و باروی خیبر

به نور عصمت زهرا، گل حدیقهٔ جنّت
کمینه خادمهٔ آستانش زهرهٔ ازهر

بدان دو سرور معصوم و، دو امام معظّم
به حلق تشنهٔ شبیّر و جان خسته شُبّر

به آب دیدهٔ زین العباد سیّد سجّاد
که داشت پیش تو اشکی، چو سیم بر طبق زر

به حق وارث علم نبی، محمّد باقر
به علم جعفر صادق به حلم موسی جعفر

به حقّ حُجّت هشتم، رضا و روضهٔ پاکش
که دیده می‌شود از خاک آستانش منوّر
به روح پاک تقی وارث شهید خراسان
به حقّ هادی ایمان نقی و حرمت عسکر
به حقّ سرور و سلطان دین محمّد مهدی
که تاج و تخت امامت، بدوست لایق و در خور
به دوستان ولیّ تو آن گروه که بودند
به حُسن سیرت سلمان و، صدقِ باطنِ بوذر
که یاد نادعلی ساز ورد با دم آخر
بدین وسیله توان یافت چون خلاص ز آذر
چو سر ز خاک برآریم در خمار مُحبّت
می طهور عطا کن، ز دست ساقی کوثر

ولایت نامه از امیرالمؤمنین علی (ع)[1]

۳۲

به نام آن‌که به دو حرف کرد و، یک گفتار
چهار و، پنج و، شش و، هفت و، هشت و، نه اظهار
چهار چیست؟ طبایع، چنان که پنج، حواس
شش است نزد هنرور جهات، ای هشیار
بدان که هفت ستاره است و، هشت باب بهشت
نُه است چرخ بلندِ مدوّر دوّار
ز بعد حمد خداوند، هر نفس صلوات
ز ما به روح محمّد، ستودهٔ ابرار[2]

۱. نقل از جُنگ اشعار شمارهٔ ۵۱۷ کتابخانهٔ مجلس سنای سابق.
۲. متن: بسیار، تصحیح قیاسی.

روایتی است عجب از ولایت، حیدر
بیان نموده به اسناد، راوی اخبار

که در مدینه که شهر مبارک نبویست
کز آسمان ملک آید بدان خجسته دیار

همیشه مایل عیش و طرب جوانی بود
ز مُنعمان و بزرگانِ جملهٔ انصار

جهان جوان شده بود و هوای نیسانی
شکفته بود، به گلشن شکوفه و اشجار

به رسم آن‌که، جوانان به وقت سبزه و گل
روند بهر تماشا، به باغ بی‌اغیار

ز قصر خود به در آمد جوان انصاری
به عزم آن‌که، خرامد به جانب گلزار

در آن محلّهٔ او بود دختری زاهد
که بود روز، به روزه مقیم و، شب بیدار

چنان به زُهد و عبادات مشتغل می‌بود
که هر به هفته، یک شب نموده بود افطار

نبود در همه مُلک عرب به خوبی او
که بود زُهره جبین آن نگار ماه عذار

لبش چو لعل اگر لعل را بدی گفتن
قدش چو سرو اگر سرو را بدی رفتار

در آن محلّهٔ او بود مؤمنی رنجور
ز محرمان و، ز خویشان آن نکو دیدار

ز خانه زاهدهٔ آن زمانه آمده بود
برون چو ماه به رسم عیادت بیمار

جـوان بـه دخـتر زاهـد رسـید وانگـه دیـد
دو چشـم عـربده انگـیز آن پـری رخسـار
بـه یک نگـاه و نـظر عـاشق دو چشـمش شـد
نـماند در دل ریشش شکـیب و صـبر و قـرار
گـهی گـریست، بـه زاریِ عشـق او در شـهر
گـهی گـرفت ره کـوه و دشت مـجنون وار
تـمام روز بـه درد، و فـراق و زاری و غـم
بـه غـیر گـریه و نـاله دگـر نـبودش کـار
بـه هـر مـهی بـر آن مـه کسـی فـرستادی
کـه یک نـظر بـنما روی ای پـرِی رخسـار
جـواب دادی، و گـفتی کـه گـو طـمع بگسـل
وگـر نگـویی چـونین، و بـترس از جـبّار
بـه عـاقبت بـفرستاد مـحرمی پـیشش
بـه مَـهر تـا بسـتاند رضـای آن دلدار
سـؤال کـرد از آن شـخص دخـتر زاهـد
کـه بـر کـجا شـده عـاشق بـیا بـه من بگـزار
جـواب داد کـه گشـته است عـاشق چشـمت
کـه چشـم تـوست بـه از چشـم آهـوی تـاتار
ز سـر دو دیـده بـرون کـرد و گـفت از ان چشـمی
کـه دیـده دیـدۀ نـامحرمی، شـدم بـیزار
نـهاد در طـبق و نـزد او فـرستادش
کـه گـر تـو عـاشق چشـمی بـرو نگـه مـی‌دار
جـوان چـو دیـد کـه بـرکند چشـم را دخـتر
دریـد جـامه و افکـند بـر زمـین دسـتار

خروش و غلغله‌ای سخت در مدینه فتاد
به هم برآمد از آن حال کوچه و بازار

دو چشم را بنهاده بر آن طبق واله
روان به نزد علی برد عاشق غمخوار

سلام کرد و بگفتا تو آن شهی که تو را
ستوده در همه آفاق عالم اسرار

تو آن شهی که زمین را و آسمان را نیست
به پیش پایهٔ قدر تو ذرّه‌ای مقدار

بیان نمود پس آن‌گاه قصّه و گفتش
که اختیار بنودم به گفتن این کار

علی به هیبت گفتا چرا نظر کردی
برای آن‌که عذابت بود به روز شمار

به گریه گفت که نیکو نبود بد کردم
مرا ز رحمت رحمان ببخش، استغفار

علی به مسجد پیغمبر خدا آمد
شدند خلق همه جمع از صِغار و کبار

علی به مادر دختر ز لطف گفت برو
ز خانه دختر دل خسته را به مسجد آر

به خانه رفت و به مسجد رساند دختر را
گرفت بهر دو چشمش دلش ز غم آزار

نهاد چشمِ ز جا کنده را به جای علی
به صدق خواند بر آنْ چشم فاتحه یک بار

دمید از دم جان بخش بر دو چشمش دم
درست گشت دو چشمش به قدرت جبّار

یهود و مؤمن و ترسا به یکدیگر گفتند
که هست راه خدا دینِ احمد مختار
چو دید دختر زاهد که شکرگزار، پس و پیش
ز ترس کاری به حق ترک کرده بود انکار
به گفت ایا شه مردان مرا برای خدا
نکاح کن به حلالی، بدین جوان بسپار
بخواند خطبه علی و، بدان جوان دادش
به حکم شرع چو دختر، نموده بود اقرار
جوان به خانهٔ خود، برد شادمان دختر
ز بعد صبر و توکّل رسید با دیدار
ز بعد حمد سلیمی بگوی از دل و جان
ثنا و مدح نبی و شهنشه ابرار

قصیده جامع الولایات[1]

۳۳

تبارک الله از آثار صانع اکبر
که داد این همه نور و ضیا به خاک مکدّر
بیافرید ز یک مشتِ خاک آدم را
نهاد تاج کرامت ز بهر مرتبه بر سر
غرض ز خلقت آدم نبود غیرِ یکی نور
که کرد در گلِ آدم به فضل خویش مخمّر
کدام نور بگو آن خجسته نور الهی
که ذرّه ایست از آن نور، روشنی مه و خور

---

۱. نقل از جُنگ اشعار شمارهٔ ۵۱۷ کتابخانهٔ مجلس سنای سابق.

بر آفرینش آن نور پاک بود مقدّم
به صورت بشریّت اگر چه بود مؤخّر
بیافرید به پانصد هزار سال ز آدم
به صنع خویشتن از نورِ خویش صانع اکبر
به قدرتش چو ز اولاد طیّبین بنی آدم
خدای کرد به ارحام طیّبات مقدّر
به صلب طیّب عبدالمطّلب آمد و آنگه
به امر و حکمت یزدان دو نیمه گشت برابر
خدا ز نیمهٔ آن نور آفرید نبی را
ز بعد وی ولیّ خویش را ز نیمهٔ دیگر
بدین کمال نبودت به لطف ساخت معیّن
بدان امامت اهل نجات کرد مقرّر
ز خیل جمله خلایق ز بعد احمد مرسل
نیافرید ز حیدر به علم و مرتبه برتر
امین و خازن علم و خداشناس علی را
که بود، دین نبی را، به حق مقوّی مظهر
به انبیا همه همراه بوده از ره معنی
بُدی معاون ایشان چو میشدند مسطّر
ولی به صورت و معنی قرین شاه رسل بود
نبود غیر وی او را رفیق و مونس و غمخور
ز برکت قدمش، خلق در مقابل کعبه
کنند سجده وضیع و، شریف و اصغر و اکبر
به بطن مادر، تسبیح کردگار همی گفت
از او شد او متولّد درون کعبه ز مادر

بسی عجایب از آن قدرت خدا شده ظاهر
که هست در همه عالم میان خلق مشهّر
به چار ماهگی از بند مهد دست گشاده
ز هم درید و یکی مار با صلابت منکر
به هفت سالگی از دشت ارژنه خودِ سلمان
حدیث کرده و بنموده دستهٔ گل عنبر
بکُشت به یازده ساله به ضربتی صیله را
که بوده است به قدرت ز پر دلی همه اقدر
به موی بسته یکی دیو را به عهد سلیمان
گشاده مشکل ثعبان به علم بر سر منبر
به مُهر خاتم او رفت، شیر از دهِ دهقان
به لطف صلح نموده میان باز، و کبوتر
به علمِ معجزه یاقوت سرخ ساخته در دم
رسیده سنگ چو در دست آن امام مطهّر
به آفتاب سخن گفته و جواب شنیده
به حجره‌اش شده نازل ز چرخ زُهره ازهر
به یک اشارت دستش نموده هست دو نوبت
مراجعت ز حَدِ مُلک شام، خسرو خاور
نهاد پای مبارک به کتف حضرت سیّد
ز بام کعبه بت افکنده گشت، قاتل بتگر
درست ساخته دست بریده را به یک الحمد
نهاده دیدهٔ کنده به جا و کرد منوّر
ز فضل و قدرت حقّ مرده زنده کرده به یک دم
ز برکت نفس روح بخشِ رایحه پرور،

به امر او سر گاو بریده در سخن آمد
. وگرنه جابر بیچاره رفته بود در آن سر
خریده از مَلک اشتر فروخته به مَلک باز
که را شد؟ این همه از خلق کاینات میسّر
یکی غلام و چل اشتر ز سنگ خاره برآورد
دعا چو کرد ز بهر ادای قرض پیمبر
فدای شاه رسل کرد جان خود به شب غار
نکرد خوف و به جایش گرفت تکیه به بستر
حدیث جمجمهٔ کرکره نگه کن و برخوان
که هست آن همهٔ معجزات اشهر و اظهر
سه معجز سه نبی آشکار کرد به یک دم
که تا شدند مسلمان سه قوم مشرک کافر
ز بیل ساخت زره در زمان به معجز داوود
نیافته اثرِ آتش و نگشته مسعّر
نموده معجز موسی به اذن خود به دگر قوم
که چوب را ز کف انداخت چون عصا شده اژدر
سیُم به معجز عیسی چنان‌که کرد اشارت
یکی جوان بدر آمد به قد همچو صنوبر
سلام کرد به روی، علی و داد گواهی
که جز تو نیست وصیّ رسول در همه کشور
در آن زمان که ز اصحاب کهف می‌طلبیدند
نشان جماعت یاران کهنه سال معمّر
نشسته شاه، سلیمان صفت به روی بساطی
میان جمع چو در جنب اختران مه انور

به باد کرد اشارت به علمِ معجز و برهان
که این بساط ز روی زمین به روی هوا بر
بِبُرد جانب اصحابِ کهف باد بساطش
دگر به جای خود آورد بی ملالت و بی ضر
شبی که بُرد به معراج کردگار نبی را
به هر فلک ملکی دید بر مشابه حیدر
نَود هزار سخن گفت کِردگار به احمد
ز نطق شاه شنید آن همه کلام مکرّر
خدای طاعت او فرض کرد بر همه عالم
به حُکم نصّ اولوالامر بر صحایف دفتر
که؟ را رسید ز حقّ انّما ولیکُم الله
که دادی خاتم خود را به سایلی که بود فقر
چو داشت سبقت اسلام بر جمیع خلایق
رسیدش آیت و السّابقون ز حضرت داور
چو شد ز حضرت حقّ آیت مباهله نازل
که برگزید نبی از مؤنّث و ز مذکّر
غرض ز انفسنا سنا که؟ بود وز ابنا
علی و فاطمه شبَیر بود و حضرت شبّر
سه قرص چون که سه روزِ روزه داد به سایل
همه بُد طاهر و مطهّر و اطهر
به فرض چون که به سی روزه در سایل
رسید سی و سه آیت بدان امام مطهّر
به حُکم آیتِ یا ایّها الّرسول امامت
بر آن امام به روز غدیر گشت مقرّر،

رسـول گـفت بـه اصـحاب، مـن مـدینه علمم
بـرید ره بـه عـلی کـین مـدینه راست عـلی در
حـدیث لَـحمُکَ لَـحمی بـخوان و دمّک دمّـی
کـه از نـبی شـده صادر به علم اوست مـصدّر
از آن دو مـــرغ کـــه آورد جـبرئیل ز جـنّت
کـه تـا خـورد نـبیّ الله بـا مـصاحبِ در خـور
بـتول دو پسـری کـه خـدا خـواست رسـولش
بـه غـیر شـاه که بـا هـم خورند مـرغ مـزعفر
بـــه یـــمن بـــرکت دستِ مـبارکش ز مـدینه
درختِ خُشک به یک لحظه گشت تـازه و بس‌تـر
بـــه وقت آنکـه حســن خسـته بـود از ولیّ الله
انـار خـواست کـه گـردد ز رنـجِ عـارضه بـهتر
علی بـه گـوشهٔ مسجد نـظر بـه سوی ستون کـرد
پـدید گشت یکـی شـاخ خـوبِ اخـضر مـثمر
چـــهار انـار بـر آن شـاخ سـبز بـود ز جـنّت
از آن دو داد حســن هـم، حسـین را دوی دیگـر
امـیر نـحل از آن گـفت مـصطفی کـه بـه امـرش
چـــو رفت جـــانب کـهسارِ مکّـه شـاه دلاور
نـــیامدند در اســـلام اهـــل کـفر و نـدادنـد
زکـــات مـال کـه بُـدشان نـبات نـحل مـوفّر
امـیر گـفت بـه قـنبر کـه رفت بـر سـر کـوهی
بـلند کـرد مـنادی بـه حُکـم خـواجـهٔ قـنبر
کـه جـمله لشکـر زنـبورها روان بـه در آیـند
بـه اذن شـاه شـوید از بـیوت خـویش مـطیّر

درآمدند کمر بسته لشکر زنبور
به پیش شاه سلیمان جناب با ظفر و فر
چو کافران همه دیدند از آن شدند مسلمان
زکات مال ادا کرد هر که بود توانگر
ز بهر نصرت دین خدا و قوّت اسلام
بسی غزا که به کفّار کرد شاه مظفّر
به بدر نصرت ازو یافت صدر و بدر دو عالم
کز و هلال صفت خصم منحنی شد و لاغر
بر آن گروه ظفر یافتند با نبیّ الله
علی و حمزه براندند هر دو دلدل و اشقر
به گاه جنگ اُحد چون صحابه پشت بدادند
ز اهل کفر برآمد صدا و نعرهٔ منکر
در آن محاربه دندان مصطفی بشکستند
پیاده ساخته بودندشان به سگان مکدّر
علی رسید و نبی را سوار کرد و پیاده
کشید تیغ و ز خون ساخت روی معرکه را تر
ملایکه همه گفتند آفرین و ستایش
رساند حضرت جبریل لافتاش ز داور
کسی ز بیم نیارست رفت در صف میدان
علی ز جای برانگیخت همچو باد تکاور
به ضربتی که از او کار عمرو عبدود آخر
خروش و جوش برآمد به یک نفس ز دو لشکر
به تیغ یک تنه با جنیّان محاربه کرده
سه روز در تک بئر العلم نه یار و نه یاور،

به وقت آن‌که برون برد مصطفی ز مدینه
صحابه را ز پی عزم فتح قلعهٔ خیبر
کسی ز بیم نیارست پیش بُرد علم را
که بود مشرک و کافر گرفته ایمن و ایسر
رسول گفت که رایت علی الصباح سپارم
بر آن کسی که شجاعت به نام اوست مصدّر
خدای را و نبی را بود مطیع و متابع
محبّ اوست خداوند دوستدار پیامبر
منافقان همه کردند شُکرها که علی هست
به درد چشم گرفتار و گشته زاویه گستر
چو گشت روز دگر مصطفی بخواند علی را
شدند جمع به توفیق آن گروه مغیّر
کشید آب دهن در دو دیدهٔ شه مردان
شد از میامن آن هر دو چشم شاه منوّر
گرفت رایت اسلام را به دستِ مبارک
به پیش صفّ غزا شد روانه آن شه صفدر
دلاورانِ دو لشکر به حرب و ضرب فتادند
رسانده‌اند چکاچاک تیغ را به فلک بر
علی گرفت به دستی ز روی علم علم را
برای غزوه به دستی گرفت تیغ دو پیکر
روانه کرد چنان سیل‌ها ز خون دلیران
که مردمان همه در بحر خون شدند شناور
ز پیش شاه رمیدند جمله لشکر کفّار
بدان صفت که رمه در رمد ز پیش غضنفر

درون قــلعه شــدند و در اســتوار بــبستند
عــلی رســید دوان و گــرفت حــلقه آن در
ز جـا بکـند بـه یک شـمّه زور شیر خداونـد
چنان دری که نـیامد بـه هـیچ سان بـه صـفت در
فــتاد زلزله در قــلعه از نــهیب و صــلابت
نه برج و باروی و، نه در به جای ماند و نـه لنگـر
به جـای پـل بـه سـر دست خویش کـرد نگـاهش
که تا گـذشت بـر آن اسب و مـرد و اشـتر و اسـتر
بــه فـضل ایـزد جـبّار و امـرِ احـمد مـختار
چو ساخت حصن سـلاسل بـه وقت صبح مسـخّر
رســید ســورهٔ والعـادیات در حـقّش از حـق
نــبُد کســی ز نـبی و، ولی از آن خـبر اخـبر
در آن زمـان کـه بـه غـزو تبوک رفت مـحمّد
بُــدند لشکــر کــفّار بــی شــمار و مکـثّر
شـدند کشـته صـحابه بسـی و آن‌چـه بماندند
هــمه فــرار نــمودند آن گــروه بــه مَـفَّر
نـبی بـماند بـرِ جـمع کشـتگان خود و سلمان
در آن مــیانِ شـهیدان ز خـوف مـانده مـضطر
نــیاز بــرد بــه درگــاه بـی نـیازی ایـزد
کــه‌ای کــریم مـنم در بـلای خـوف مـصّبر
تــویی مســبّب اسـباب از کـرم سـببی سـاز
کــه بـیش نـبود کـار و امـور شـرع مـحقّر
نــدا چـو کـرد ز حـقّ جـبرئیل نـاد عـلی را
رسـاند کـای نـبیّ الله چـنین شـده ست مـقرّر ،

که از مدینه علی را ندا کنی که به قدرت
به یک نفس کنم آن شاه را به پیش تو محضر
زبان گشاد به نادِ علی نبیّ و همان دم
رسید پیش وی آن شه روان‌تر از دم صرصر
کشید تیغ و از آن مشرکان دمار برآورد
به فضل حقّ همه اعدای حقّ شدند مقرّر
دگر حکایت طفل رحم نگر که سخن گفت
به یمن معجز آن شاه پیش مجمع حاضر
چو گشت حامله در راه کعبه آن زن زانی
رسید سوی مدینه ز حال خویش مکدّر
یکی جوان که به حج رفته بُد گرفت به تهمت
که کرده است زنا این بلند قامت اسمر
چو آن صالح بیچاره روی سوی حقّ آورد
که عالمی تو خدایا که بی گناهم از این شر
چو پیش عمر شرح حال خویش بگفتند
ز حُکم کردن ایشان بماند او متحیّر
علی رسید و عصایی بُدَش به دست مبارک
حدیث خویش بگفتند هر دو شخص سراسر
علی بگفت بدان زن که تکیه کرد پس آنگه
نهاد چوب عصای نبی به پهلوی او بر
به طفل در شکم او خطاب کرد که یا عبد
زبان گشای به اذن خدا و در سخن آور
که تا ز صلب که گشتی تو حاصل و پدرت کیست؟
ز خاطر همه این تُهمت و خلاف به در بر

به امر قادرِ قیّوم، طفل در سخن آمد
سلام کرد علی را کای تو اعلم و اخبر

جوان صالح از این قصّه هست پاک و منزّه
به حقّ کعبه و بطحا به حقّ مکه و مشعر

منم ز صلب غلام مغیره آن سگ ملعون
که هست اهل سعیر آن سیاه روی مسعّر

چو این حدیث شنیدند بر نبی همه گفتند
درود بی حد و صلّوات بی نهایت و بی مَر

عمر گشاد به مولا علی زبان که من ای شه
بسی که گفته‌ام و می‌کنم به صدق مکرّر

که گر علی نبدی حل کنندهٔ همه مشکل
شدی هلاک عمر اندر این امور به منظر

سؤال‌ها که ز تورات اهل روم در انجیل
رسانده‌اند به پیش عمر ز جانب قیصر

عمر بماند در آن مشکلات عاجز و حیران
سوی علیّ ولی رفت با گروه مکدّر

به عرض چون که رسانید این مسایل مشکل
علی بخواست دوات و قلم کشید ز محبر

جواب جمله مسایل نوشت و خواند بر اصحاب
ز باغ علم علی یافتند مستمعان بر

به شهر کوفه یکی معجز التماس نمودند
ز شاه کآن بود از جمله معجزات نکوتر

سؤال کردن و گفتند اگر چنان‌که ببینیم
که در کجاست بهشت و سقر کجاست مقرّر،

ز راه کفر بگردیم در ولای تو آییم
به صدق دل همه ایمان بیاوریم سراسر
بداد عهد بدیشان که معجزی که نمایم
به صدق دل همه دارید آن مسلّم و باور
گزارد چون‌که نماز عشا علی به در آمد
که جز خدای ندانست آن کلام معبّر
دعا چو کرد عیان گشت، در مقابله نوری
چنان‌که شعله رسیدی از آن به گنبد اخضر
ز یک طرف گل و، ریحان و، چشمهٔ آب، درختان
ز لعل و، درّ و گهر، قصرها و خانه و منظر
امام گفت بدیشان که این بهشت برین است
ولی به مؤمن، مخلص به حبّ ماست مقرّر
بگفت باز که این جای پر نهیب که بینید
ز بهر دشمن این خاندان شده‌ست پر آذر
چو شاه کرد تمام این حدیث و کرد اشارت
که شد نهان ز نظر آن‌چه گشته بود مصوّر
به چشم خویش چنین، معجزِ عظیم که دیدند
از آن گروه نبودند، جز دو شخص مؤثّر
شدند مشرک و گفتند، این نه معجزه، سحر است
به ساحری ز همه ساحران بود علی اسحر
نمود جنّت و، دوزخ ولی چه سود که بودند
مخالفان، علی کور و، منکران علی کر
به گاه رفتن صفّین، به کوه کرد اشارت
شکافت خاره و، بیرون نمود چهره و منظر

بگفت شمعون سلامٌ عَلَیک یا ولیّ الله
توییِ امام به حق، خلق را هادی و رهبر
علی بگفت علیک، ای وصیّ عیسیّ مریم
که شد ز نفحهٔ خلقت، مشام روح معطّر
بسی حدیث که گفتند با هم آن دو چو «شمعون»
وداع کرد و نهان شد میان سنگ چو گوهر
به منزلی که، فرود آمدند در رهِ صفّین
نشان آب کس از قومِ شه نیافت در آن بر
علی به زیر قدم‌های خویش کرد اشارت
که خاک دور فکندند و حُسن معجزه بنگر
پدید گشت به غایت عظیم سنگ سیاهی
به روی سنگ درافکنده بود حلقه‌ای از زر
نمود سعی بسی مرد زورمند بر آن سنگ
ز جای بر نتوانست داشت مالک اشتر
امیر زد سرپا بر وی و فکند چهل گام
پدید گشت، یکی چشمه پر ز شهد و ز شکر
امام و لشکر از آن آبِ خوشگوار بخوردند
نهاد بر سر آن چشمه باز سنگ مدوّر
به نهروان که برون آمدند قوم خوارج
کمر به کین علی بسته در محاربه یکسر
گرفت حُجّت بسیار آن امام بر ایشان
ولیک در نگرفت آن بدان سگان مکدّر
بکشت بیش‌ترینِ آن گروه خارجیان را
چو کار گشت بر آن قوم باز مانده و اعور،

بکرد حیله عمرو بن عاص طاعی، باغی
که بود در ره دینِ خدای خائن و ابتر

منافقان همه در لشکر معاویه ببستند
کتاب‌های خدا را فراز نیزه و خنجر

جماعتی که ثباتی نداشتند، بر ایمان
بتافتند رخ از حیدر و، شدند منشّر

گذاشتند کلام خدا و، قول نبی را
که بودشان، حکمین، دو شخصِ جاهل و ابتر

برون شدند ز دین حق آن گروهِ خوارج
به قول باطل عمرو بن عاص، و موسی اشعر

کلام ناطق و، حبلُ المتین و، عروهٔ وثقی
به جز علی به کمال و، صفات و مرتبه مشمر

علی شناس بر اهل حقیقتِ همه قرآن
چنان که در صفت و، قول و نطق او شده مخبر

در این محیط مدارِ فلک به نقطهٔ خطّی است
چو قرب حقّ‌طلبی سر مپیچ از خط حیدر

نیافت حبّ علی را به دل معاویه هرگز
مجو، ز ناکس کنّاس مشکِ خالص اذفر

پس از وفات خود آن شه بسی نمود عجایب
چنان که در همه آفاق گشته است مشهّر

چو ابن ملجم ملعون درون مسجدِ کوفه
شهید کرد علی را به تیغ و گشت مکفّر

به موصیی که وصیّت نموده بود بیامد
ز ره جمّازه سواری نقاب بسته به رخ بر

جنازهٔ شه مردان چو بر جمازه ببستند
فغان برآمد و، زاری، ز اهلِ بیت مطهّر
درآمدند حسین و حسن به پیش عرابی
رخی منیرتر از ماه و، قدّ و قامتِ عرعر
دو شاهزاده بدیدند باب خویش علی را
به شکل روح مجسم نه جسم بل همه جوهر
کشان مهار شتر قالب مطهّر خود را
همی کشید بدان موضعی که بود مقرّر
گهی مهار به دستی ز قبر شاه برآمد
فکند مرّهٔ بن قیس را، به تیغ دو سر، سر
به شام بود مؤذّن یکی لعینِ بد اندیش
مخالف و ز نوا و در مقام محیّر
ز بعد بانگ نماز آن سیاه روی همی گفت
مذمّت شهِ مردان به جای هاویه منبر
شبی بخفت به لعنت سحر ز خواب درآمد
شده به صورتِ خوکی سر و دهانش مسخّر
گِه حکومت هارون که داشت مُلکِ خلافت
یکی خطیب بُد اندر دمشق ارجل و اعور
مدام در همه جا ناسزای شاه همی گفت
از آن‌که بود ز نسل پدر خطا و، زمادر
ز خواب چون‌که درآمد، شنید بانگِ همان سگ
که از شنودن آن بانگ شد ملول و متنفّر
خطیب دید سگی رو سیاه گشته به زندان
شده سگی و گرفته، ز پای تا به سرش گر ،

ز دشـــمنیّ عـــلی او فـــتاد صـــاعقه در وی
بســوخت آن سگِ گـرگینِ رو سـیاه بـد اخـتر
به خـواب دیـد وزیـرش، کـه رفـته بـود بـه کـعبه
که شـه بـه خـنجر تـیزش، بـرید گـردن و حـنجر
یکـــی مـــنافق دون پـــادشاه بـود بـه مـوصل
کـــه دشـمنیّ عـلی فـاش کـرده بـود و مشـهّر
ز کـعبه چـون‌که بـه موصل وزیـر باز پس آمـد
چـو دیـد خـلق سـیه پـوش روی‌هـای مکـدّر
وزیـر خـوانـد چـو تـاریخ قـتل والی مـوصل
چـو بُـد مـوافـق خـواب و، وزیـر صـادقِ مُـخبر
عـیان شـد آن هـمه کس را کـه بـوده است ولایت
نـــمود صـــورت آن واقـــعه نـوشته مسـطّر
از ایـن قـبیل بسـی هست مـعجزات و فـضایل
کـــه قـاصرند، از آن جـمله کـاملانِ سـخنور
کـه راست زَهـره؟ کـه گـوید فـضایل شـه مـردان
کـه فـضل نـامتناهی، دروست مُـدغم و مُـضمر
علی است فاضل و افضل، علی است عـادل و اعـدل
علی است کامل و اکمل، علی است فـاخر و مـفخر
عـــلی ست زبـــدهٔ عـالم، عـلی ست قـبلهٔ آدم
عـلی ست اعـظم و اعـلم، عـلی ست اسـمع و ابـصر
علی ست کاشف قرآن، علی ست حُـجّت و بـرهان
علی ست خواجه سلمان، عـلی ست صـاحب بـوذر
ره نـــجات اگـر بـایدت طـریق عـلی جـوی
تـو را خـدای چـو بـر شرّ و خیر کـرده مـخیّر

به جز به دنیی و عقبی مُحبّتِ اسد الله
کز این معامله نبود به هر دو کون فزون‌تر
بود محبّ علی، ایمن از عذاب جهّنم
کجا ز آتش سوزان، ضرر رسد به سمندر
عدوی کور دل، از نور شاه بهره ندارد
کز آفتاب بود، بی نصیب دیدهٔ شب پر
مخالف شهِ مردان، نه مرد باشد و نه زن
که بر مثال زَغَن گاه ماده هست و گهی نر
ز اهل شرک نسیم ولای شاه نیابی
مجو شمامهٔ عطّار در دکان پزَنگَر[1]
بخوان به اجتمع النّاس، از حدیث پیمبر
که نزد اهل حقّ است از دَربها اشهر
که بر مَحبّت شاه، ارچه خلق جمع شدندی
نیافریدی هرگز، خدای دوزخ و آذر
به نسبت و، شرف و، قدر و، منصبی که علی راست
ز جمله مختصرات است آن‌چه گفته‌ام اکثر
به قدر دانش خود گفته یک دو نکته سلیمی
وگرنه فضل علی هست بی نهایت و بی مر
مرا هوای ولایش، ز سر برون نتوان برد
مثال حرف مشدّد نهند بر سرم ار ار[2]

---

۱. از ریشهٔ پختن (پزیدن) و پزن‌گر: پزنده = طبّاخ «آشپز پزندگی (اسم مصدر) ـ پزا: (صفت فاعلی). این واژه در کاشان وصف چیزی است که خوب و زود می‌پزد، در مقابل ناپَز، مانند لوبیای پزا ـ نخودپزا، یا لوبیای ناپز ـ نخودناپز.

۲. «ار» به جای «ارّه» به کار گرفته شده است.

به عقد دوستی شاه فکرِ بکرِ ضمیمرم
به از بتان سهی سروِ، گلعذارِ، سمن بر
نسیم حبّ علی گر بیان به نظم آید
مشام متّقیان را، هزار شامّه عنبر
به حبّ شاه بیابم، نعیم جنّت جاوید
گر از متاع جهان، قسمت من است محقّر
گدایی از در آن شاه، می‌کنم که گدایش
به نیم جو نخرد، تاج و، تختِ خسرو، و قیصر
محمّد و علی و فاطمه حسین و حسن
شفیع زَلّتِ ما ساز، روز عرصهٔ محشر
به حقّ و حُرمت زین العباد، باقر و صادق
به حقّ و حُرّمت میر زمان موسی جعفر
به حقّ حجّت هشتم رضا شهید خراسان
به آبروی تقیّ و نقی به حُرمت عسکر
به حقّ حجّت آل رسول مهدی هادی
کز آفتاب بود فیض و فضل و نور وی اظهر
که هر چه گشت ز ما بی رضای امر تو ظاهر
به فضل و مرحمت خویشتن از آن همه بگذر
به سال هشتصد[1] و چهل و چار رفته بود ز هجرت
که این قصیده درآمد به نظم و گشت محرّر
مهیمنا ملکا گرچه غرق بحر گناهیم
ببخش از کرم خود به حقّ احمد و حیدر

---

۱. متن: هفتصد. اصلاح شد. در قصیدهٔ:
شکر بی حدّ و منّت بی مر — خالقی راست لایق و در خور
نیز تاریخ هشتصد و چهل و چهار آمده است.

قصیده در مدح و مناقب امیر المؤمنین علی (ع) به التزام اشتر و حجره

۳۴

بار تو می‌کشم چو شتر بر دِل ای نگار
کس را درون حجرهٔ دل نیست جز تو بار

زان رو نهاده‌ایم پی اشتر تو چشم
تا پی برم به حجره‌ات ای سرو گل عذار

از حجره گر برانی و از خانه گر کشی
دادم به دست عشق تو هم‌چون شتر مهار

با ما درآ به حجره و با ما درآ به سر
گردن گشی مکن چو شتر، هر دم ای نگار

در حجرهٔ دل است مرا بارها ز غم
بر روی هم چنان که شترها شوند بار

ای ساربان مکش شتر و یک نفس بپای
باشد به پای حجره ببینم جمال یار

من بار حجره‌اش نتوانم گرفت باز
گر پی کند چو اشترم ای دل تو پای دار

سیلاب بس که رانده‌ام از حجره‌های چشم
بر رهگذار نیست شتر را ره گذار

محمل ببند بر شتر ای ماه هودجی
بنشین میان حجرهٔ چشمم مکن کنار

آوردم از فغان به در حجرهٔ تو عفو
فرمای زانکه چون شترم مست و بی قرار

دایم به کنج حجرهٔ عزلت ز لاغری
هستم زمین گرفته چو اشتر من نزار

از حجره رخ نمای که قربانی تو را
چه جای اشتر است که جان‌ها کنم نثار

از بس که بار هجر شتروار می‌کشم
در حجره چون جرس بودم ناله‌های زار

سر چون شتر نهم به بیابان ز جور تو
یا رو به حجرهٔ شه دستور کامگار

میری که حجرهٔ فلک از قصر قدر اوست
یا اشتریست بارکش او را و برد بار

عالی علی که حجرهٔ گردون به زیر پای
آورده چون بر اشتر همّت شده سوار

زان بسته ظلم رخت بر اشتر که عدل او
کرده بنای حجرهٔ انصاف استوار

گفتی به نزد همّت او همچو حجره ایست
افلاک بر درش شترانند بر قطار

ای خفته فتنه چون شتر اندر زمان تو
در حجره بخت و دولتِ بیدار را بدار

خورشید سایل است به در حجرهٔ فلک
هم چون شتر ز خوان نوالت نواله خوار

از بار غم نهد چو شتر سینه بر زمین
خصمت درون حجرهٔ محنت هزار بار

در مِدحتت به حجرهٔ نظم از بحور شعر
آورده‌ام برون به شتر درّ شاهوار

ره هر کسی به حجرهٔ معنی کجا برد — سر در هوا شتر صفتانند بی‌شمار

در شعر ماهر و چو شترِ نَرد ماهرند — زین جنس جمله را به شتر خوان نه حجره دار

با خشم لوک جست ز حجره معارضم — ار وا نایستد همچو شتر گیرمش مهار

سودائیم به حجره و تا نیست مایه‌ام — همچون شتر نرُست دلم یک زمان ز بار

هر سال تا به حجرهٔ گیتی به جشن عید — قربان کنند خلق شترها به هر دیار

بادا درون حجرهٔ یارت همیشه عید

همچون شتر عدوی تو قربان روزگار

در تتبّع مولانا حسن کاشی به وقت عزیمت مشهد امیر المؤمنین علی (ع)

۳۵

شکر بی حدّ و منّت بی مر — خالقی راست لایق و در خور

که هدایت نمود او ما را — به تولّای حیدر صفدر

آن ولیی که نافریده خدای — جز نبی مثل او کسی دیگر

ان وصّیی که انبیا را بود — به گهِ رنج و ابتلا یاور

آن صفّیی که از شرف او را — جبرئیل است مادح و چاکر

آن وفّیی که آیتَ یُوفون — گفت در حقّش ایزد داور

آن امیری که دست و بازوی اوست — قدرت کردگار را مظهر

آن امامی که اِنس و جِن را کرد — زیر فرمانش خالق اکبر

سرفرازی که ذات پاکش هست — بر سرِ سروران دین سرور

نامداری که گرد نعلینش — قدسیان راست توتیای بصر

شهسواری که نعل دلدل او — فرق خورشید را بود افسر

سبب خلق عالم و آدم — اشرف کاینات و فخر بشر

با رسول خدای از یک نور — آفریده دو نور یک گوهر

به سخن چون کلیم پاک کلام — به نفس چون مسیح جان پرور

اثر لطف و فیض و بخشش اوست | هر چه حاصل شود ز بحر و ز بر
کف معجز نمای کافی او | لعل و یاقوت ساخته ز حجر
شد به تأیید ذات او موجود | کرم و جود و علم و فضل و هنر
قدسیان را ز راه قدر و شرف | خاک درگاه او مقرّ و مفر
حکم او حضرت خدای روان | کرده بر نُه سپهر و هفت اختر
دارد از چاکریّ او کیوان | فلک هفتمین محلّ و مقر
مشتری فال از آن جمال گرفت | گشت از یمن او سعادت ور
هست مرّیخ را کشیده مدام | از برای اعادیش خنجر
دُو رَه از یک اشارت دستش | گشته راجع شهنشهِ خاور
شده بهر کنیزی حرمش | نازل از چرخ زُهرهٔ ازهر
می‌کند از شرف عطارد ثبت | روز و شب مدح شاه در دفتر
نور از آن آفتابِ عالمتاب | کرده است اقتباس جِرمِ قمر
پیش نور تجلّی رایش | مشعل آفتاب یک اخگر
دل مشرک ز کین او تیره | جان مؤمن ز مهر او انور
مردِ مؤمن چو بشنود نامش | بشکفد چون گل از نسیم سحر
یافته مؤمن و منافق از او | این یکی نوش و دیگری نشتر
ور منافق کلام او شنود | گونه و روی او شود اصفر
در مذاق موالیانِ علی | مدح وی به بود ز شهد و شکر
لیک بر جان دشمنان علی | بتر آید ز زخمِ تیر و تبر
آن محبّ علیست کاو دارد | صدق سلمان و سیرت بوذر
دوستانش رستگارانند | صالح و طالح اکبر و اصغر
هست از بهر دوستان علی | جنّت و خُلد و شربت کوثر
گر نبودی ز بهر اعدایش | نافریدی خدای نار و سقر
دوستی علیست آن حسنات | که ندارد ز سیّآت ضرر

یا رب از فضل خویش روزی کن — سدّه بوسِ شهِ نجف حیدر
تا برآن خاک آستان مالم — چشم خون بار و چهرهٔ اصفر
سر چو بر خاک درگهش میرم — زندگی یابم آن زمان از سر
رَو به راه علی کن ای سالک — آنکه جنّات عدن راست ممر
ساکنان ممالک ملکوت — روز و شب بر فراز نُه منظر
هم چو روح القدس ز راه شرف — مدح آن شاه می‌کنند از بر
هر چه گویند در صفات علی — ذات پاکش از آن بود برتر
نو عروسان بکر فکر مرا — هست از مدح مرتضی زیور
چون سلیمی منم ز روز ازل — بندهٔ خاص خواجهٔ قنبر
مولدم تون و سبزوار وطن — مسکن مؤمنان پاک سیر
چون به کاشی تتبّع است مرا — در مدیح ولی حق اکثر
هست از فیض آن مسیحا دم — سخنم روح بخش و جان پرور
گر به صورت شد آن حسن غایب — حاضر است او گمانِ دور مبر
معنی او بدین حسن همراه — هست حُسن کلام وی بنگر
هر دو را داده‌اند یک مشرب — هر دو نوشیده‌اند یک ساغر
جان ما بسته است روز ازل — عهد با آن شهِ همایون فر
از ازل تا ابد بر آن عهدیم — نشود آن به هیچ حال دگر
پیش تیر محبّت آن شاه — سینهٔ خویش کرده‌ایم سپر
چون به امر خدا شود ظاهر — روز بازارِ عرصهٔ محشر
سازد از حکم یَومَ مَدعو حق — حشر هر کس ز کهتر و مهتر
حشر ما با علیّ و آل کند — از کرم خالق جهان گستر

هشتصد و چل بُد و چهار که کرد
این سخن نظم بندهٔ احقر

در منقبت ائمهٔ معصومین (ع)

۳۶

اوّل نامه به نامِ ایزد حقّ قدیر
آن خداوندی که بی مثل است و بی شبه و نظیر

عالمِ پیدا و پنهان حاکمِ کون و مکان
کردگار غیب دان دانای اسرار ضمیر

خالق کلّ خلایق مالکِ ملک و ملک
ذو الجلالِ بی نظیر و پادشاهِ بی وزیر

پرتو انوار فضلش گمرهان را رهنما
جذبهٔ لطفش ز پا افتادگان را دستگیر

بعدِ حمدِ خالق و نعت رسول هاشمی
کو بود صدر رسالت او بود بدرِ منیر

شمّه‌ای از فضل و اعداد ائمه گوش کن
کآن بود از روی عقل و علم و دانش دلپذیر

گفت پیغمبر که بعد از من بود اثنا عشر
مقتدای اهل دین از قول جبّار قدیر

اوّل ایشان علی و آخرین مهدی بود
فرض باشد امر ایشان بر صغیر و بر کبیر

کرده ایزد نامشان با نام‌های خود قرین
برشمارم چند از آن اسمای اعظم، یادگیر

چون بگویی لا اله اثبات اِلّا الله را
هست هشت و چار حرف این جمله ازکِلک دبیر

لفظ الرّحمن چو بینی متّصل با الرّحیم
هم ده و دو حرف دان چون، السّمیعِ البصیو

چون که بشماری حروف الحلیم والعظیم
هست آن اثنا عشر چون اللّطیفِ الخبیر

هم چو اعداد ائمه الغفور الودود
باشد و با آن موافق العلیمِ الکبیر

دیگر از اسمای حقّ الواحد القهّار دان
کآن به خاصّیت بر آرد از دل مشرک نفیر

هر که دارد خشیت. القادر القاهر دلش
در امان باشد ز بیم منکر و حول نکیر

لفظ الحنّان، المنّان، بود روشن مدام
آن‌که گردد خاطرش واقف از این امر خطیر

گر ز سرّ السلامُ المؤمن است آگاهیت
از ضررها ایمنی و، در سلامت از ضریر

معنی، الخالق الباری، گرت ظاهر شود
در همه حالت بود، الظّاهر، الباطن ظهیر

هر که گوید ذکر و شکر الشّکور و الرّؤوف
روز محشر این عدد باشد به فردوسش بشیر

الحبیب و، الجلیل و، الکریم و، الرّقیب
الحَمید و، المَجید و، اَلمُجیب و، المُجیر

صورت المُنعمُ المُفَضِل همین معنی بود
هُوَ المُحْیی المُمیت اَلمُعینَ و النَّصیر

رو به توبه سوی اَلتّوابُ وَ الوَهّاب کن
کو بود اَلرّازق اَلفَتّاح و زو نبود گزیر

دست حاجت پیش او داریم دایم زان‌که هست
الکریمُ المُغنی و ما جمله محتاج و فقیر

زین عدد چون دین و دنیا را بود حُسن و جمال
صورت المُحسن المجمل کند حشمت قدیر

خلق عالم را بود القابض الباسط خدای
جمله زو دان قبض و بسط کودک و برنا و پیر

آن‌که ستّاری ز السّتار والغفّار یافت
منزل او جنّت است و باشد اثوابش حریر

تا ز صنع و حکمت الخافض الرّافع شوی
باخبر، بنگر به سیر اختر و چرخ مسیر

بر شمر دیّانِ یوم الدّین که باشد این حروف
هم چو اعداد ائمه گیر از این اسما کثیر

کرده از تعظیم با اسماء خود ایزد قرین
این عدد کز وی مشام جان برد بوی عبیر

هر که را شد معنی اللّوح و المحفوظ کشف
می‌زند روح القدس از کرسی و عرشش صفیر

نام‌های انبیا و اولیا هم گوش کن
آن چه هشت و چار حرف آمد ز اوّل تا اخیر

اوّل آدم صفوة الله را شمر اثنا عشر
دیگری نوح النجی الله ای صافی ضمیر

دیگری موسی کلیم الله که بر طور جلال
در نیازش دیده گریان بود چون ابر مطیر

با محمّد دان رسول الله موافق این عدد
با امیر المؤمنین نیز آن شهِ روز غدیر

چون علی بن ابی طالب ده و دو حرف دان
فاطمه بنت محمّد کین حساب آمد مسیر،

دیگر اعداد ائمّه چون حسن دان والحسین
سیّد شبّاب جنّت صاحب تاج و سریر
با عددشان آمده الحق موافق این حروف
کین امامانند بی شک البشیر والنّذیر
چون چراغ دیدهٔ عالم دو و ده آمدند
زان ده و دو حرف باشد السّراج و المنیر
خاصه بهر دوستی این امامان آفرید
بَر ده و دو قسمت ایزد این سپهر مستدیر
سالها را نیز یزدان آفرید اثنا عشر
روز و شب هر یک به ساعت هم بر این دستور گیر
در دَه و دو برج باشد سیر این هفت اختران
مهر و مه، بهرام و کیوان، مشتری، ناهید و تیر
مشتری کاو قاضی افلاک و سعد اکبر است
می‌کند دَوری ده و دو سال بر چرخ اثیر
هست در قرآن نقیب از حُکم حق اثنا عشر
این خبر را بشنو از قول خداوند خبیر
سنگ موسی کز بهشت آمد ده و دو چشمه آب
گشت از آن جاری به فرمان خداوند قدیر
با امامان در عدد هست او موافق زین بسی
بر نموداری در این معنی سخن کردم قصیر
آن چه گفتم در صفات و مدحت اثنا عشر
نیست نزد اهل دانش عُشر از عُشر عشیر
بود مقصود این امامان حضرت معبود را
خاک آدم چون همی کرد از ید قدرت خمیر

هر که از جان شد مطیع این امامان بی خلاف
یافت راه جنّت و گشت ایمن از نار و سعیر
راه حق این است داند حق ز باطل بی گمان
در همه حال آنکه باشد با خرد، باشد مُشیر
پیر ما عقل است و مرشد عقل اگر تو عاقلی
سر مکش زِ ارشادِ مرشد رو متاب از راه پیر
هر که از قول خدا بعد از رسول الله بود
در ره دین اقتدای او به هشت و چار امیر
هشت جنّت یابد و بدهد به فضل خود خدای
چار جوی او را ز خمر و انگبین و شهد و شیر
هم چنان کآمد موافق با امامان در عدد
این اسامی را که آوردم به نظم دلپذیر
گر جهان پر ظلمت است از ظلم اعدا، عاقبت
زین شب غاسق نماید روی صبح مستنیر
نور خورشید ولایت ناگهان ظاهر شود
عالم پُر ظلم و ظلمت گردد از وی مستنیر
حجّت حق مهدی هادی که پیش روی او
آفتاب عالم آرا ذرّه‌ای باشد حقیر
قادرا یا رب به حقّ مصطفی و آل او
عفو کن جرمی که کردیم از صغیر و از کبیر
از کرم ما را به حُبّ چهارده معصوم بخش
چون همین داریم بهر توشهٔ عقبی، پذیر
در سخن گفتن سلیمی را به فضل خود بده
نصرت و توفیق یا رب چون تویی نعم النصیر

در منقبت سلطان اولیا علی بن موسی الرّضا (ع) بعد از بازگشت از عتبات عالیه به مشهد مقدّس رضوی گفته شده

۳۷

صباح عید چون با رایت سیمین و چتر زر
خرامان شد بر این تخت زبرجد خسرو خاور

ز زیر پردهٔ گلریز بهر عالم آرایی
برآمد یوسف گلچهره با صد زینت و زیور

ز یُمن طالع میمون و روی عالم آرایش
سپهر پیر شد بُرنا، جهان تیره شد انور

نگون شد رایت عبّاسیان در وادی ظلمت
چو مهر افراشت بر عالم، لوای آل پیغمبر

به خاک درگه سلطان فخر آدم و عالم
نهاد از روی عزّت خسرو چرخ چهارم سر

امام اهل ایمان بو الحسن هادیّ اِنس و جان
ولیّ حضرت یزدان، علیّ موسیِ جعفر

بود جدّْ مصطفی او را، پدر دان مرتضی او را
لقب آمد رضا او را ز نزد ایزد داور

وجودش لطف ربّانی، رسد زو فیض روحانی
بود از درک انسانی، کمال ذات او برتر

زهی جنّت مآبِ عرش رفعت سدره مقداری
که هست از خاک درگاه تو چشم حورِ عینْ انور

چو دل رو بر درت آرد سزد گر کعبه بگذارد
که خاک درگهت دارد شرف بر کعبه و مشعر

به امر حضرت یزدان تویی بر جمله انس و جان
امیر و حاکم و سلطان، امام و هادی و رهبر

به روح پاک تو اِنس و ملک هر ساعت و هر دم
سلام جانفزا گویند و صلوات روان پرور

به خاک درگهت روی نیاز آورده‌ام شاها
که نبود در همه عالم پناه من به جز این در

سلام جدّ و آبای تو را می‌آرم ای سلطان
که بادا بر تو صلوات و سلام خالق اکبر

سلام سیّد و صدر رسالت خواجهٔ کونین
رسول الله شفیع عاصیان در عرصهٔ محشر

سلام سرور غالب علی بن ابی طالب
امام مشرق و مغرب، امیر المؤمنین حیدر

سلام حضرت خیر النّسا بنت نبی زهرا
که هست از خادمانِ آستانش زهرهٔ ازهر

سلام سیّد مسمومِ معصومِ ستم دیده
حسن سبط نبی قائم مقام حیدر صفدر

سلام سیّدُ الشهُدا حسین بن علی شاهی
که هست او را ولی الله پدر، خیر النّسا مادر

سلام عابد و باقر سلام جعفر صادق
که هست اندر بقیع آن هر سه نور پاک را مقبر

سلام باب تو موسی و فرزندت تقی دارم
دفین خطّهٔ بغداد آن دو سیّد سرور

سلامِ آن دو معصوم دفین خاک سامرّا
تقی یعنی علی الهادی و سلطان دین عسکر

سلام حضرت قائم به روح پاک تو هر دم
که هست او زایر این روضه اوقات شریف اکثر

سلام جدّ و آبای تو و اولاد تو کایشان
ز جمله طیّبین و طاهریناند اطیب و اطهر
نثار روح پاکت با هزاران تُحفهٔ صلوات
که باشد چون نسیم گلشن فردوس جان پرور
هوای سُدّه بوس روضهٔ پاک تو آورده
مرا از کربلا و از نجف شاها بدین کشور
به غیر از خاک درگاه شما نبود سلیمی را
اگر آنجا وگر اینجا ملاذ و ملجأ دیگر
شب و روز و مه و سال و گه و بیگه منم از جان
مُحبّ و مخلص و مادح غلام و بنده و چاکر
چو من هر کس به قدر خود مراد و حاجتی دارد
بر این درگاه ای نور خدا را ذات تو مظهر
مراد ما گدایان را بر آر از لطف یا سلطان
نشد ز ارباب حاجت هیچ کس محروم چون زین در
خداوندا به حقّ مصطفی و آل پاک او
که نزد حضرتت دایم دعائی نیست زین بهتر
که ما را حشر گردانی به فضل خویش با ایشان
در آن ساعت که خلق آرند رو در عرصهٔ محشر

در وقت بیرون رفتن از نجف اشرف گفته شده است

۳۸

الوداع ای قبلهٔ دل، کعبهٔ جان، الوداع
الوداع ای ملجأ، ارباب ایمان، الوداع
الوداع ای ذاتِ تو مقصودِ کلّ کاینات
الوداع ای سُدّه بوست مقصدِ جان، الوداع

الوداع ای هـادی ایـمان امـیرالمـؤمنین
الوداع ای شـاه مـردان شـیر یـزدان، الوداع

الوداع ای قـرّة العـین ولی الله حسـین
الوداع ای سـرورِ و شـاهِ شـهیدان، الوداع

الوداع ای سـیّد مـعصوم مـظلوم غـریب
کشـتهٔ تـیغ جـفای اهـل طـغیان، الوداع

الوداع ای جـمعِ مـظلومان دشت کـربلا
کـرده جـانها در رهِ حق جـمله قـربان، الوداع

الوداع ای اهـلِ بـیتِ طـیّبین و طـاهرین
شـافع مـا عـاصیان از ذنب و عـصیان، الوداع

الوداع ای حـاکـم مـحشر عـلی المـرتضا
الوداع ای قـاسمِ جـنّات و نـیران، الوداع

الوداع ای زایـران خـاک درگـاه تـو را
کُشـته خـوف دوری و انـدوه و حـرمان، الوداع

خـاک مـی‌بوسم وداع آسـتانت مـی‌کنم
بـا دلی پـر خـون و چشـمی اشکباران، الوداع

از حساب عُمر آن بُدکان در این حضرت گذشت
رفـتم و عـمر عـزیز آمـد بـه پـایان، الوداع

تـا قـیامت شـد مـقیم آسـتانت جـان، ولی
مـی‌کند تـن یـا امـام اِنس وَ الجـان، الوداع

می‌روم ای شاه و زیـن حـضرت سـلامت مـی‌برم
سـوی فـرزند تـو سـلطان خـراسـان، الوداع

ای خوش آن دولت که صبح و شام از خاک درت
بـود مـا را روشـنیّ چشم گـریان، الوداع

روز و شب درهای جنّت بر رخم بگشاده بود
در طواف روضه ات بودم چو رضوان، الوداع
دور از آن در با دلی پر آتش و چشمی پر آب
این زمان می‌سوزم اندر داغ هجران، الوداع
چون سلیمی می‌روم دل بازمانده از قفا
میل جان سوی تو و، رو در بیابان، الوداع

در جواب کاشی به مدح و منقبت امیرالمؤمنین (ع)

۳۹

زهی ستوده خدایت به گونه‌گون اوصاف
تویی خلاصهٔ مقصود آل عبد مناف
دلیل و هادی دین، لطفِ ایزدِ متعال
که از خدای همه رحمتی و استعطاف
تویی که هست ز بدو وجود تا دم حشر
ز بهر رونق دین، کفّ کافی تو کفاف
تویی که چون نبیّ‌الله به بحر ملک وجود
شریف‌تر ز تو درّی نیامد از اصداف
تویی که از شرف قدر همچو نام رسول
خدای نام تو با نام خویش کرده مضاف
تویی که روضهٔ پاک تو قدسیان فلک
همی کنند شب و روز همچو کعبه طواف
تویی که داد تو را ایزد آن چنان تیغی
ندیده صنعت حدّاد و صیقل سیّاف
تویی که خوانده، با اهل عالم ملکوت
ثنا و مدح تو روح‌القدس به روز مصاف
تویی که گر صفت تیغ تو به قاف رسد
شود چو کاف ز هیبت شکافته، دل قاف
کسی که در کنف توست در دو کون بود
همیشه فارغ و آزاد از همه اکناف
ایا کسی که به حق علی نه ای عارف
که داردت به چنین حال روز حشر معاف
امام آن شمر از قول حق که روز غدیر
گرفت دست وی احمد به دست ماه شکاف
ز بعد خویش امامت بر او مقرّر کرد
وصی نفس خودش خواند از ره اعطاف
شریف‌تر ز همه خلق کاینات علیست
که چون رسول خدا هست اشرف الاشراف
که بود؟ کاشف علم‌الیقین ز بعد نبی
که جنّ و انس ازو می‌کنند استکشاف

کسی‌ست مؤمن صادق که مال و جان دارد
فدای آل رسول الله از ره انصاف

چه مؤمنی تو؟ ندانم که خمس آل نبی
نمی‌دهی و به عصیان همی کنی اتلاف

خدا نداشته هرگز چو مسرفانِ را دوست
خدای را تو اگر دوستی، مکن اسراف

گدای کوی شهی‌ام که با گدایی اوست
هزار سلطنت کائنات استنکاف

خدای داد بدان شاه الفتم ز ازل
مرا به حُبِّ وی این لاف هست از آن آلاف

کمینه بنده سلیمی ز چاکران علیست
که از محبّت او می‌زند چو کاشی لاف

ز مادحانِ ولی اللهام که این صفتند
به قدر و مرتبه عالی‌تر از همه اصناف

چو سر زخاک به محشر برآورم، باشم
به مدح شاه چو سوسن به ده زبان وصّاف

در جواب ملا حسن کاشی در نعت پیامبر و مدح امیرالمؤمنین

۴۰

ای سدّهٔ رفیع ترا عرش در کنف
سِدره ز سدّه بوس درت یافته شرف

تو شاه هر دو کونی و ارواح انبیا
گردِ سرادقات جلالت کشیده صف

از راه قدر حضرت حق با ملایکه
صلوات زاکیات فرستد ترا تحف

دینِ خدای گشت قوی زآن زمان که شد
اسرار وحی بر دل پاک تو منکشف

فردا به عرصه‌گاه قیامت چو در دمند
صیتِ شفاعت تو ملایک به هر طرف

بهر سؤال پیش تو شاهان و سروران
آیند در مثال گدایان گشاده کف

بر عاصیان امّت خود رحمتی نمای
ای بحر رحمت حق و ای معدن لطف

از بحر صلب آدم نیامد دگر برون
[همچون توگوهرِ] شرف وقدر از آن صدف

اندر ازل خدای ز یک نور آفرید
ذات تو و، وصیّ تو را از رهِ شرف

والی دین ولیّ خدا مرتضی علی
شاه عرب امیر عجم شحنة النّجف

آن سروری که حاصل دریا و کان بود
در پیش جود و همّت او کم ز یک خزف

آن صفدری که در صف مردی کسی نداشت
با دست و تیغ و بازوی او قدرت سلف

این گنبد فلک چو حبابیست فی‌المثل
از بحر همّتش که برآورده است کفُ

بر روی مه کشیده ز مبدای فطرت است | داغ غــلامیش کـه بـود نـام آن کـلف

خلقان ز ماه و مهر طلب می‌کنند نور | کآن ماه منخسف شود این مهر منکسف

مـا را ز آفـتاب و، ز مـاهی رسیده نـور | این را نه انکساف و نه آن گشته منخسف

آن آفـتاب حـضرت سـلطان انـبیاست | ایـن مـاه هست شاه ولایت لمن عرف

بـویی ز لطـفش ار سوی دوزخ بـرد نسیم | گلشن شود جحیم بدان سوز وتـاب وتـف

وز تـاب قـهرش ار اثـری جنّت النعیم | یـابد شـرار نـار بـرآیـد ز هـر غـرف

از بـرکت ولایت شـاه نـجف بـود | از آب وخاک هرچه بروید ز رطب و جف

با حبّ او کسی که نه همدم بود چو نی | بر رخ تپانچه‌های ندامت خورد چو دف

آن را مـدان مـحبّ علی کز برای مال | دیـن پـایمال کرد و، بـه دنـیا بـود جنف

آن را شـمر مـوالی حیدر که وقت کار | جان را به پیش تیر محبّت کند هدف

جان را به خاکبوس جناب وی آرزوست | چندان که دارد این تن خاکی به جان شغف

باشد شعف بـه روضهٔ او خـلق را از آن | کـان کـعبهٔ نـجات بـود موضع شعف

خواهی رهِ نـجات مـرو جـز طریق شاه | عمر عـزیز خـود بـه ضلالت مکن تـلف

امـروز سعی کـن غـم ایـمان خـود بخور | در روز حشر تا نخوری حسرت و اسف

مـقصود از آفـرینش انسـان بـود شـناخت | حیوان مثال تا بـه کی از آب و از علف؟

هر کس به کسب خویش، سلیمی، به مدح شاه | زیرا که نیست بهتر از ایـن هـیچ محترف

محروم تن به صورت و جانم بود مقیم | بـر آسـتانهٔ ولی‌الله مـعتکف

زآن شه بود امید حمایت مرا کـه هست | ارض و سـما و دنـیی و عقباش در کـنف

با این همه گنه که مرا هست خوف از آن
هر دم رسد بشارتم از شه که لا تخف

به تتبّع کاشی در مدح منقبت امیرالمؤمنین علی (ع)

۴۱

نـماز شـام کـز ایـن بـرکشیده طـارم ازرق | کشید شاه ختن سوی شـام رایت و بیرق

رسیدزورق زرّین به ساحل و عجب اینست | که غرق گشت به سوی کنار آمده زورق

چو بر سپاه ختن خیل زنگ تاختن آورد ز فرقِ شاه ختن در فتاد تاج معرّق

مگر که موسی عیسی محل، ز طور جلالت بتافت روی و فرو برد سر به خرقه ازرق

ز روی این طبق لاجورد شِکل ثوابت چنان نمود که گویی که عِقدهاست ز زیبق

ز یدّ قدرت صانع هزار گونه صنایع پدید گشت بر این طاق نه طباق معلّق

شده ز بس گل و گلشن دو دیده‌ام متحیّر در آن نظاره که بُد رشک گلستان خورنق

به خواب دیده خلقی و تا به وقت سحر من ستاره‌وار همی ریختم سرشک مروّق

ز جور گردش گردون که چند باشم از این سان اسیر تفرقه و از همه مراد مفرّق

به گوش جان من آمد ندای هاتف غیبی که هست بر تو خرد را به صد هزار زبان دق

برو به حضرت شاه نجف نمای توجّه که دولت دو جهانی شود ز حق به تو ملحق

ابوالحسن اسدالله شاه ملک ولایت که ذات اوست به اهل دو کونْ حاکم مطلق

علی ولیّ خداوند آن‌که قدر رفیعش فراز عرش مجید از رهِ علو زده سنجق

صبا براق سلیمان وشی که در عزمش شب‌اند و روز دو تا بادپای ادهم و ابلق

عروس مُلک مخلّد به مهر اوست معقّد جهان پیر مشعبد ز مهر اوست مطلّق

ز یدّ قدرت او بود و ضرب تیغ جهّادش که کار ملّت اسلام یافت زینت و رونق

نشانه‌ایست از آن روی و رای، مهر منوّر نمونه‌ایست از آن دست و تیغ، ابر مبرّق

بدان خدای که در مُلک کبریا به جز از وی کسی دگر نتواند که دم زند ز انا الحق

بدان رسول که از نور معجزات نبوّت به یک اشارت انگشت کرد جرم قمر شق

به دست و بازوی معجز نمای شاه ولایت که برج و باروی خیبر فکند در ته خندق

بدان دو شه که یکی را به زهر کینه بکشتند به تیغ، خون دگر را بریختند به ناحق

که در طریق ولای علیست صدق من آن سان که لحظه لحظه خطابم رسد ز غیب که صدّق

منم که طوق تولّا و بندگی تو شاها بود به گردن جانم چو قمریان مطوّق

مرا، اگر عملی نیست امید هست که گردد به یُمن حبّ تو دولت رفیق و بخت موفّق

گناه کارم و این مستمند بی‌سر و پا را لباس عفو تو خوشتر ز سندس و ز ستبرق

چو صبح صادقم اندر هوای مهر تو زان رو بیاض خاطر من بهر خطّ مدح تو شد رق

موافقان تو هستند جمله عالم و عاقل
مخالفان تو نبود به غیر جاهل و احمق
کسی که کرد خلاف تو، شد به دنیی و عقبی
ز خاسران همه اخسر ز سارقان همه اسرق
در آن زمان که برآید صدای صور قیامت
شود شکافته ارض از نهیب آن و سما شق
تو را دهند حکومت بر اهل جنّت و نیران
بود به پیش تو اعمالشان عیان و محقّق
درِ بهشت برین را به روی مؤمن و مشرک
تو را رسد که کنی امر و حکم افتح و اغلق
اگر چه جز غم و محنت نمی‌رسد به سلیمی
از این سپهر معلّق در این بساط مطبّق
ولی به مدح علی و به حبّ آل محمّد
تتبّع است و تشبّه به کاشی و به فرزدق
چو گشت بخت مساعد به یمن طالع مسعود
به مدح حضرت شه گفتم این قصیدهٔ مغلق
به جز مدایح حیدر به هیچ روی رهی را
به خلق روی و رهی نیست در ولایت بیهق
به حبّ شاه بیابم نعیم جنّتِ واسع
دراین خرابه اگر عیش بر من است مضیّق
به غیر حبّ علی گر چه هیچ چیز ندارم
بدین وسیله‌ام امیدوار از کرم حق

به تتبّع کاشی به مدح امیرالمؤمنین علی (ع)

۴۲

ای فروزان آفتاب عزّت از اوج کمال
چتر قدرت عرش را آورده در تحت ظلال
بر سپهر رفعتت هر ذرّه‌ای خورشید سان
از سحاب همتت هر قطره‌ای دریا نوال
ای زده از راه قدرت در دم صبح ازل
دست قدرت نوبت شاهی به ملک لا یزال
ناید اوصاف جلالت در بیان اِنس و جِن
ای زبان اِنس و جِن در وصف اجلال تو لال

کی رسد در قاف قرب قدر تو سیمرغ عقل

کآندر آن ره سوخته روح‌القدس را پرّ و بال

ای که صدر مسند عزّ و جلالی و تو را

جملهٔ کرّوبیان هستند در صفّ نعال

تا زده صیت سلونی بر سر خوان علوم

بوده جبریل امین آنجا ز ارباب سؤال

چون توان کردن مقابل با تو کس را زانکه نیست

جز رسول الله نظیرت در همه حالی محال

ز ابتدای آفرینش تا ز مان مصطفی

هر نبی را در رهِ دین معنی تو بوده دال

آدم خاکی اگر نامت نیاوردی شفیع

کوکب اقبال او بودی هنوز اندر وبال

ور به کشتی ولایت می نبردی نوح راه

با همه قرب اندر افتادی به طوفان ضلال

ذکر تو بود آنکه ابراهیم وِردِ خویش ساخت

کز خواصش یافت از آتش به گلشن اتّصال

دید یعقوب از نسیم رحمتت نور بصر

یافته یوسف ز نور طلعتت حُسن و جمال

معجز داوود دادت حق که بر روی هوا

ساختی از بیل در ساعت زره بر حسب حال

حشمت ملک سلیمانی تو داری زانکه هست

اِنس و جِن در تحت فرمانت به امر ذوالجلال

موسی طور جلالی وانکه کرد او اختلاف

باتواز شرک وضلالت هست چون فرعون ضال

عیسی مریم ز رفعت بر چهارم آسمان
همنشین مهر شد تا یافت با مهرت وصال
با رسول‌اللّٰه از فطرت دم وحدت زدن
از همه عالم بغیر از تو کرا بود این مجال
در رخت کردن نظر باشد نشانِ مقبلی
ای به روی خوب تو اقبال را فرخنده فال
عرش را زینت رسیده از شکوه رفعتت
سدره را تعظیم قدرت داده صد ره گوشمال
از ازل داغ غلامی تو دارد بر جبین
یافته زان روی ماه چارده حدّ کمال
آفتاب عالم آرا، زو کند فیض اکتساب
از سواد قنبرت نور ار برد یک ره هلال
گر صدای سرعت امرت رسد سوی جبل
در زمان ظاهر شود معنی سَیِّرتِ الجبال
قهر عالم‌گیر تو چون در دهد صیت غزا
تیغ خون آشام تو چون آورد رو در قتال
از زلازل ارض، ثابت اوفتد در انقلاب
وز حسد می‌یابد ارواح دلیران انتقال
ای عذاب دوزخ از آثار قهرت یک شرار
وی نعیم باغ خلد از خوان لطفت یک نوال
بود نامردم که ورزید او خلاف و کین تو
گر بدی انسان، ازین سان فعل بودیش انفعال
هر که اندر بیشهٔ اسلام از شیر خدا
روی بر تابد بود صد بار کمتر از شغال

هـر کـه ورزد بـا امـیرالمؤمنین کین و نـفاق
عـمر او گـردد حـرام و خـون او بـاشد حـلال

بـی‌شک از عـالم عـلم بـر جـنّت اعـلی زنـد
هر که با حبّ علی زین خـاکدان کـرد ارتـحال

گر همی خـواهـی کـه یـابی رسـتگاری ونـجات
قـول حـق بشـنو طـریق حبّ حـیدر گـیر و آل

سـرخ رویـی بـایدت بـا آل اویکـرنگ بـاش
مـدح و اوصـافش نـباشد حـدّ اربـاب مـقال

آن‌کـه بـی‌چون و چگـونه مـدح او گـوید کسـی
بـا چـنین حـالی سـزد گـر فـارغم از قـیل و قـال

از ازل بـا حبّ آن شـه داده حـق حـالی مـرا
زرد رو هـرگز نگـردد آن‌کـه دارد رنگ آل

مـی‌کنم در حـضرت مـولای خـود عـرض نـیاز
پیش شاه خـویش مـی‌گوید گـدایـی عـرض حـال

هـر کسـی دارد خـیال مـنصب و مـالی و مـن
روز و شب مـدح عـلی و آل دارم در خـیال

هست ای دل بـا تـو چـون نـقد ولای مـرتضی
گر چـه بـاشی تـنگ‌دست از مـال دنـیایی مـنال

کـی بـود هـرگز سـوی مـال و مـنالش التـفات
هـر کـرا درگـاه آل مـصطفی بـاشد مآل

در جـهان هـر دولتـی دارد زوالی در عـقب
خاصه آن دولت که باشد حـاصلِ او جـاه ومـال

چـون سـلیمی مـن بـه حب مـصطفی و مـرتضی
دولتـی دارم کـه آن هـرگز نـمی‌یابد زوال

در جواب مولانا حسن کاشی در نعت پیامبر و منقبت امیرالمؤمنین علی (ع)

۴۳

در ابتدای سخن نام ایزدِ متعال
بود مبارک و فرخنده و همایون فال

به نام او که گشایندهٔ همه درهاست
زبان گشای فصیحانه تا نگردی لال

ز شاه تا به گدا و، ز خواجه تا درویش
همه زوال پذیرند چون در آخر حال

ز درگه همه، آن به که آوریم پناه
به حضرتی که مبرّاست ذات او ز زوال

بزرگوار و عطا بخش آن خداوندی
که هرکه یافت از او یافت عزّ وجاه وجلال

چنان‌که هست بر اقوال ما سمیع و بصیر
ز شرّ و خیر علیم است بر همه افعال

ز عرش وفرش و ز لوح وقلم، ز ارض و سما
هر آنچه خلق شد از صنع ایزد متعال

نبود آن همه اِلّا طفیل شاه رسل
که داده است مثالش حق و نداده مثال

محمّد، نبی‌اللّه، حبیب حضرت حق
که روز حشر بود شافع گناه و وبال

اگر نه برکت ذات مبارکش بودی
که فرق نیک ز بد کرد وز حرام، حلال

خرد به گرد سراپردهٔ جلالت او
به هیچ رو نبرد ره مگر به وهم و خیال

به قاف قربشِ سیمرغ عقل اگر پرواز
کند، ز آتش حیرت بسوزدش پر و بال

مقام قرب محمّد از آن رفیع‌تر است
که جبرئیل امین ره برد به صفّ نعال

قرین و مونس احمد که بود در همه وقت؟
معین و یار محمّد که بود در همه حال؟

علی ولیّ خدا خیر خلق و فخر بشر
که غیر صدر رسالت نظیر اوست محال

امام عالم ایمان، امین جای رسول
که مشکلات جهان‌راست علم او حلّال

به جز علی ز همه کاینات بعد نبی
کرا؟ بد آن همه عزّ و جلال و فضل و کمال

کسی به حُسن عمل نیست چون محبّ علی
که حُبّ شاه بود احسن همه اعمال

چو دال دل به سوی او، ولای اوست مرا
به دولت دو جهان است این دو حرفم دال

گدای همّت او صد هزار حاتم طی
اسیر شوکت او صد هزار رستم زال

رسول داد به حُکم خدا به او دختر
که زُهره، گاه زفاف آمدش به استقبال

چراغ و چشم نبی شمع اهلِ‌بیتِ رسول
که او، و زوج وبند اشرف نسا و رجال

دو شــاه زاده کــه اولاد طـیّبین ویـند / کـه کـرد آیت تـطهیرِشان خدا ارسـال
دو آفــتاب ولایت دو مـاه مـهر افـروز / دو کان لطف و کرامت دو بحر جود و نوال
دو گـوشوارهٔ عـرش خـدا حسین و حسن / که عرش و فرش از ایشان گرفت نور و کمال
کــه بــود آدم آل عـبا عـلیّ حسـین / شهی که داشت روان اشک سرخ بر رخ آل
ز بـعد بـاقر و صـادق، مطیع کـاظم شـو / که هست موسی ثـانی کـلیم طور جـلال
طـواف روضـهٔ سـلطان اولیـا دریـاب / رضـا کـه درگـه او گشـته کعبهٔ آمال
به جان مُحبّ تقی بـاش و دوسـتدار نـقی / که نیست بهتر از این هـیچ دولت و اقبال
ز بـعد حـجّت حق عسکری امـام زمـان / مـحمّد بـن حسـن دان شـه رسـول خـصال
خـدا بـه دوسـتی ایـن چهارده معصوم / بـیافرید زمـین و فـلک عـلی‌الاجـمال
طریق چهارده معصوم گیر اگر خـواهـی / ره نـجات و نـجات از ضـلالت جـهّال
مطیع و پیرو این قوم شو که در همه بـاب / طـریق اهـل نـجات ایـن بـود بـه استدلال
ز فقر و فاقه سـلیمی مـنال و شکوه مکن / ترا که بـحر طـبیعت بـه از دُر است و لآل
چه التفات به مُلک و بـه مـال آن کس را / که چـون تـو، درگـه آل مـحمّد است مآل
حـدیث مـن هـمه مـدح علی و آل بـود / که نیست بهتر از این قول از جمیع مقال

بـه مـدح آل مـحمّد هـمیشه خـوش‌حالم
چه خوش‌تر است ازین در جهان؟ زهی خوشحال

قصیده در ولایت امیر المؤمنین علی (ع)

۴۴

آن‌کـه مشتِ خـاک را او مـی‌دهد حُسـن و جـمال
هست صـنعش بـا کـمال و ذات پـاکش بـی زوال
نـقش بـندِ صـورتِ اِنسـان چـو دستِ صـنع اوست
زان دهــد فــی احســن التّـقویم انســان را مــثال

گـه عـزیزی را کـند انـدر کـفی مـحنت ذلیـل
گـه ذلیـلی را بـبخشد مـنصبِ عـزّ و جـلال

بـهترینِ آفـرینش چـون رسـول و آل اوست
روز و شب از جـان ثـنا و مـدح او گـوییم و آل

چون محیط علم و حکمت مرتضای مجتبی است
ره بـدان سـرچشـمه بَـر تـا بـخشدت آب زلال

قـصّه‌ای از حـضرت شـاه ولایت گـوش کـن
کـو بـود حـلّال مشکـل‌ها بـه امـر ذو الجـلال

راویـان از حـضرت صـادق روایت مـی‌کنند
آن امـین صـادق القـول آن امـام بـا کـمال

کآنـدر ایّـام عـمر بـد خـواجه‌ای تـاجر کـه او
دایـما کـردی تـجارت، داشت بس مـال و مـنال

بـهر شـاگـردی یـتیمی پـیش خـود آورده بـود
دخـتری پـاکـیزه و خـوش صورت امّـا خـردسال

چـند گـاهی چـون بـر ایـن بگـذشت از صنع اله
حُسـن آن دخـتر فـزود و گشت بس صـاحب جـمال

شـد زن خـواجـه از آن غـمگین و بـا هـمسایگان
گـفتِ دارم مـن از ایـن دختر بسی فکـر و مـلال

کـو چـنین رعـناست، مـی‌ترسم کـه آیـد شـوهرم
زن کـند او را و بـر مـن عـیش خـوش آیـد زوال

مـتّفق گشـتند آخـر بـا زنِ خـواجـه هـمه
دخـتر بـیچاره را دادنـد خَـمر آن قـوم ضـال

بـعد یک سـاعت چـو کـرد آن خـمر در دخـتر اثر
آن زمـان او را گـرفتند و نـدادنـدش مـجال

پس زن خواجه به انگشت از سر قهر و غضب
برد دختر را بکارت آن لعین بد سگال
خواجه آمد از سفر زن گفت با دختر زنا
کرده‌اند و کرده است از وی بکارت انفصال
خواجه غمگین گشت و گفت این قصّه گر دارم نهان
دیگری پیش عمر گوید کشم من انفعال
دست دختر را گرفت و برد تا پیش عمر
آنچه واقع گشته بود از قول زن بر گفت حال
شد عُمر در حکم آن عاجز به پیش مرتضی
رفت با جمع صحابه تا کند از وی سؤال
حضرت شاه ولایت چون‌که واقف گشت از آن
رو به مسجد کرد و خلقی همرهش در قیل و قال
بعد از آن فرمود تا جمعی که گفتند آن سخن
پیش وی کردند حاضر از نسا و از رجال
شاه گفتا با زن خواجه که گر داری گواه
بر زنای دختر این‌جا حاضر آر، ای گنده زال
گفت از همسایگان این چار زن دارم گواه
بر زناکاری دختر نیست این امر محال
شب فرستاد آن زنان را هر یکی جای دِگر
پس یکی را باز خواند آن شاه پیغمبر خصال
گفت اندر باب این دختر گواهی تو چیست؟
گر بگویی راست رستی از عذاب و از نکال
گفت زن دختر زنا کرده است من هستم گواه
در فلان جا با فلان کس غیر از این نبود مقال

شاه بفرستاد او را با همان موضع که بود
دیگری را گفت کآوردند آن بحرِ کمال
تیغ را بر داشت گفت ای زن از این شمشیر تیز
باز اندیش و میفکن خویشتن را در قتال
گفت یک یک شرح حال، آن زن، تو هم با من کنون
راست برگو و حدیث کژ میاور در خیال
زن ز تیغ مرتضی ترسید گفتا الأمان
راست برگویم مرا ای شاه یک‌دم ده مجال
زان چه می‌گویند این دختر ندارد هیچ جرم
کرد تُهمت این زنِ خواجه، زبانش باد لال
کرد با دختر خود این رسوایی و تهمت نهاد
وز گواهیّ دروغ افگند ما را در وبال
آن گواهانِ دگر را شاه مردان باز خواند
هم بر این موجب سه زن دیگر بیان کردند حال
گشت چون روشن گناه زن، حدش فرمود شاه
کرد آن‌گه در میانِ آن زن و مرد انفصال
از برای مَهر دختر کرد امیر المؤمنین
چهار صد درهم حواله بر زنان بد فعال
داد دختر را بدین مبلغ بدان مردی که بود
شوهر آن زن که دختر را بوَد جُفتی حلال
مرتضی می‌کرد شکر و گفت در عالم نکرد
فرق در جمع گواهان کس چو من جز دانیال
پس عُمر پرسید حال دانیال از مرتضی
گفت هست آن آیتی از قدرت ایزد تعال

گشته بوده دانیال اندر طفولیت یتیم
بر مثال آنکه ماند از درختی یک نهال

عورتی بوده بنی اسرائیلی غمخوار او
در زمانِ پادشاه با جمال و با جلال

زاهدی بود و دو قاضی در زمانِ پادشاه
جز به طاعت مرد زاهد را نبودی اشتغال

بهر چیزی آمدی هر چند گه پیش ملکِ
موعظه گفتی ملکِ را زاهدِ فرخنده فال

از قضا شه را مهمّی پیش آمد، قاضیان
هر دو فرمودند کز زاهد گشاید این شکال

شه چو تعیین کرد زاهد را برای آن مهم
گفت با آن قاضیانِ شهر وقت ارتحال

کز کرم از خانه‌ام باشید گه گه باخبر
کاندر این شهرم شفیقی نیست غمخوارِ عیال

رفت زاهد، قاضیان هر روز سوی خانه‌اش
می‌شدندی تا نگردد آن وصیّت پایمال

بود در دهلیز خانه آن زن زاهد مگر
قاضیان دیدندش اندر غایت حُسن و جمال

هر دو قاضی فتنه گشتند و فرستادند کس
پیش آن زن کز تو می‌داریم امّید وصال

آن زنِ زاهدِ اِبا کرد از حدیث قاضیان
گفت ناید هرگز از من اختلاف و اختلال

چون که در ناورد سر با قاضیان آن نیک زن
هر دو پیش شاه گفتند از رهِ کین و ضلال

کین زن زاهد زنا کرده‌ست و شد ما را یقین
حُکم وی فرما چو هستی بر طریق اعتدال
شد بسی غمگین ملکِ از استماع این سخن
گفت بگذارید تا سه روز دیگر قیل و قال
گشت چون روز سوم شه با وزیر خویش گفت
این چنین کار از زن زاهد ندارد احتمال
قاضیانِ امروز می‌آیند بهر حکم رَجم
من ز رَجم آن زنِ مسکین بسی دارم ملال
شد وزیر از پیش شه بیرون ملول و گرد شهر
هر طرف می‌گشت در اندیشه و فکر و خیال
دید جمعی کودکان مشغول بازی در میان
دانیال از ماجرای قاضیان می‌گفت حال
بود چون نور نبوّت از ازل همراه او
گاه طفلی با حدیث حق بُد او را اتّصال
گفت من باشم مَلِکِ، این هر دو کودک قاضیان
این دگر کودک زن زاهد، چنین آمد مثال
پس فرستاد آن دو کودک را که قاضی خواندشان
هر یکی را جای دیگر تا کند ز ایشان سؤال
خواند یک یک را جدا و ماجرا پرسید باز
بر خلاف یکدگر ز ایشان پدید آمد مقال
گفت در حقّ زن زاهد گواهی دروغ
داده‌اند این قاضیانِ مدبر غول دغال
کرد حکم آن‌گه که فردا مردمان حاضر شوند
کز قضا این هر دو قاضی را مقرّر بر قتال

چون وزیر این ماجرا بشنید شد پیش مَلِک
گفت قول کودکان این مشکل ما راست دال

گشت خوشدل پادشاه و قاضیان را پیش خواند
گفت تا کردند هر یک را به جایی انتقال

بر طریق دانیال آنگاه یک یک را بخواند
گشته از خوف آن دو صدر و بدر رفعت چون هلال

پس جدا پرسید از هر یک ز روی امتحان
شرح احوال زن زاهد از آن دو بد سگال

قول ایشان بر خلاف یکدگر آمد برون
هر دو از فعل بد خود مانده اندر انفعال

پادشه را گشت روشن افترای قاضیان
کرد از روی سیاست حُکم کشتن بی مجال

هر دو را کشتند در ساعت به تیغ بی دریغ
آفتاب عمرشان آورد چون رو در زوال

کرد چون شاه ولایت این حکایت را تمام
آفرین گویان عُمر را زان سخن خوش گشت حال

گفت ای شاه ار نکردی در جهان حُکم تو فرق
حُکم کی بودی کسی را بر حرام و بر حلال

از سر ما کم مبادا سایهٔ اقبال تو
ای تو را افلاک و مهر و ماه در تحتِ ظلال

در همه امری تویی حلّال جمله مشکلات
حق تو ظاهر می‌کنی از حکم حق لا یزال

در همه باب از تو باید علمشان آموختن
زنده گر گردند در عالم هزاران دانیال

مؤمنان گفتند از جان بر شه مردان سلام
مبغضان گشتند از حسرت سراسر گنگ و لال
تا سلیمی در محیط حُبِّ شه مستغرق است
کرده از بحر سخن عالم پر از درّ و لآل
هست مُهر مِهر شاهی بر جبین جان مرا
کز خواصش لعل گردد سنگ خارا در جبال
گر ندارم مال دنیا منّت ایزد را نیم
همچو آن دونان که دین بفروختند از بهر مال
کی کند نقصان کمال و مالم اندر هر دو کون
من که درگاه امیر المؤمنین دارم مآل
تا که باشم، زنده باشد در همه جا وردِ من
روز و شب از جان و دل مدح رسول الله و آل

در توحید باری تعالی

۴۵

اوّل هر نامه بسم الله الرحمن الرّحیم
ایزد قیّوم دانا واحدِ فردِ قدیم
ابتدا یعنی به نام آن خدایی می‌کنم
کو رئوف است و رحیم و صانع و حقّ و حکیم
آن خداوندِ خطا بخش و کریم جُرم پوش
کو به جمله قول و فعلِ ما سَمیع است و علیم
مالِک الملکی که بی امرش ندارد آن مجال
کز چمن پیرامن برگ گلی گردد نسیم

ز آسمان گر تیغ بارد بی نفاذ حکم او
از سر یک تن نگردد بر زمین مویی دو نیم
ای به ملک کبریایت آدم و نوح و خلیل
با وجود قُرب و عزّت در مقام خوف و بیم
ای ز اظهار کمالت هر طرف صد چون مسیح
وی در اوصاف کمالت لال صد همچون کلیم
ای خداوندی که لطفت کرده هنگام عطا
عرش و فرش و دنیی و عقبی طفیل یک یتیم
در نمی‌آرند از فرط کمال شوق تو
ساکنان کوی عشقت سر به جنّات النّعیم
هر که در راه تو دارد ذرّه‌ای سوز و نیاز
فارغ از ناز و نعیم است، ایمن از نار و جحیم
یا رب از درگاه خود ما را مران زیرا که هست
دور ماندن از چنان حضرت عذابی بس الیم
خانهٔ دل را که آن گنجینهٔ اسرار توست
در امان خویش دار از شرّ شیطان الرّجیم
دار ثابت جمله را بر جادهٔ شرع نبی
کان بود ارباب ایمان را صراط المستقیم
از کرم یا رب سلیمی را دل سالم بده
چون ندارد سود در محشر به جز قلب سلیم
ما گنه کاریم و فضل و رحمت تو بیکران
از کرم بر عاصیان خود ببخشا ای کریم

در مدح امیرالمؤمنین علی (ع)

۴۶

زهـــی ذات نـور تـو حـقّ قـدیم / کـه دانـد تـرا جـز خـدای علیم
صـــفات الهـیست ذات تـــو را / عــلیمُ حکــیمُ کــریمُ رحــیم
مـــبرّاست ذاتت ز نـقصان وعـیب / چـــو ذات خـداونـدِ فـردِ قـدیم
ز قـــدر و عـلو ذات پـاک تـو را / بـــود اسـم اعـظم علیّ العـظیم
اگـر نـه وجـود تـو بـودی سبب / بـــود تـــا ابـــد ذات آدم عـــدیم
بـه کشـتیّ حُبّ تـو رو کـرد نـوح / شد ایمن ز طوفان، و از خوف و بیم
بـه یـاد تو رفت اندر آتش خلیل / بـرون آمـد از نـار سـوزان سـلیم
ز نـور تـو بُـد، قـوّت و نـصرتش / کـلامی کـه مـی‌گفت باحق کلیم
ز خُـلق تـو بـد شـمّه‌ای با مسیح / کـه کـردی بدم زنده عظم رمیم
ز یک نـور بـودی تـو و مـصطفی / که آن نور بد وقت قسمت دو نیم
نـبیّ را تـو نـاصر بـدی و مـعین / که شد کار اسلام و دین مستقیم
تـویی حـاکم دین و دیوان حشر / که باشد به حکم تو خلد و جحیم
کسی را کـه خـاک درت شد مقام / شود همچو رضوان به جنّت مقیم
شَـــراباً طَـهُوراً مـحبّ تـو راست / ز بـــهر عـــدویت سـموم جـحیم
بـر اهـل سـقر نـار گـلشن شـود / ز لطف تو شان گر رسد یک نسیم
نسیمی ز لطف تو خواهیم و بس / نـه زر باید ای شاه ما را نه سیم
مـنم چـون سلیمی بر این آستان / گـــدای فـقیر و، تـو شـاه کـریم
مگـــردانـم ای شـاه مـحروم بـاز / نشد چون که محروم کس زین حریم

چو عام‌است لطف تو با خاص‌وعام،
نـظر کـن به حالم به لطفِ عمیم

قصیده در مدح امیر المؤمنین علی (ع)

۴۷

منم آن‌که مولای آل عبایم / ز جان چاکر عترت مصطفایم
بود اقتدایم به شاه ولایت / پس از وی به آل علی مرتضایم
به سلطان کونین آورده‌ام روی / غلام علی بن موسی الرّضایم
امام هدی هادی اهل ایمان / که باشد به خُلد برین رهنمایم
چه اقبال و دولت به عالم از این به / که سلطان دنیا و دین را گدایم
گدایی این در بود پادشاهی / گدایی که از فضل حق، پادشایم
یقینم که باشد سرایم به جنّت / چو مدّاح این باب جنّت سرایم
در این گلشن باغ فردوس هر دم / به مدح و ثنا همچو بلبل سرایم
به مدّاحی اهل بیت نبوّت / سزد کز همه مادِحان سر برایم
به احرام این کعبهٔ اهل عالم / به پا نیست شرط آمدن، بر سر ایم
اگر شاه و سلطان دنیا و عقبی / به درگاه تو مفلس بی نوایم
چو انعام تو بر همه خلق عام است / بر این آستان است امیدِ عطایم
غریبم، فقیرم، ضعیفم، حقیرم / به محنت اسیرم، به غم مبتلایم
تو شادی رسانی، تو امن و امانی / ز تو شادمانی، تو شادی فزایم
تو نور خدایی، چه باکم ز ظلمت؟ / که جان است روشن به نور خدایم
اگر صد بلا از قضا بر من آید / چه اندیشه؟ چون در مقام رضایم
چه غم گر جهان جمله طوفان بگیرد / که با بحر حُبّ شما آشنایم
پناهم شمایید در دنیی و دین / به غیر از شما نیست کس ملتجایم
ثناگوی این حضرتم چون سلیمی / شب و روز مشغول مدح و ثنایم
ز من خدمتی گر پسندیده ناید / بر این درسگ آستان شمایم
به جز دوستی شما طاعتی نیست / که شایسته باشد به روز جزایم
خدایا از این در مرادم بر آور / به اولاد حیدر چو هست التجایم

کریم خطابخش بر حال ما بخش به سلطان رضا بخش جُرم و خطایم
به انعام عامت به خیر و سلامت دری از کرامت به رخ بر گشایم
ز ما هر بد آمد ببخشای آن بد
به آل محمّد همین بس دعایم

قصیده در ولایت نامهٔ امام زین العابدین (ع)

۴۸

گر همی خواهی که یابی دولتِ دنیا و دین
از دل و جان باش مولای امیر المؤمنین
مُهر مِهرش بر نگین خاتم دل نقش کن
تا که مُلک جاودانی آیدت زیرِ نگین
دامن حُبّ علی و آل او از کف مده
عُروةَ الوّثقی اگر میخواهی و حبل المتین
از پی آن شاه مولای حسن باش و حسین
تا تو را باشند رهبر سوی فردوس برین
آدم آل عبا باشد علیّ بن الحسین
سیّد السّجاد والعبّاد زین العابدین
گر نه ذات پاک او بودی سبب بعد از حسین
محو گشتی نام سادات از همه روی زمین
همچو آبا گر نظر بر سنگ و خاک انداختی
گوهر و زَر ساختی از حُکم ربّ العالمین
سوی هر کس گر نظر کردی به چشم مرحمت
یافتی از برکت آن دولتِ دنیا و دین

مختصر یک قصّه بشنو از ولایت‌های او
تا ز فیض لطف او شادت شود جانِ غمین

این ولایت نامه ثبت اندر کتاب معتبر
هست اخبار صحیح و از روایات متین

بود یک درویش مؤمن در زمانِ آن امام
از بلای فقر و محتاجی به یک نان رهین

خارجیی طعنه زد او را که مولایت کجاست
کو همی گوید که هستم بر علوم حق امین

بر زمین و آسمان و اخترانم داده حُکم
حضرت حقّ و محبّان را منم یار و معین

تو چنین در فقر و فاقه می‌گذاری عمر خویش
پیش وی رو تا تو را گردد به قوتی راه بین

رفت آن درویش و قصّه گفت در پیش امام
با دلی از طعن و نیش دشمنان ریش و حزین

صدقه داد او را دو نانِ جو علی بن الحسین
ساخت مستغنیش از دو نان به دو نانِ جوین

گفت در دنیا تو را بس باشد از بهر معاش
آنچه بخشد زین دو نانت حضرت جان آفرین

آن دو نان بستاند درویش و گذشت اندر دلش
کین دو نانِ جو که دندانیش باید آهنین

من غذای خویش سازم یا کنم قوت عیال؟
یا به وجه قرض خود بدهم چه کار آید ازین؟

در تفکّر می‌گذشت آن مرد در بازار دید
ماهی پس مانده یک نان کرد بیرون ز آستین

نان از او بستاند و ماهی دادش آن ماهی فروش
نـان دیگـر را نـمک بستاند، صنع حق ببین
چون به خانه شد خداوندان ماهی و نمک
هـر دو آوردنـد نـانها پیش آن انـدوهگین
کین دو نان بستان بحل کردیم ما هر دو تو را
کی توانـد بود جز در خورد تو نانی چنین
مرد ماهی را شکم بشکافت تا سازد نمک
از درون وی بـرون افـتاد یک درّ ثـمین
شـاد شد درویش گفتا این کرامت یا امام
از شـما آیـد کـه هستید اهل بیت طیّبین
هم در آن دم کس ز پیش حضرت زین العباد
آمـد و گـفتا که فرموده است امام المتّقین
بـاز آور زاد مـا، کار تو چون شد ساخته
کآن نمی‌شاید کسی را غیر ما ای پاک دین
مـرد درویش آن دو نـان را بُـرد تا پیش امام
گـفت ای شـاهان تـو را از بندگان کمترین
شد مرادم حاصل و درّی به دست آمد مرا
زین دو نان جو که کس جز تو نداند سرّ این
داد آن‌گه دُر به شخصی تا برای وی فروخت
مال بی حد یافت آن بیچارهٔ خلوت نشین
قـرض‌ها را بـاز داد و رفت تـا پیش امـام
شـد غـنی از دولتِ آن نـقد آل یـا و سین
هر که شد مستغرقِ بحرِ محبّت جای وی
گشت از آن دریای عرفان حاصلش درّ ثمین

چون سلیمی مدح آل مصطفی ورد من است
گاه و بیگه روز و شب اندر شهور و در سنین
قادرا یا رب به آن قومی که کشتیّ نجات
حُبّ ایشان آمده است از قول ختم المُرسلین
کان محبّان را که اندر مدح آل مصطفی
هست اندر گوش جان، با بحر غُفران کن قرین
ساز در روز جزا با چهارده معصوم حشر
جمله را از فضل خود، آمین ربّ العالمین

در اسرار نماز و معرفت ائمه (ع)

۴۹

روی طاعت بر زمین دار ای دل ار هستی به جان
بندهٔ امر خداوندِ زمین و آسمان
هست از قول نبی معراج مؤمن چون نماز
زان عروج اهل حق باشد به مُلک لامکان
بعد تلقین شهادت هست ای عابد نماز
اوّلین امری که فرمودت خداوند جهان
چون نماز آمد کلید جنّت از دستش مده
تا خدا بر روی تو بگشاید ابواب جنان
امتیاز مؤمن و کافر بوان کرد از نماز
بی نمازان را نباشد هیچ از ایمان نشان
بشنو از قول نبی این یک حدیث معتبر
تا که حال بی نمازان پیش تو گردد عیان

گـفت آن سـیّد کـه هـرگز امّت مـن در نـماز
او اهــانت ورزد و آن‌گــه بــود نــی غــم از آن

پـانزده چـیز از عـقوبت عـاقبت پـیش آیـدش
بر شمارم یک به یک را جمله بـرخوان و بـدان

شش به دنیا سـه بـه وقت مـرگ سـه انـدر لحـد
سه به محشر چون‌که بردارد سر از خواب گـران

شش کـه در دنـیاش پـیش از مـرگ بـاشد اوّلیـن
آن بـــود کـایزد از او بـرداردِ اِسـم صـالحان

پس دُوم بـــرکت رود از عُـــمر او را وَ سـوم
بـرکت از رزقش بـرد هـم خـالقِ روزی رسـان

چـارم از وی هـیچ چـیزی نـزد حـق نـبود قـبول
تـا ادا نکـند نـماز خـویش بـا صـدق بـیان

پـــنجمین نـبود اجـابت دعـوت او، و ششـم
از دعـای صـالحان نـبود نـصیبش بـی گـمان

سه عقوبت کان بـر او نـزدیک مـوت آیـد پـدید
تشـنگی اوّل خـدا بـر وی گـمارد آن چـنان

کآب‌هـای هـفت دریـا را اگـر در حـلق وی
جمله ریـزی تشـنگی سـاکت نگـردد یک زمـان

ثانی آن بـاشد کـه چـون در ورطهٔ مـوت اوفـتد
غـافل از اسـلام و از ایـمان بـمیرد نـاگـهان

ثـالث افـتد در گـرانیی کـه پـندارد کـه هست
کـــوههای آتشش بـر کِـتف و، او حـمّال آن

سـه عـقوبت کآن بـود در قـبر بـهر بـی نـماز
بشـــنو آن‌را نـیز از قـول نـبی، شـرح و بـیان

تـنگ گـردد گـورش و تـاریک و طـولانی شـود
چشـــمهای او ز فـــعلِ بـی نـمازی دیـوسان
آن سه دیگر در قیامت چون برآرد سـر زخـاک
نامه بدهندش به دست چپ که بستان و بـخوان
سخت باشد بر وی انـدر عـرصهٔ مـحشر حسـاب
وانگــه از قــهر خـدا در دوزخش بـاشد مکـان
پس نـماز خـود مکـن فـوت و نـیازی پیش گـیر
زیـن عـقوبتها اگـر خـواهـی کـه بـاشی در امـان
کـــار دنـیا را مـقدّم داشـتن بـر کـار دیـن
ســود پـنداری ولی آخـر نـباشد جـز زیـان
چـون سـلیمی گـوش کـن قـول خـدا و مـصطفی
تـــا رضـای حـق بـیابی و بـهشت جـاودان
قـادرا یـا رب بـه اخـلاص و نـماز مصطفی
وان نـیاز و راز کـاو بـا حـضرتت گـفتی نـهان
حـــقّ آل و عـــترت پـاک رسـول هـاشمی
کـز کـرامت کـردهای انـدر کـلامت ذِکـرِشان
کـز کـرم تـوفیق ده بـر طـاعت خـود جـمله را
وانگــه از فـضلت بـبخشا بـر گـناه هـمگنان

داستان شهادت مدّاح بلخی در مصر و زنده گشتن آن از حکم خداوند با کرامات امیرالمؤمنین علی (ع)

۵۰

تـا کـه بـاشد بـر دهـان گـویا زبـان مـدح خـوان
مـصطفا و آل او را مـدح گـوی و مـدح خـوان

چاکر و مدّاح اهل البیت شو زیرا که نیست
هیچ کاری بهتر از مدّاحی این خاندان
اندر این کار است، پیر و مُرشد ما جبرئیل
کاو به وحی آورد مدح از کردگار غیبدان
هست از هادی ارادت فرض بر اهل زمین
پیروی کردن کلامی را که آمد زآسمان
آن جماعت را که ایزد بر زبان جبرئیل
از ره تعظیم و عزّت مدّح گفت و وصفشان
گر کسی مدّاحی ایشان کند از جان و دل
وز همه جا می‌رسد فخرش بر اصناف جهان
تا شمارندت ز مدّاحان آل مصطفی
مدح ایشان گوی (در عالم نه مدح این[1] و آن)
هر چه حاصل می‌شود چون صدقهٔ آل نبی است
از نباتی و ز حیوانی و از دریا و کان
حقّ مدّاحی ایشان هست بر هر کس که او
خویش را مؤمن شناسد، دارد از ایمان نشان
گر محبّ مصطفا و مرتضی و عترتی
رو ز مدّاحان متاب و حقّ مدّاحان بدان
شاهد این حال دارم یک ولایت نامه‌ای
تا بگویم با تو، یک ساعت به من کن گوش جان
این چنین گویند کاندر مصر مدّاحی زبلخ
بود ساکن در زمانِ دولت عباسیان

۱. قیاسی.

از سـر اخـلاص بگشـاده زبـان در مـدح شـاه
بسـته در مـدّاحـی آل نـبی الله مـیان
خـوانـد روزی مـدح شـاه اولیـا در مسجدی
بـود آنـجا جمع خـلقِ بـی حـد از پـیر و جـوان
پس بـه عشـق مـرتضی و هـر دو فـرزندان نـمود
زآن جـماعت التـماس یک مـنی حـلوا و نـان
خـارجـیی مشـرکی در مـجلسش بـنشسته بـود
گفت من بدهم بـه عشـق شـه مـرادت در زمـان
چون‌که مجلس برشکست آن خـارجی مـدّاح را
دست بگرفت و بـه سـوی خـانهٔ خـود شـد روان
بـر در خـانه رسـید و بُـرد بـا خـود در درون
مـرد مسکـین را کـه غـافل بـود از مکـری چـنان
داشت محکم هـفت در بـند آن سـرای خـارجـی
جـمله درهـا بست تـا واقـف نگـردد کس از آن
پس غـلامی مـعتمد را سـوی خـود آواز داد
کـافری خـونخواره‌ای بـیرحـم از هـندوستان
در زمـان فـرمود تـا بـر بست آن بـیچاره را
دست و پـا چـون گـوسفندی اسـتوار از ریسـمان
گـفت آزادت کـنم یک صـرّه زر بـدهم تـو را
آن‌چـه فـرمایم بکـن ویـن راز را داری نـهان
چشـمها اوّل بکـن ایـن رافـضی مـدّاح را
تـا نـخواند مـدح، بـیرون کـن زبـانش از دهـان
هر دو دست و هر دو پـای وی جـدا کـن از بـدن
تـا کـه گـردد تـازه وشـاد از تـوام جـان و روان

آن غــلام کـور دل اوّل دو چشــمش را بکـند
پس سخن ناگفته بیرون کـرد فـی الحـالش زبـان
دســـتها و پــایهای وی بــبرّید از بـــدن
همچو مرغ نـیم بسـمل گشت آن مسکـین، تـپان
شب در آمـد خـارجی فـرمود تـا بـردش غـلام
سـوی گـورستان بـیفکند و بـیامد بـا مکـان
حکمت حق بین کـه آن دم حـضرت خـضر نـبی
بـــود انـــدر روضـــهٔ پـاک امـیر مـؤمنان
گِـرد بـر مـی‌آمد و مـی‌کرد هـر جـانب طـواف
از درون قـــبر آوازی بـــرآمـــد نـــاگـهان
کـای بـرادر خـضر آن مـداح مـا را دستگیر
کـو بـه گـورستان مـصر افـتاده زار و نـاتوان
بهر هـر عـضوی بـه وی یک اسـم اعـظم یـاد داد
گفت از آن مسکین نمانده یک رمق بشتاب هان
چـون بـخوانـی اسـمها را بـروی و اعـضای او
جـمله یـابد صحّت از حکـم خـداونـد جـهان
گو برو. فـرموده شـاهت بـا هـمان مسجد دگـر
مدح ما می‌خوان و می‌گو آنـچه مـی‌گفتی هـمان
با هـمان خـانه کـند شـخصی دگـر دعـوت تـو را
از برای نـان و حـلوا مـرتو را خـوانـد بـه خـوان
هــمره او شـو کـه تـا بـینی عـجایب صـورتی
زان خـواصِ حبّ و بـغض مـا تـو را گـردد عـیان
خـضر چـون بشـنید آواز شـه مـردان ز قـبر
آمد از روضه بـرون فـی الحـال و بـوسید آسـتان

شد به طیّ ارض در ساعت بـه گـورستان مـصر
دیـد آن بـیچاره را بـر یـاد جـانان جـانفشان
خواند خضر آن اسمها کِز شه گرفته بـود یـاد
وانگـهی بـر وی دمـید از حُکم حـیّ مسـتعان
هر دو چشمش گشت روشن در دم و گویا زبانش
هر دو دستش گشت گیرا هر دو پـایش شـد روان
خـضر گـفتش رَو بـه فـرمان شـه مـردان دگـر
بـا هـمان مسـجد مـپیچ از راهِ مـدّاحی عـنان
رفت دیگـر روز آن مـدّاح و مـدح آغـاز کـرد
بـا صـدایـی جـانفزا و بـا کـلامی دلسـتان
داسـتانی کـرد آغـاز او بـه عشـق مـرتضی
خواست یک مـن نـان و حـلوا آخـرِ آن داسـتان
گـفت بـرنایی بـه عشـق مـرتضای مـجتبا
نـان و حـلوا بـهر تـو بـدهم بـیا وز مـن سـتان
رفت همره با وی آن مسکین هـمان خـانه بـدید
بـاز مکـر خـارجی زآن حـالش آمـد در گـمان
لیک با خود گفت چون فـرمان شـاه اولیـاست
غـم نـدارم خـانه گـر بـاشد پـر از تـیغ و سـنان
بـرد بـرنا در درون خـانه و، او را نشـاند
داد تسکـین خـاطرش را از بسـی لطـف و لسـان
در زمـان فـرمود تـا کـردند حـلوای عسـل
سـفرهٔ نـان پـیش وی آورد و حـلوا در مـیان
گفت مدّاحش عجب حالی همی بینم کـه هست
فکر. سرگردان در این حال و خـرد دیـوانـه سـان

اندر این خانه مرا دیروز ملعونی به ظلم
قصد کشتن کرد و از هر عضو من شد خون چکان
هم در این خانه تو امروز این عنایت می‌کنی
سرّ این معنی نمی‌دانم تو با من کن عیان
گفت برنایش که آن شخصی که با تو ظلم کرد
هست باب من که لعنت باد بر وی بیکران
با تو چون کرد آن جفا دیروز من بودم ملول
شب درآمد آنگهی رفتیم در خواب گران
من امیرالمؤمنین را دیدم اندر خواب کو
در غضب بود و کشیده در سر خود طیلسان
حمله زد بر باب من کای خارجی، خرس سیاه
آنچه با مدّاح ما کردی بکش ایذای آن
مسخ گشتی اندر این دنیی و در عقبی تو را
شد نصیب از دشمنی ما عذاب جاودان
من ز هول آن شدم بیدار دیدم گشته بود
باب من خرس سیه می‌کرد فریاد و فغان
کردم اندر گردنش زنجیر و محکم بستمش
تا ز حال وی کسی واقف نگردد ناگهان
هست اندر خانهٔ تاریک آن خرس سیاه
خیز، کش بینی به کام خویش و گردی شادمان
رفت مدّاح و درون خانه دید آن خرس را
با سیه رویی قرین و با شقاوت توأمان
در زمین افتاد و شکر حضرت جبّار کرد
چهرهٔ زردش شد از شادی آن چون ارغوان

گفت صدّق یا امیرالمؤمنین کز حبّ تو
هر چه جُستم بر مراد خویش گشتم شادمان
گرچه این ملعون مشرک قصد جانم کرده بود
وز عداوت بود و کینه عازم و جازم بر آن
از ولای تو حیاتی یافتم از نو دگر
پنج روزه از تو دارم عمر در این خاکدان
ای طفیل ذات پاکت آدم خاکی جسد
وی ز بهرت پیش آدم سجدهٔ کرّوبیان
ای به نام تو نجات نوح از طوفان و آب
وی به یاد تو به ابراهیم آتش گلستان
شمّه‌ای از لطف جان بخش تو همدم با مسیح
نکته‌ای از نطق تو همراهِ موسای شبان
با رسول الله برآورده سر از یک پیرهن
کس نبوده جز تو با صدرِ رسالت توأمان
ای شرار دوزخ از آثار قهرت شعله گیر
وی نسیم جنّت از بستان لطفت بوستان
خاک راهت افسر تاج سرافرازان دهر
طوع فرمان تو طوق گردن گردنکشان
هر شقی کاو آتش کین تو در دل بر فروخت
قهر تو سازد بر او نار سقر را قهرمان
بود آن مدّاح با شه در مناجات و نیاز
کآتشی افتاد در خرس و برآمد زو دخان
ز آتش قهر الهی سوخت آن خرس لعین
آن‌چنان کز وی اثر گویی نبود اندر جهان

مردِ برنا کآن لعین خارجی بودش پدر
آن ولایتهای شه را دید شد مؤمن ز جان
داد آن مدّاح را یک بدره زر با خلعتی
خواستش بسیار عذر و آنگهی کردش روان
گشت مشهور این سخن در روزگار و خلق را
عبرتی شد تا به دور دامن آخر زمان
هر که او با دوستان مرتضی ورزد نفاق
کو ز خِرس و خوک صد ره کمترش خوانی توان
قصّهٔ مدّاح و آن مسخ لعین خارجی
حُبّ و بُغض مرتضا را بس ز بهر امتحان
گر نه ای منّاح، مدّاحان شه را دوست دار
کاندرین سودا بود سود و نبیند کس زیان
با گدایی منصب مدّاحی حیدر بسی
به بود از دولت شاهی و گنج شایگان
چون سلیمی مونسم مدح علی شد کز ازل
هست اُنسِ جان مرا با آن امام اِنس و جان
قادرا یا ربّ محبّان علی و آل را
دار از شرّ لعینان خوارج در امان
گر گنهکارم به حُبّ مرتضی دارم امید
زآنکه حُبّ او بود عفوِ گناهم را ضمان
یا رب از فضلت محبّان علی و آل را
دار از شرّ لعینانِ خوارج در امان
مؤمنانِ غایب و جمعی که اینجا حاضرند
همگنان را هم عنان برسان سوی صدر جنان

ولایت نامه از امیر المؤمنین علی (ع)[1]

۵۱

بنا کردم ایا مرد سخندان فضیلت نامه‌ای از شاه مردان
به نام کردگار هر دو عالم کریم لایزال و فرد و سبحان
ز صنع کامل او گشت پیدا به شش روز آفرینش انسی و جان
خداوندی که هست و بود و باشد به امر او سپهر و چرخ گردان
رسولانش گزین اندر زمانه بدندی رهنمای راه یزدان
محمّد شمع جمع انبیا بود که عالم جسم آمد، ذات او جان
صحابانش که هر یک قطب بودند سپهر دین و دولت را علی دان
علی را شهسوار روز محشر که شیر خویش او را خوانده یزدان
نشسته بود روزی سیّد ما به مسجد بیش بود از جمله یاران
که ناگه از در مسجد درآمد یکی مردی ضعیف و زرد و نالان
نشان صدق در رویش مبیّن بد از خاصان حق آن مرد مردان
به یاران گفت پیغمبر که هر کس که خواهد بود یار من به رضوان
ببیند این ولیّ عهدِ ما را گزین جابرِ شجاع راه ایمان
به عهد عمّرش کاری بیفتد علی آن درد را باشد چو درمان
بگفت این و ز بعد مدّتی چند پیمبر رفت از دنیا به رضوان
پس از شش ماه از دوران بوبکر عمر را گشت در اسلام فرمان
گزین جابرِ نشسته بود روزی به خانه با حلال خویش شادان
زن مستورهٔ او حامله بود رسیده بود آن حملش به پایان
زن بیچاره در دروازه رو کرد ز بهر خود کباب گوشت بریان
بگفتا جابرش درویش حالم ندارم هیچ دیناری به همیان
فقیرم هم ضعیفم ای ضعیفه صبوری کن بدارالملک دوران

۱. نقل از خزائن القصیده، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، شمارهٔ ۴۹۹۲.

در ایـــن بـــودند از در نـــا گـــهانی | درآمـــد طـــرفه گـــاوی فـربهش ران
زنش گـــفتا کـه هـان او را بکُش زود | کـه تـا ایـن رنـج گردد بـرمن آسـان
بـــه زن گـفتا کـه انـدر عـهد عـمّر | چـــنین گـــاو کُسـان را کشت نـتوان
بـــرون کـــردش درِ خـانه فـرو بست | بـه خـانه انـدر آمـد سـخت تـرسان
دگـــر بـــاره بـیامد گـــاو بـر در | هـــمی کـرد او بـه سـان پـیل افـغان
بـــه قـــوّت کـرد در را بـاز آن گـاو | درآمـــد خـــفت انـدر پـیش ایشـان
زن جـــابر بگـــفتا زود بـــرخـــیز | بکُش ایـــن گـاو را بشـنو تـو فـرمان
گُـزین جـابر بـه زن گـفتا کـه ای زن | در ایـــن شـــهرم بـود دشـمن فـراوان
جـــهودانِ و لعـــینانِ بـــد انـــدیش | هـــمه زنّـــار داران خـــیل کـــفران
نـباید کس بـه عـمّر گـوید این حـال | بـــمانم خسـته و مـجروح و حـیران
نـــه زر دارم کـــه از روی شـــریعت | دهـــم ایـــن گـــاو را آنگـاه تـاوان
زنـــندم حـــدّ و آنگـــاهی بـرآرنـد | بـــه گـرد شـهر انـدر پـیش خـلقان
پس آنگـــه گـــاو را او کـــرد بـیرون | بـبست آنگـه در خـانه چـو سـندان
چـــو بـــیرون رفت گـاو از خـانهٔ او | هـــمی غـرّید هـم چـون شـیر غـرّان
دگـــر بـــاره بـــزد شـاخ و بکـندش | در و دربـــــــازه و بـــند و کـــلیدان
درآمـــد پـــیش ایشـــان خـویشتن را | فکـــند او خـــویش را از بـهر قـربان
زن جـــابر دگـر گـفتا کـه بـرخـیز | بـــقر مـــا را فـــرستاده است یـزدان
بکُش ایـــن گـــاو را تـو بـی درنگـی | مـــیندیش و مـــرا زیـــن درد بـرهان
کـــه لخـــتی گـوشت دارم آرزو مـن | بـــرآر ایـــن آرزوی مـن بـه قـربان
ســبک جـــابر یکـی تـیغی بـرآورد | نـــهاده آن بـــقر سـر را بـه فـرمان
هـــمی کـــردی اشـــارت گـاو او را | بـــه فـــرمان خـــداونـــد نگـهبان
بگـــفت بسـم اللـه و بـبرید درحـال | ســـرِ آن گـــاو را بـــا تـــیغ آسـان
چـــو قـربان کـرد جـابر گـاو را زود | پس آنگـــه در زمـان تـرسان و لرزان
کـــبابی را جـــدا کـرد از تـن گـاو | بـــه آتش درفکـــند و کـــرد بـریان

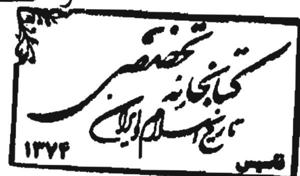
به پیش آن زن مستوره آورد / تناول کرد آن زن پاره‌ای زان
خلاصی یافت او از درد و از رنج / دل جابر از او شد نیک شادان
در آن همسایگی او زنی بود / منافق دشمن اولاد عمران
شنید آن بوی لحم و زود برخاست / درآمد اندر آن خانه به پنهان
کباب لحم و گاو کشته را دید / عجب آمد مر آن زن را از ایشان
برون آمد به ناگه دید مردی / که می‌جستی یکی گاوی بدان سان
چو زن بشنید گفتا دیده‌ام من / سمین گاو تو را بی عیب و نقصان
بدزدیده است بی شک جابر آن گاو / بکشتست و بخورده پاره‌ای زان
بشد با پیر زن وان گاو را دید / روان گردید و می‌آمد خروشان
سبک آن مرد آمد سوی عمّر / برآورد از برای گاو افغان
بگفتا جانشین مصطفایی / ز جابر داد این مظلوم بستان
بدزدیده است گاو بنده را دوش / بکشت است و به خانه کرده پنهان
عُمر گفتا که جابر دزد نبود / که او مردیست مؤمن از محبّان
دگر ره گفت والله جابر اینک / بکشته گاو من بفرست پنهان
که در خانه‌اش ببینند و بیارند / مر او را پیش تو ای صدر خلقان
به افلح گفت عمّر زود برخیز / برو تا خانهٔ جابر تو تازان
معیّن کن تو این احوال را زود / که باشد راست یا آن هست بهتان
بیامد زود افلح تا بدان در / بزد مر حلقهٔ در را چو سندان
روان جابر برون آمد ز خانه / بدید او روی افلح را بدان سان
بگفتا خیر هست افلح چه بودت / که تا رنجه شدی از بهر برهان
بگفتا شخصی آمد نزد عمّر / که جابر گاو من دزدیده پنهان
بکشت و هست اندر خانهٔ او / بده تو داد من انصاف بستان
بگفتند و بشد افلح به خانه / بدید آن گاو را کشته بدان سان
گرفته دست جابر شد به مسجد / به عمّر گفت دزدی نیست پنهان

عُمر گفتا که‌ای افلح برو زود بَر او را تا سیاست گاه دزدان
بنه دیک و تو روغن اندر او ریز بکن آتش تو روغن را بجوشان
ببرُ تو دست و پای دزد را زود مکن رحم و قصاص شرع را ران
چو جابرِ از عُمر بشنید این حرف از این اندیشه شد چون ابر گریان
بگفتا ای عُمر من نیستم دزد نکردم قصد مال هیچ انسان
زنم در حمل بُد می‌خواست او لحم نبودم هیچ وجهی نیز اعیان
که آرم از برای زن کبابی کنم آن درد او را نیز درمان
ز در ناگه یکی گاوی درآمد بخفت او پیش من چون گاو قربان
زدم ناگه برونش کردم از در دوبارش من به زخم چوب می‌ران
سیم ره باز آمد در زمان باز به زخم شاخ او درکرد ویران
درآمد خفت و شد تسلیم پیشم بگفتا خیز جابر امر حق ران
زنم الحاح کرد و من به آخر گرفتم کاردی مانند سوهان
بگفتم از برای خاطر زن کشم بر حلق او چون نیست برّان
چو بر حلق بقر کردم اشارت جدا شد از تنش سر در زمان زان
نخوردم من ز لحم او کبابی بخورد است آن زن رنجور نالان
دگر باقیست اندر خانهٔ من همین بُد حالم ای فخر بزرگان
عُمر گفتا که‌ای جابر شریعت قصاص آورده است از حُکم قرآن
برای خاطر او امر حق را نیارم در شریعت کرد نقصان
بگفت این و به افلح گفت آن‌گه که هان بیرون برش تا جای فرمان
کشیدش افلح و بردش بدان جا که بود آنجا سیاست گاه دزدان
بدید او دیک جوشان پُر ز روغن بسی مردم در آنجا گشته حیران
چو افلح بر کشید آن تیغ فولاد چو برگ بید جابر گشت لرزان
به افلح گفت از بهر خدا را امانم ده دمی تا پیش سبحان
بنالم ساعتی گویم خدایا تویی واقف ز هر اسرار پنهان

گشـادش دست افـلح در همان دم ‌‌ مـصّلا را بـیفکند از غـم جـان
بنالید و پس آنگـه از سـر درد ‌‌ نـهاد او روی خـود بـر خـاک میدان
بگـفتا یـا الها بـر تو پیداست ‌‌ هر آن سرّی که بر خلق است پنهان
بـه حـقّ آدم و نـوح آن دو مهتر ‌‌ بـه اسماعیل و هـود و خضر و لقمان
بـه نـور پـاک فـخر انبیا آنک ‌‌ کـه هست ایـن آفرینش پـرتو آن
محمّد مقتدای هـر دو عـالم ‌‌ کـه او را بـرگزید از جـمله خـلقان
بـه حـقّ مرتضی و هـر دو سبطین ‌‌ بـه مـعصومان اهـل بـیت قـرآن
کـه جـابر را خـلاصی بخش در حال ‌‌ که درمانده است و مسکین است و حیران
هنوزش دست و دل بُـد در مناجات ‌‌ کـه نـاگـه در رسـید آن شاه مردان
بپرسید از یکی گفتا چه حال است ‌‌ چـرا جـمع آمـدند این جای خلقان
بگـفتند یـا ولی الله ایـن‌جا ‌‌ هـمی بـرّند دست دزد آسـان
یکی گـفتا کـه جـابر کـرده دزدی ‌‌ عُـمر قـطع یـدش فـرمود مـی‌دان
پس آنگه مـرتضی گـفتا بـه افـلح ‌‌ مکـن تـعجیل یک دو سـاعتش هـان
نبی احـوال او را گـفت بـا مـن ‌‌ نـموده مصطفی آن جـای بُـرهان
چـو افـلح ایـن سـخن بشـنید در دم ‌‌ بـه مسـجد بـرد جـابر را شـتابان
عـمر گـفتا چـه بـوده حـال بر گوی ‌‌ چـرا تـقصیر شـد در حکـم ایـمان
جـوابش افـلح آن‌دم گـفت حـیدر ‌‌ مـرا مـانع شـد ای فـخر بـزرگان
ز حکـمش ایـن حـواله کـرد بـا من ‌‌ ز قـول مـصطفی آن فـخر انسـان
امـیرالمـؤمنین چـون شـد بـه خـانه ‌‌ بـدید او اهـل بـیت خـویش نـالان
امـیرالمـؤمنین گـفتا بـه قـنبر ‌‌ بـیاور آن لبـاس مـصطفی هـان
چـو آوردنـد آن رخت پـیمبر ‌‌ ز پـیش حـیدر آن در دم بـه سـامان
بـپوشید او لبـاس مـصطفی را ‌‌ عـمامه بـر سـر خـود بست آسـان
پس آنگـه رفت تـا نـزدیک عـمّر ‌‌ حسـن بـود و حسـین و سـعد و سـلمان
عُـمر چـون دیـد کآمـد آن سـرافراز ‌‌ بـه اسـتقبال رفـتش از دل و جـان

علی بنشست بر جای پیمبر — صحابه هر یکی گشته ثناخوان
حدیث جابر و دزدی آن گاو — تمامی گفت عمّر پیش یاران
علی گفتا که جابر بی گناه است — برو آن مدّعی گاو را خوان
بیامد صاحب گاو و چهل کس — گواهی داد و اندر پیش یاران
که گوساله بد و بس فرد این گاو — که این مردش همی پرورد چون جان
علی در لحظه تیغ خود برآورد — سر آن مدّعی را کرد غلطان
عُمر در حیرتِ آن کار افتاد — همه یاران از آن ماندند حیران
عُمر گفتا قصاص دزد باید — تو کشتی خصم را ای شاه مردان
به افلح گفت هان آن سر بیاور — که تا خود کیست گوید دزد اعیان
بیاورد انگهی افلح سرِ گاو — نهاد اندر حضور شیر یزدان
علی پرسید در دم از سرِ گاو — بگوی وانگهی بنمای برهان
بگفتا آن سر گاو بریده — که مُلک جابرم ای شاه مردان
بدزدیده مرا از خانهٔ او — همی پرورد تا گشتم بدین سان
عمر بشنید در حیرت در افتاد — که چون است از سر ببریده الحان
پس آنگه مرتضی گفتا که این سر — بشویید و بیارید ای عزیزان
بشستند در یکی تشتی نهادند — به پیش شاه مردان مرد میدان
بپرسید آنگهی حیدر از آن سر — که‌ای سر بازگو از بهر یزدان
که تا حال تو چون بود است برگوی — مکن در راستی افسون و نقصان
زبان بگشاد و آن سر گفت ای شاه — ز تو خشنود گشتم از دل و جان
قصاص شرع را راندی تو بر من — شدم آزاد در محشر ز نیران
مرا آزاد کردی اندر آن جای — خلاصم دادی از دعوی خصمان
به تاریخی که جابر طفل بودست — به دزدی می‌شدم مانند دزدان
شبی از بهر دزدی عزم کردم — ربودم من کمند و تیغ [illegible]
رسیدم خانه و دیدم معظّم — در او عالی در و درگاه و ایوان

کمند خود برآن بالا فکندم / شدم بر بام همچون مرغ پرّان
بگشتم گرد آن خانه ندیدم / به قدر یک درم پیدا و پنهان
شدم درپایگه گوساله‌ای بود / ضعیف و خرد بس بگشادمش زان
در خانه گشادم رفت بیرون / شدند از بانگ در، بیدار خصمان
یکی پیری بیامد در پی من / بگفت ای دزد زشت نامسلمان
مبر گوسالهٔ ما را تو ای دزد / که فردا مانی اندر بند عصیان
زدم تیغی قوی بر سینهٔ او / بکردم پیر را با خاک یکسان
ببردم آنگهی گوساله را من / به سوی خانهٔ خود شاد و خندان
به روز و شب همه پروردم او را / که تا گاوی شد ای خورشید تابان
ز نسل او شده ده گاو دیگر / که پروردم فروشیدم به خلقان
تو حکمی این چنین بر من براندی / شدم من پاک در درگاه سبحان
عُمر چون این سخن بشنید از سر / شد از علم علی آن جای حیران
بگفتا یا علی گر تو نبودی / هلاک من بدی چندان که می‌دان
علی گفتا از این احوال سیّد / مرا داده خبر آن شمع ایمان
چو حیدر این حکایت گفت در دم / شدند احباب شاد و خصم نالان
بسی ترسا و گبر و هم منافق / چو دیدند این ز جان گشتند مسلمان
خداوندا به حقّ نور سیّد / به جان مصطفی و آل عمران
که بر حال سلیمی رحمتی کن / در آن ساعت که آید بر لبش جان
کسانی را که جمع اند اندر این جا
ز آفات و بلای دهر برهان



در توحید باری تعالی

۵۲

زهی یاد تو نقش صفحهٔ جان / زهی نام تو بر هر نامه عنوان

زهی نور تو در هر چهره پیدا | زهی درد تو در هر سینه پنهان
زهی ذات و صفات با کمالت | مبرّا از زوال و عیب و نقصان
تبارک صانع بی مثل و مانند | قدیمِ لم‌یزل، قیّومِ دیّان
حکیمی کز سر حکمت بیاراست | به نور جوهر جان جسم انسان
کریمی بنده پرور کز سر لطف | کرامت کرد ما را نور ایمان
که تا هرکس به قدر دانش خویش | برد از روی معنی ره به عرفان
دل و عقل و زبان دادت که باشی | خدا ترس و خدا دان و خدا خوان
ترا چون بندگی فرمود ایزد | بنه‌ای بنده سر بر خطّ فرمان
به جان و دل مطیع امر حق باش | دل خلق خدا از خود مرنجان
به آزاری که یابد از تو موری | نمی‌ارزد همه ملک سلیمان
چو باشند از تو خلقان در سلامت | تو را آنگه توان گفتن مسلمان
ز بهر یک‌زمان جمعیت خویش | مکن هر لحظه صد خاطر پریشان
میفروز آتش ظلم و ضلالت | بترس از دود آه دردمندان
به درد معصیت گشتی گرفتار | نمی‌دانی دوای خود چه درمان
به عالم هر کجا دردی بود، هست | دوایی در مقابل قابل آن
ولی جز زاری و عجز و تضرّع | ندارد هیچ درمان درد عصیان
بیا ای صاحب ذنب و خطایا | اگر داری امید عفو و غفران
برو بر درگه حق نیم‌شب‌ها | تضرّع کن به اخلاص از دل و جان
بگو یا رب اگر صادر شد از من | خطایی زان پشیمانم پشیمان
بود کز راه بخشایش گناهت | بیامرزد به فضل خویش یزدان
خداوندا اگر رفتیم عمری | پی حرص و هوا و نفس و شیطان
فرو مانده کنون در کار خویشم | اسیر و عاجز و مسکین و حیران
شده سرمایهٔ عمر و جوانی | به غفلت صرف اندر جهل و بطلان
نه از دنیا مرادی گشته حاصل | نه یک دم کار دین بوده به سامان

 نداریم این زمان در دست چیزی بغیر از حسرت و اندوه و حرمان
قرین حال ما کن رحمت خویش خدایا چون تویی غفّار و رحمان
سلیمی طاعت دیگر ندارد به غیر از دوستیّ آل عمران
بدین طاعت ولی امّیدوار است
که بخشی جرم او از لطف و احسان

ولایت نامهٔ امیر المؤمنین علی (ع)

۵۳

تبارک الله از آثار قدرتِ یزدان که کرد این همه صنع از کمال خویش عیان
به امر و قدرت خود عرش و فرش و لوح و قلم بیافرید سماوات و ارض و کون و مکان
پس آنگهی مه و مهر و کواکب و سیّار روانه کرد بر این هفت گنبد گردان
نشان قدرت او نُه سپهر و هفت اختر دلیل حکمت او شش جهات و چار ارکان
غرض ز خلقت مجموع کاینات که بود محمّد نبی الله خلاصهٔ انسان
وصیّ و قائم نفس نبیّ مرسل کیست علی؟ ولیّ خدا شاه جملهٔ مردان
بیا و گوش کن از معجزات وی چندی که عقل می‌شود از استماع آن حیران
ز علم و معجزهٔ آن شه سلیمان فر ز روی صدق روایت همی کند سلمان
که شاه زاده حسن پیش باب خود می‌خواند حدیث مُلک سلیمان از آیت قرآن
سؤال کرد که مُلک عظیم فرموده است خدا عطا به سلیمان تو را چه داده از ان
شنید شاه و شد اندر غضب به پا برخاست دراز کرد سوی کعبه دست خویش روان
روان به پیش وی آمد چو باد پارهٔ ابر بخفت هم چو شتر تا چه آیدش فرمان
علی حسین و حسن را بخواند و سلمان را که تا بر، ابر نشستند و خود نشست بر آن
به شاه زاده حسن گفت مرتضی که تو را چه معجز است تمنّا که تا نمایم آن
حسن حدیث ز یأجوج گفت و از مأجوج که نیست آرزویم غیر دیدن ایشان
به ابر کرد اشارت علی به روی هوا هوا گرفت به امرش چو مرغ شد پرّان

چنان بلند شد از اِذن مرتضی آن ابر
که می‌نمود زمین هم چو دور گردهٔ نان

به امر شاه فرود آمد آن‌گهی به زمین
به نزد یک شجری کِش بَدَل نَبُد به جهان

امیر گفت حسن را برو به پیش درخت
حدیث و قصّهٔ او یک به یک بپرس و بدان

حسن به نزد شجر رفت و در سخن آمد
که ای درخت که مثل تو کس نداده نشان

بگو به امرِ ولیّ خدا سخن با من
که هست بر همهٔ آفرینشش فرمان

درخت گفت که ای حجّت خدای تو را
چه حاجت است ز راه کرم نمای بیان

به لطف گفت حسن ماجرای خویش بگوی
از آنچه اوّل حال تو بوده تا پایان

درخت گفت بِدان ای ولیّ حق کاین جا
علی ولیّ خدا مقتدای متقیان

ز ثلث اوّل شب تا به ثلث آخر بود
نه یک شبه، همه شب در عبادت یزدان

ز یُمن و برکت وی شاخ و برگ و میوهٔ من
مدام بود همه سبز و خرّم و خندان

از آن زمان که رسول خدای کرده وفات
علی نیامده هرگز بدین محلّ و مکان

شده‌ست زرد همه برگهای من ز فراق
چنانکه باغ شود از خواص باد خزان

بگو به حضرت شه تا دعا کند که خدای
به فضل خویش برون آردم از این نقصان

حسن به پیشِ علی آمد و حکایت کرد
ز ماجرای درخت و ز ورطهٔ هجران

امیر کرد دعا شد به حال خویش درخت
در آن مقام یکی چشمه آب گشت روان

به امر شاه دگر باره ابر، بر پرّید
رسید بر لب بحری که آن نداشت کران

پدید گشت یکی مرغ بس به جثّه عظیم
شکسته پایش و بر جای مانده از خذلان

امیر گفت حسن را برو ز قصّهٔ مرغ
بپرس کز چه بمانده‌ست مبتلا زین سان

حسن برفت ز مرغ فتاده کرد سؤال
که حال چیست؟ بگو ای عجوبهٔ دوران

که بالت از چه شکسته است و ماجرای تو چیست؟
بگوی قصّهٔ خود جمله و مدار نهان

به شاه زاده حسن مرغ از ره تعظیم
به امر خالق جبّار، بر گشاد زبان

کای ولیّ خداوند، من یکی ملکم
که بود جای مرا با علی به صدر جنان

مدام کار مرا با علی عبادت بود
بُدم به دولت او در پناه امن و امان

چو حضرت نبوی رخت ازین جهان بربست
علی برفت ز غم سوی کلبهٔ احزان

من اوفتاده‌ام از جای خویش از آن ساعت
شکسته بالم و از تن برفته تاب و توان
بگو به حضرت شه تا دعا کند که شود
درست بالم و با جای خود رسم آسان
حسن به پیش پدر عرضه کرد قصّهٔ مرغ
گشاد دستِ دعا نزد خالق دیّان
درست شد مَلک و با فراغ بال پرید
به پیش حضرت شه از کنار آن عمّان
سلام کرد به روی شه از ره تعظیم
کای وفاق تو جنّت، نفاق تو نیران
بشارت است تو را و موالیان تو را
ز نزد حضرت عزّت به روضهٔ رضوان
امیر گفت چگونه موالیان مرا
دهی بشارتِ جنّت حدیث آن بر خوان
ملک به شاه چنین گفت کآفریده خدای
به صنع خویش یکی بحرِ رحمت و غفران
مدام می‌زند آن بحر موج و از قدرت
درون بحر بروند از عدد مرغان
هر آن‌که ز آدمیان لا اله الّا الله
بگوید از سر اخلاص آشکار و نهان
بر آورند از آن بحر جمله مرغان سر
ز شوق این کلمه سر به سر نشاط کنان
محمّد نبی الله چو بر زبان راند
به روی بحر ز شادی شوند بال افشان
مَلک چو کرد تمام این سخن به امر امیر
کشید ابر دگر باره بر فلک میدان
نزول کرد از آنجا به سر حدِ یأجوج
که التماس حسن بود از شه مردان
عیان شدند گروهی که هر که صد گز بود
چو قد درازی گوشش به قدر بود همان
جماعتی که به قامت بُدند پنجاه گز
دراز گوشی ایشان بدی چو قامتشان
چو شاه زاده حسن کردشان تفرّج ابر
هوا گرفت چنان کز فراز نار دخان
به امر شاه به شهر عجب فرود آمد
که دل ز هیبت آوازشان شدی لرزان
ز بانگ کوس و نفیر و ز سازهای دگر
به جنبش آمده گویی همه زمین و زمان
سؤال کرد حسن از امیر کین چه صداست
که نامدهست چنین شور در خیال و گمان
امیر گفت بدین شهر شورشی است قرین
از آن طریق که دارد به برج شمس قران
ممّر شمس بر این جاست او چنان بانگی
همی کند که اگر بشنوند عالمیان
ز حول و هیبت آن کودکان هلاک شوند
زنانِ حامله بنهند جمله بار گران
از آن به نعرهٔ تکبیر و گفتن تهلیل
به بانگ کوس و نفیر است وقتشان گذران

که جمع کودک و عورات این صداها را ... بدند مایل و مشغول می‌شوند بدان

بدین سبب ز صدای نهیب شمس برند ... به کنج عافیت خویشتن سلامت جان

چو شاه گفت تمام این حدیث، گفت حسن ... که یا ابی به خداوند واحد دیّان

کز این مقام به جایی دگر مبر ما را ... جز آن‌که با حرم حضرت رسول رسان

امیر کرد اشارت به ابر تا در دم ... رساندشان به مدینه سلامت و شادان

زهی کمال و زهی دانش و زهی قدرت ... زهی دلیل و زهی حجّت و زهی برهان

زهی حکیم و زهی حاکم و زهی حکمت ... زهی امیر و زهی سرور و زهی سلطان

زهی علیم و زهی عالم و زهی علّام ... زهی امام و زهی رهبر و زهی ره دان

امام مفترض الطّاعه این چنین باید ... که آسمان و زمینش بود در فرمان

به علم و نصرت او انبیا همه محتاج ... ز قدر و قدرت او اولیا همه حیران

نمونهٔ کرمش مُلکت سلیمانی ... نشانهٔ نعمش حاصلات هر دو جهان

روایح اثرش نور دیدهٔ یعقوب ... لطایف نظرش حُسن یوسف کنعان

شمامه‌ای ز دَمش خُلق عیسی مریم ... نشانی از کفش اعجاز موسی عمران

نسیم لطفش یحیی العظام و هیَ رمیم ... علامت غضبش کلّ مَن عَلَیها فان

هر آنچه داشت سلیمان، علی فزون زان داشت ... ولیک همّت او ملتفت نگشت بدان

از آن چه از رهِ دانش علی خبر دادی ... هزار همچو سلیمان در آن بدی نادان

چه جوهریست ندانم به علم و فضل علی ... که هر چه عقل کند فکر برتر است از آن

به جز خدای که دانست ذات پاکش را؟ ... کِه راست زهرهٔ آن کاو دهد ز روح نشان؟

خدای داد به ما نعمت محبّت او ... اگر تو شاکرِ نعمت نه ای بود کفران

به حُبّ حضرت شاه از گنه چه غم دارم ... مرا ز آتش دوزخ چو لطف اوست ضمان

به مدح شاه ولایت حدیث جان پرور ... بگو سلیمی و داد سخنوری بستان

به نظم گلشن این باغ را نوایی ده ... تویی چو بلبل مِدحت سرای این بستان

که تا به دولت شه یابی از کلام حسن ... خلوص کاشی و حُسن طبیعت حسّان

در جواب مولانا حسن کاشی در منقبت امیر المؤمنین علی (ع)

۵۴

الا ای مؤمن صادق اگر حق گویی و حق دان
علی را حجّت حق گوی و راه او ره حق دان
دلیل ارزان که بر حقّیت آن شاه می‌خواهی
حدیث مصطفی کن گوش و قول ایزدی بر خوان
چگونه ره به اِدراک کمال او توان بردن
که عقل و علم در ذات و صفات اوست سرگردان
به قدر و قدرت و دانش علی باشد از آن برتر
هر آن چیزی که آید در خیال و خاطر انسان
علی حجّت، علی قدرت، علی حکمت، علی حشمت
علی جنّت، علی نعمت، علی رحمت، علی غفران
علی نور و، علی انور، علی درّ و، علی گوهر
علی ساقی، علی کوثر، علی مالک، علی رضوان
علی احسن، علی مُحسن، علی مخزن، علی خازن
علی مأمن، علی مؤمن، علی امن و، علی ایمان
علی عالم، علی عادل، علی فاضل، علی کامل
علی فضل و، علی مفضل، علی لطف و، علی احسان
علی بحر و، علی معدن، علی باغ و، علی گلشن
علی چون روح اندر تن، علی روح و، علی ریحان
علی شافِع، علی نافِع، علی رافِع، علی دافِع
علی جامعِ، علی قاطِع، علی حجّت، علی برهان
علی عابد، علی حامد، علی راکع، علی ساجد
علی هادی، علی مرشد، علی رهبر، علی ره دان

علی قاضی، علی اقضی، علی مرجع، علی ملجا
علی طاها، علی یاسین، علی وحی و علی قرآن
علی صادق، علی سابق، علی قاید، علی سایق
علی جامع، علی فارق، علی جمع و علی فرقان
علی حاضر، علی ناظر، علی اوّل، علی آخر
علی باطن، علی ظاهر، علی پیدا، علی پنهان
علی فخرِ بنی آدم، علی با مصطفی همدم
علی هم نفسش و، همدم، علی جان و، علی جانان
علی عالی، علی اعلی، علی والی، علی مولیٰ
علی اصل همه اشیا، علی عین همه اعیان
علی دان اشرف انسان، علی هادیّ انس و جان
علی شاه همه مردان، علی شیر صف میدان
علی با مصطفی وافی، علی در کارها کافی
علی در رنجها شافی، علی بر دردها درمان
علی آدم گه صفوت، علی چون نوح در نخوت
علی بُد کشتی حکمت، علی دان دافع طوفان
به خلّت چون خلیل اعظم، به حکمت چون خضر اعلم
به طاعت عیسی مریم، به هیبت موسی عمران
به صبر افزون‌تر از ایّوب، به حُزن او همدم یعقوب
جمال روی او مطلوبِ حُسن یوسف کنعان
به حکم حضرت معبود اگر آدم خلیفه بود
خلافت داد چون داود، او را حضرت یزدان
سلیمان را اگر با مال و، ملک و حشمت و دولت
به زیر حکم و فرمان بود، وحش و طیرش و انسان

به یمن خادمیّ اهل بیت مصطفی شاید
تفاخر یا تمنّا، بر سلیمان گر کند سلمان

به سِرّ با انبیا همره، ولی در صورت و معنی
نبی را او وصی بود و، برادر از همه اعوان

اگر در طاعت شاهی، مطیع امر اللّهی
رضای حق اگر خواهی، علی را بر به جان فرمان

هزاران سال روز و شب، اگر طاعت کنی حقّا
نباشد بی ولای او، نجات از دوزخت امکان

چو باشد در دم محشر، به حکم ایزد داور
امیر المؤمنین حیدر، قسیم جنّت و نیران

مرا هست از ازل با حبّ، آن شه عهد و پیمانی
که باشد تا ابد آن عهد، و هرگز نشکنم پیمان

اگر هستم تهیدست، از متاع دنیی فانی
به حُبّ مرتضی یابم، نعیم ملک جاویدان

منم از خوان احسان، شهنشاهی وظیفه خور
که باشد نعمت دنیا، و عقبی صدقهٔ آن خوان

اگر کاشی و حسّان زنده، بودندی به مدّاحی
نمودندی سلیمی را، ز حُسن طبع استحسان

مرا تون مولد است و، سبزوار آمد وطن لیکن
مرید کاشیم بر کیش و، دین مردم کاشان

به حُبّ مرتضی بردم، به ایمان و به عرفان ره
که حُبّش نزد مؤمن اصل ایمان باشد و عرفان

در مدح امیرالمؤمنین علی (ع)

۵۵

در ازل چون آفرید ایزد به قدرت جان من / بست با حبّ امیرالمؤمنین ایمان من

هر کسی دارد به شاهی و به سلطانی رجوع / در دو عالم جز علی نبود شه و سلطان من

نقد جانم بر سر بازار دین یابد رواج / هست مُهر مِهر شه چون سکّهٔ ایمان من

تا مرا دادند از بحر محبّت قطره‌ای / می‌زند موج از مدایح بحرِ چون عمّان من

گشت گویا در مدیح مرتضای مجتبی / طوطی نُطق شکر گفتار مدحت خوان من

من به قدر خود چو بشناسم علی را بی خلاف / این قدر بس از کمال و دانش و عرفان من

ایمنم از مکر و کید خارجی و ناصبی / هست چون ناد علی پیوسته حِرزِ جان من

من‌که دارم دست دل در دامن حبّ علی / خود چه کس باشد که گیرد خارجی‌دامان من

از کلام حضرت حق وز حدیث مصطفی / هست بر حقیّت شه، حُجّت و برهان من

بر طریق اهلِ بیتم با کلام ایزدی / آن صراط‌المستقیم و این بود میزان من

چون شوم مستغرق بحر سخن در مدح شاه / عقل دور اندیش ماند واله و حیران من

داده در مدح علی آن قدرتم ایزد که کس / می‌نیارد آمدن در معرض میدان من

گر دلم پر آتش است آبی ولی بر روی کار / آورد هر ساعتی این دیدهٔ گریان من

با غم و محنت به کنج خلوت خود صابرم / کس نیارد پای با اندوه بی‌پایان من

دل نبندم در سرای کهنهٔ دنیای دون / هست از قول نبی چون این سرا، زندان من

من که دارم مُلک دین‌ملک از ولای مرتضی / با عطاهایی که حق فرموده اندر شان من

از برای خاکدانِ دنیی فانی کجا / تیره گردد خاطر همچون خور رخشان من

گر ندارم اندرین دنیا سرای و بوستان / باشد از حبّ علی جنّت، سرا بستان من

بیتها دارم فراوان در ثنای اهل‌بیت / بهر هر بیتی بود بیتی به جنّت آن من

از متاع و مال دنیا گر به صورت مفلسم / هست امّا گنج معنی در دل ویران من

به ز قصر قیصر و خوشتر ز گنج خسروی / با فراغت کنج فقر و کلبهٔ احزان من

گر ندارم چشمه و کاریز جاری در جهان / هست جاری طبع همچون چشمهٔ حیوان من

ور مرا بر مال و ملکی نیست فرمان، فارغم حضرت حق کرده ملک نظم در فرمان من

زین جهان گر زانکه ننشیند کلاغم بر کلوخ شاهباز ملک فضلم، نیست زان نقصان من

ور نـدارم زر نـمی‌نالم ز رنـج مـفلسی بهتر از صد گنج زر طبع گهر افشان من

هر کسی دارد سر و سامان ز کار و صنعتی هست از مدّاحی حیدر سر و سامان من

داد حبّ شه مرا، از دفتر و دیوان نجات فیض می‌گیرد ملک این ساعت از دیوان من

کار دیوان چون کند هر کاو مَلک سیرت بود می نخواهم دولتی کز وی بود خذلان من

کـرده‌ام از کارها مدّاحی شاه اختیار زو بود چون دولت و اقبالِ جاویدان من

دارم الوانِ معانی چیده بر خوانِ سخن بهره‌می‌یابد از این‌خوان هرکه شدمهمان‌من

بر زبان چون آورم نام و کلام مرتضی رحمت حق روی آرد از چهار ارکان من

در رهِ حبّ علی و آل می‌کوشم به جان آنچه باشد در طریق چاکریَ امکان من

هست شعر من قبول زمرهٔ اهل قلوب نیست کس را این قبولِ خاطر از اقران من

بود کاشی بی‌نظیرعصر اندر دور خویش دور کاشی رفت اکنون هست این دوران من

چون سلیمی گرگنهکارم چه غم دارم که هست
حضرت شاه ولایت شافع عصیان من

در مناقب امیرالمؤمنین علی (ع)

۵۶

ای بـارگاه قـدر تـو بـالاتر از عـرش بـرین
فـرّاش خـاک درگـهت از مـنزلت روح الامـین

نـه زآدمـی نـام و نشـان، نـه از زمـین، نـه ز آسـمان
نـور تـو بـود انـدر مـیان، آدم مـیان مآء و طـین

مـقصود، ای نـور خـدا، ذات تـو بـود و مـصطفی
از بـودن ارض و سـما، وز خـلقت دنـیا و دیـن

نُه سقف گردون خرگهت، خورشید و مه بر درگهت
دارند بر خاک رهت، چون بندگان رو بر زمین
ای گوهر بحر لَطَف، درّی تو و آدم صدف
گفته است ایزد از شرف، نامت امیرالمؤمنین
از ضرب تیغ جان‌ستان، اسلام راکردی عیان
چون تو نبی را در جهان، دیگر که بُد؟ یار و معین
هم سرورِ ملّت تویی، هم آیتِ رحمت تویی
هم قاسمِ جنّت تویی، هم ساقی ماء معین
اعدا و احباب تو را، باشد ضیافت روز حشر
آن را به زقّوم جحیم، این را به شیر و انگبین
هر کس که مهرت کرد رَد، ابلیس وار از فعل بَد
ماند آن شقیی بیخرد، جاوید مردود و لعین
وانکس که بخت مقبلش، حُبّت سرشته در دلش
باشد به محشر منزلش، جَنّاتُ و عدنٍ خالدین
جا بدسگالان تو را، در تحت اصحاب الشّمال
مسکن محبّان تو را، در صدر اصحاب الیمین
ای والی مُلک و مَلَکْ، جنّت به حُبّت مشترک
جاوید ماند در درک، آنکس که ورزد با تو کین
چون صبح، احباب تو را، مهرت فروزان از درون
چون شام، اعدای تو را، آثار ظلمت در جبین
تیغ تو در روز غزا گشته است چون معجزنما
گفته خدایت: لافتی، کرده ملایک آفرین
ای گشته کعبه مولدت، جمله ملایک حامدت
داده تفاخر ایزدت بر اوّلین و آخرین

گر زان که آدم را نِدا، آمد به عصیان از خدا
فرمود اندر هل اتی، شکر تو ربّ العالمین
ور نوح در کشتی نشست از بیم طوفان، حبّ تو
شد کشتی اهل نجات از قول خیر المرسلین
ور مرده زنده ساختن در خواست از یزدان خلیل
علم تو لَو کشف الغِطا، فرموده از ذات الیقین
گر گوسفندی فدیه شد از جنّت اسمعیل را
ایثار راهت دوستان کردند جان نازنین
یعقوب را یاد تو شد، مونس به هنگام فراق
در کلبهٔ احزان که بود، اندر غم یوسف حزین
در حُسن از آن سان شهره شد، یوسف که بودش نور تو
لیکن ندید آن نور را، جز دیدهٔ تحقیق بین
داوود از لقمان اگر، آموخت علم و معرفت
بر علم جمله انبیا، کرده تو را ایزد امین
آمد سلیمان را اگر، در تحت خاتم مملکت
باشد گدایان تو را، کونین در زیر نگین
نشنید گر موسی ز حق، جُز لَن ترانی لیک تو
دیدی به چشم سر عیان، او را و حق نبود جز این
عیسی گر آوردی روان، در قالب بی روح و جان
آثار لطفت بود آن، کز غیب شد با او قرین
گر چه نبی الله را، عرش برین معراج شد
معراج تو کتف نبی، آمد به از عرش برین
در عالم ابداع اگر، شد پیر دانش جبرئیل
در مکتب طفل تو بود، مانندهٔ طفل کهین

چون اهل بیت و عترتت، پاکند و معصوم از گنه
زان گفت در شأن شما، حق طیّبین و طاهرین
دست محبّت بایدت، در دامن حیدر زدن
گر عروة الوثقی طلب، می‌داری و حبل المتین
هان، ای پسر گر عاقلی، راه نبی گیر و ولی
کز بعد احمد جز علی، نبود امام المتّقین
ای شاه جمله اولیا، در راهِ اخلاصم تو را
همچون سلیمیّ گدا، از بندگان کمترین
جز دوستیّ تو مرا، گر هیچ نبود قانعم
زیرا که در دنیا و دین، سرمایه بس باشد همین

ولایت‌نامهٔ امیرالمؤمنین علی (ع)

۵۷

ای که داری میل این، ویرانه سفلی خاکدان
دل منه اینجا که هستت، عالم علوی مکان
می‌کنی جایی عمارت کآید اینجا چون اجل
گویدت بگذار جای و رخت را بر بند هان
این عمارتها چو خواهد عاقبت گشتن خراب
زحمت ضایع مکش بهر رواج این جهان
خانه‌ای آباد کن باری که نپذیرد خلل
تا به کی کوشی تو در آبادی[1] این خاکدان
در جوار خاندان مصطفی رو خانه گیر
خانه گر در صدر جنّت بایدت آن خانه دان

۱. متن آبادانی ـ تصحیح قیاسی.

شامل این حال دارم بس مناسب قصّه‌ای
کز سماع و استماع آن شود شادت روان

در زمانی کز طوافِ روضهٔ شاه نجف
گشته بودم باز با جمعی رفیق مهربان

هشتصد و چل بود و شش از هجرت شاه رسل
کآن سعادت یافتم از عون حق مستعان

بود از بغداد مردی مؤمن پاک اعتقاد
کرد از قول امینان این سخن با من بیان

کاندر ایام خلافت بود روزی مرتضی
در درون مسجد کوفه نشسته شادمان

از در مسجد درآمد یک عرابیّ فقیر
کرد بر حیدر سلامی و ثنای بی‌کران

مرتضی دادش جواب و گفت برگو حال خویش
کز چه گشتی این چنین زار و ضعیف و ناتوان

گفت هستم مفلس و صاحب عیال و قرض‌دار
کارم ای شاه از جفای قرضخواه آمد به جان

نیست در عالم بغیر از تو کسی صاحب کرم
از کرم قرضم ادا کن، زین بلایم وا رهان

آمد از مسجد برون آن شاه و قنبر را بخواند
شد درون شهر کوفه قنبر اندر پی روان

شد چو نزدیک سرای احمد کوفی رسید
کرد آگه قنبر احمد را بیامد در زمان

گفت چونی در چه کاری گفت خواهم یا امام
ساختن یک خانه اینجا می‌دهم ترتیب آن ،

شـاه گـفتا چـند گـردد خـرج بـهر ایـن بنا
گـفت دیـناری هـزارم یـا امـام اِنس و جـان

شـاه گـفتا مـی‌فروشم مـن بـدین مبلغ به تو
خـانه‌ای در صـدر جـنّت، جـانفزا و دلستان

گفت احمد من خـریدارم بـه جـان آن خـانه را
بـیع فـرما از کـرم ای شاه و، زر از مـن ستان

دست احمد راگرفت آن شاه و با وی بیع کرد
دولتِ آن کس را کـه یـابد بایع و بیعی چنان

رفت احـمد تـا بـهای خـانه بستاند ز زن
گـفت با وی قصّه و دادش از آن خـانه نشان

گفت زن من هم به فرزندان در این بیعم شریک
تـا کـه بـاشد خـانه‌ای جاوید بهر همگنان

کـرد چـون در بیع خـانه شـرکت زن را قـبول
پـیش شـاه اولیـا آورد احـمد زر روان

شـاه مـردان بـهر قـرض آن عـرابـی فـقیر
داد آن زَر را بـه عشـق خـالق روزی رسـان

گفت احـمد هست شاها حُـجّتی هـر مُـلک را
حُجتی خواهـم کـه بـنویسی بـدان کِلک و بنان

مـرتضی فـرمود تـا قـنبر دوات آورد پـیش
حُجتی بنوشت و خواند آن شه به لفظ در فشان

هیچ می‌دانی که تا مضمون آن حجّت چه بود؟
بر تو خوانم یک به یک تو نیز برخوان و بدان

هست ایـن ذکـر صـحیح از قـول و از اقـرار مـن
وین کتابت هم که صـادر شـد بـود شـاهد بـر آن

کاتب حجّت علی بن ابی‌طالب منم
حاکم روز قیامت، قاسم نار و جنان
خانه‌ای در جنّت‌الفردوس ملک خویشتن
از جمیع خانه‌ها و قصرها حسب‌البیان
مشتمل بر چار حدّ، حدّ نخست آن خانه را
هست با بیت رسول‌اللّه، شفیع عاصیان
حدّ ثانی هست با بیتی که باشد جای من
متّصل با خانهٔ پیغمبر آخر زمان
حدّ ثالث هست با بیت حسن فرزند من
سبط شاه انبیا، چشم و چراغ خاندان
حدّ رابع هست با بیت حسین بن علی
سیّد شُبّانِ جنّت قبلهٔ کرّوبیان
خانه‌ای در جنّت و بر چار حدّ او بود
خانه‌های اهلِ‌بیت و خانهٔ وی در میان
چار جوی از خمر و شیر و انگبین و سلسبیل
اندر آن خانه که هستش چار حدّ باشد روان
از فواکه وز نعیم و ناز جنّت سر به سر
باشد آنجا هر چه آید در خیال و در گمان
حوریان باشند و غلمان خادمان آن خانه را
همچو خورشید درخشان گونه و رخسارشان
خانهٔ محدودُ موصوفی که ذکرش کرده شد
هست ملک احمد کوفی فلان بن فلان
من به وی بفروختم آن خانه را اندر بهشت
شد ز من این بیع صادر خالی از نقص و زیان ،

هست مشروط آنکه در محشر کنم تسلیم او
خانه را تا جاودان در وی بباشد کامران
چون نوشت این حجّت و تسلیم احمد کرد شاه
چهرهٔ احمد شد از شادی مثال ارغوان
پیش زن رفت و وصیت کرد با وی چون قضا
گر مرا پیش آید از تو مرگ بر سر ناگهان
چون کفن سازید این حجّت بنه در دست من
تا در آن روزی که برخیزم من از خواب گران
این تمسّک می‌برم در نزد شاه اولیا
تا که بخشاید به من آن خانه در جنّت بدان
کرد با زن این وصیت احمد کوفی که بود
روز و شب در انتظار خانه و قصر جنان
بعد اندک مدتی نزدیک شد او را اجل
کرد با وی سرکشی برتافت از عالم عنان
حضرت شه را خبر کردند که احمد درگذشت
شه چو بشنید این سخن بسیار غمگین شد از آن
گفت تا دادند غسلش آن دو شهزاده که هست
از کرامت خاکِ پاشان تاج فرق مؤمنان
بعد تکفین خواند با خلقان علی بر وی نماز
بود اهل کوفه آن‌جا حاضر از پیر و جوان
چون که آوردند احمد را به سوی قبر وگشت
یک کبوتر حاضر آمد کاغذی اندر دهان
از دهان کاغذ کبوتر در کنار شه فگند
از زمین پرواز کرد آنگه به سوی آسمان

شاه چون بگشـاد آن کـاغذ بـه خـطّ سـبز دیـد
نـــامه‌ای نـــامی ز نـــزد کـــردگار غـیبدان

کـز ولیّ مـا هـر آن بیعی که آیـد در وجـود
من شـدم راضـی بـدان بـیع ای امـام انس و جـان

حُکم تو حُکـم مـن است و طـاعتت فـرمان مـن
آیـــهٔ امـرِ مِـنَ اللّٰـه در کـتاب مـا بـخوان

شاه تلقین خواند احمد را و بسپردش بـه خـاک
شد قرین خاک و جسمش یافت در جنّت مکان

گـفت شـخصی کین مـراتب یـا امیرالمؤمنین
از چـه احـمد یـافت تـا بـاشد بـرای مؤمنان

گـفت از تأثـیر حبّ مـا بـدین دولت رسـید
هـر که دارد این صـفت از آتشش بـاشد امـان

مـی‌کنم صـد شکـر کـین تـوفیق مـا را از ازل
داده از شـرک و ضـلالت، داشت ایـزد در امـان

قـادرا پـاکـا در آن سـاعت کـه در زنـدان تـنگ
چشـم مـا در خـانه و کـنج لحـد بـاشد مکـان

بـــر رخ مـــن بـــرگشایی از ره جـــنّت دری
هـم بـه حـقّ مـصطفی و عـترتِ آن خـاندان

چـون سـلیمی بـلبل دسـتان سـرای حـیدرم
در مـــدیح مـــرتضی دارم هـــزاران داسـتان

نـظم مـن دایـم بـه مـدح مـصطفی و مـرتضاست
تـا بـنوشم روز مـحشر سـاغری از جـامشان

قصیده در ولایت نامهٔ امیر المؤمنین (ع) گردانیدن آب فرات از بصره به مقام نجف

۵۸

آب حیات ما که شود تازه و روان / حبّ علی است منبع او در میان جان
جاوید زنده چون که محبّ علی بود / باشد به حبّ او دل ما زنده جاودان
از قول مصطفای معلّای هاشمی / ذکر علیست محض عبادت یقین بدان
از جان فضایل ولی الله گوش کن / خواهی که بر تو سرِّ ولایت شود عیان
بشنو ولایتی ز ولایاتِ مرتضی / کاندر جهان کسی نشنیده است مثل آن
از هجرت رسول خدا شاه انبیا / هشتصد گذشته بود و چل و پنج آن زمان
کاندر طواف شاه نجف بود این فقیر / دریافت چون به فضل خدا دولتی چنان
جمعی میان مجمع سادات داشتند / از معجزات شیر حق این قصّه در میان
کاندرون مسجد جامع بصره شاه / روزی که می‌نمود ادا خطبة البیان
فرمود چون ثنای حق و نعتِ مصطفی / ز الفاظ جانفزا و عبارات دلستان
خود را همی ستود بدان نامها که هست / قاصر ز شرح و وصف و ز تقریر آن، بیان
فرمود آن‌گهی که کسی را که مشکلی است / از ابتدای خلقت این تیره خاکدان
تا انتها کنید ز من آن همه سؤال / وانگه ز راههای زمین و ز آسمان
تا هر چه مشکل است کنم حلّ و یک به یک / بدهم به علم خویش شما را خبر از آن
شخصی که بود نام سوید بن نوفلش / آن نحس خارجیی مردود بد نشان
چون در میان جمع شنید آن حدیث‌ها / گویی رسید بر جگرش ناوک و سنان
زد نعرهٔ به هیبت و از غصّه بطرقید / در یک نفس به مالک دوزخ سپرد جان
چون خطبه خواند شاه و اسامی خویش گفت / جمعی منافقان ز سر طعن و امتحان
گفتند نیست این سخنان نزد ما قبول / چه بندد و گشاید از این گونه داستان؟
گر می‌توانی امر کن آب فرات را / تا با تو بازگردد و از ما کند کران
بگذاشت شه نماز و به دلدل سوار شد / آمد سوی فرات و بدان لفظ در فشان
از روی لطف کرد ندا آب را چنین / کای گشته از تو خرّم و آباد هر مکان

زد پـا مـبارک از طـرف بـصره بـاز گـرد
تـا نـوبهار عـیش بـر ایـشان شـود خـزان

کین قوم اهل کین و نـفاقانـد سـر بـه سـر
دانم خواص و سـیرت ایـشان یـکـان یـکـان

از امـر شـاه آب هـمان لحـظهٔ بـاز گشت
حیران بماند هـر کـه بُـدْ آن‌جـا نگـاهبان

شـطّی مـثال بـحر عـیان گشت قعر او
آمــد پـدید در تکِ آن بـحر مـاهیان

کـردند بـر رخ شـه مـردان هـمه سـلام
آن جمع ماهیان که حلال است گوشتشان

آن مسخ مـاهیان کـه نـبودند پـاک اصل
گشـتند جـمله از نـظر مـرتضی نـهان

از بصره راند شاه به یک لحظه تـا حـریر
یک سر به پـیش شـاه ولایت فـغان کـنان

ز آب فرات مـاند چـو یکـباره شـط تـهی
کـردند اهـل بـصره هـمه زاری و فـغان

رفـتند از پـی ولی الله هـر کـه بـود
از کَهل تـا بـه کـودک و از پـیر تـا جـوان

بود آن سـه روزه راه کـه رفـتند تـا حـریر
یک سر به پـیش شـاه ولایتَ فـغان کـنان

بعد از سلام عـرض نـمودند حـال خـویش
گـفتند کـای مـتابع فـرمانت اِنس و جـان

صادر اگرچه گشت خطایی ز ما، به لطف
فـرمای عـفو زان‌کـه ضـعیفیم و نـاتوان

دریـای رحـمتی ز رهِ لطف و مـرحـمت
آبـی بـه مـا روان کـن از آن بـحر بیکران

آب فرات اگـرچـه نـفرستی بـه سـوی مـا
مـیرند اهـل بـصره ز تـنگی آب و نـان

گر آب رحـمت تـو نـه تسکـین مـا دهـد
از آتش عــذاب بـر آیـد ز مـا دخـان

بـر مـا تـرحّـمی بکـن از بـهر آن خـدای
کو بر جمیع خـلق رحـیم است و مـهربان

وان‌گه به ذات پـاک رسـولش کـه از کـرم
مـا را ازیـن تـردّد و انـدوه وا رهـان

شـه چـون شـنید نـام خـدا و رسـول را
بشکُفت چهره‌اش چـو گـل گـلشن جـنان

کـرد آب را بـه جـانب بـصره اشـارتی
آب فرات گشت به حُکـمش بـه سـر دوان

آمـد بـه بـصره آب بـه امـر ولیّ حق
خـرّم شـدند ز آمـدنش خـلق و شـادمان

ایمان همان زمان به وی آورد هر که بـود
چون زان بلا و محنت و غـم یـافتند امـان

بـاقیست آن ولایت شـه هـم در آن مـقام
از عـهد آن ولیّ خـدا تـا بـدین زمـان

آن جا کـه شـاه دلدل خـود بـاز داشتست
روزی دو رَه ز صـنع خـداونـد غـیبدان

در پسـتی آیـد آب و کـند مـیل بـر هـوا
وان‌گـاه بـاز گـردد و دیگـر شـود روان

در دور چشمه‌ای متحیّر نگاه کن
آن آب را وقوف و رجوعیست همچنان
اکثر ز اهل حلّه و بغداد دیده‌اند
آن موضع ولایتِ شیر خدا عیان
باقیست تا به روز قیامت به فضل حق
این معجزی که کیفیتش کرده شد بیان
فضل علی زیاده از آن است و معجزش
کآن در تصوّر آید و در وهم و در گمان
آن شاه راست فضل که شهباز قدر او
دارد فراز کنگرهٔ عرش آشیان
آن را که کردگار و رسول است مادحش
گویند مدح او به چه کیفیّت و چه سان
هر چند نیست مِدحت شه حدّ این گدا
لیکن جز این وسیله ندارم چو در جهان
بر بسته‌ام به جان کمر بندگی شاه
دارم گشاده روز و شب از صدق دل زبان
از خاک آستان علی جویم آبرو
یابند آبرو چو از این خاکِ آستان
آن کاو بر آستان علی سود رخ چو من
بیند همیشه سود و نبیند ز کس زیان
دارم بسی گناه ولی هست امید آنک
هم لطف او به عفوِ گناهم شود ضمان

همچون سلیمی‌ام بِه از این نیست نسبتی
کز چاکران شاهم و مدّاح خاندان

ولایت نامهٔ امیر المؤمنین علی (ع)

۵۹

تعالی الله زهی آثارِ صنع قدرت یزدان
که عقلِ و وهم می‌گردد ز فکرش عاجز و حیران
تعالی الله زهی احسان و لطفِ حضرت خالق
که کرد او آفرینش را طفیل خلقتِ انسان
تعالی الله زهی سلطان که هر جا هست جانداری
همه هستند بر خوان عطا و جودِ او مهمان
ثنا و حمد گویم از دل و جان پادشاهی را
که دارد در حق ما این همه بخشایش و احسان

پس از حـمد خـدا بـر مـصطفی و آل پـاک او
بگـو از جـان درودِ بـی حَـد و صـلوات بی پـایان
بـیا بشـنو دو مـعجز از اِمـیر المـؤمنین حـیدر
کـه در یک دم نـمودست آن ولیّ حـضرت سبحان
روایت مـی‌کند عـمّار یـاسر کـز قـضا روزی
عـلی در دشت بـابل بـهر دفـع بـدعت و طـغیان
غـزا مـی‌کرد بـا کـفّار تـا نـزدیک شـد کآن دم
شـهِ انـجم رخ انـدر پـردهٔ کُـحلی کـند پـنهان
عـلی چـون از غـزا فـارغ شـد آمـد پـیش او مـردی
ز فـقر و فـاقه نـالید و گـرفت آن شـاه را دامـان
چـه گـفت ای شـادی دلهـا و ای حـلّال مشکـلها
کـه دشـوار هـمه عـالم بـود در پـیش تـو آسـان
مـرا یک مـزرعه هست انـدر ایـن نـزدیکی بـابل
کـز آن جـا حـاصلم قـوتِ زمستان بود و تـابستان
دو سال است این زمان تا ساخته مسکن در آن مزرع
قـوی شیری کـه بـا پـیل از بـزرگی هست او هـمسان
بـه گـردِ آن ز بـهر کِشت هـر کـاو گشت کُشت او را
نـبرد از پـنجه و چـنگال آن درنـده یک تـن جـان
شـده است از شـومی آن شـیر تـا مـزروع آن مـزرع
وزیـن انـدوه و غـم بـر مـی‌کشم مـن نـاله و افـغان
شـدیم از جـوع بـی طـاقت، مـن و اهـل و عـیال مـن
تـرحّـم کـن خـدا را بـر اسـیر چـند سـر گـردان
چـو پـیش شـاه مـردان شـرح داد آن مـرد بیچاره
جـفا و شـدّتِ شـیر و بـلا و مـحنتِ حـرمانِ

وصـیّ خـاتم پـیغمبران ز انگُشت خـاتم را
بـرون آورد، کـای عـمّار ایـن انگشـتری بسـتان
بـرو هـمراه ایـن مـرد و بـه شـیر انگشـتری بنما
بگو هست ایـن نشـان شاه و کرده ایـن چنین فـرمان
کـز ایـن مـوضع روان بـیرون روی و هـیچ مؤمن را
نـیازاری دگـر هـرگز کـه بـاشد مـوجب خـذلان
چنین گوید خبر عـمّار، کز شه چون شنید ایـن امـر
سـتاندم خـاتم و گشـتم روان هـمراه آن دهـقان
هـمی رفـتیم تـا ویـرانـه‌ای خـالی پـدید آمـد
مـرا دهـقان نشـانی داد و خـود رفت انـدر آن ویـران
کـز ایـن جـا مـن فـراتـر مـی‌نیایم یک قـدم دیگـر
تـو پـیش شـیر رو، پـیغام شـاه اولیـا بـرسان
بـه بـالای یکـی پشـته کـه بـا مـن گـفته بـود آن مـرد
به صد حیله چو بـر رفـتم ز بـیم جـان خـود تـرسان
چـو دیـدم خـفته‌انـدر سـایهٔ اشـجار یک شـیری
کـه مـثل آن کسـی هـرگز نـدیده بـود در دوران
نـظر از دور چـون افـتاد نـاگـه شـیر را بـر مـن
چـنان غـرّید بـا هـیبت کـه غـرّد رعـد در نـیسان
بـزد دُم بـر زمـین وز جـای خـود بـرجست در یک دم
بـه سـوی مـن هـمی آمـد کشـیده بـهر کـین مـیدان
کـه پسـتی تـو گـویی پـنجه در گـاو زمـین مـی‌برد
بـه هـنگام بـلندی داشت بـا شـیر فـلک دنـدان
بـه زنـدانِ تـن آمـد در تـپیدن مـرغ روح مـن
چنان گـویی کـه بـرخـواهـد پَـرَد از بـیم ازیـن زنـدان

به شیر انگشتری شاه بنمودم ز روی دست
ندا کردم که بشنو یا اسد قول شه مردان
شهنشاهی که از قدرت خدا کرده روان حکمش
به اِنس و جِنّ و وحش و طیر می‌فرماید آن سلطان
کز این موضع برو یک‌باره و دیگر میا اینجا
که از تو می‌رسد دایم عباد الله را نقصان
چو شیر انگشتری را دید و نام مرتضی بشنید
بلرزید و بترسید از گرفتاری و از عصیان
چنان شیری که بود او از بزرگی از شتر افزون
تو گویی گربه‌ای شد از حقیری عاجز و نالان
بنالید و بمالید او رخ اندر خاک آن صحرا
مثال دردمندی کاو بیابد درد را درمان
پس آنگه سر فرو آورد حکم شاه مردان را
وز آن‌جا زود برگشت و چو جن شد از نظر پنهان
ز بس کاندر تعجّب اوفتادم از چنان حالت
مرا چیزی به خاطر آمد استغفار کردم زان
به پیش مرتضی رفتم حدیث شیر و شرح وی
یکایک باز چون گفتم شدند اصحاب از آن حیران
چو گشت از شیر خالی مزرعه، آمد خداوندش
ثنای شاه گفت و رفت آن‌جا خرّم و خندان
خراب ار بود بس بی حدّ ز شرّ شیر آن مزرع
به یُمن حضرت شاه ولایت گشت آبادان
چنین می‌آورد عمّار کز دنبال شیر آن دم
که من پیش علی رفتم به فضل حضرت یزدان

رسـیده بـود وقت شـام و شـه مـی‌خواست بگـذارد
نـماز عـصر در وقت و بـه جـا آرد هـمه ارکـان
نـظر در آسـمان کـرد و بـجنبانید لب یک ره
به جای عـصر بـاز آمـد هـمان لحظه خورِ رخشـان
امـامت کـرد آنـهایی کـه بـا وی در غـزا بـودند
امـام اهـل ایـمان و شـفاعت خـواه انسِ و جـان
نـماز عـصر بگـذاریـد و خـورشید جـهان آرا
نـهان شـد از نـظر در دم بـه امـر خـالق دیّـان
ز روی لطـف سـوی مـن نـظر کـرد آن ولی حـق
چـنین فـرمود کـای عـمّار مـی‌دانـم نـه ای نـادان
نـمود از سـحر پـیشت قـصّهٔ آن شـیر و حـال وی
چه گویی رجعت خور را و یا خود نیست سحر امکان
چـو قـول شـاه بشـنیدم فـتادم در زمـین پـیشش
کـه ای، جـبّار بـی هـمتا ثـنایت گـفته در قـرآن
کـه از وسـواس شـیطانی گـذشت انـدر دلم چیزی
کـه نـبود هـیچ کس ایـمن ز شـرّ و آفت شـیطان
بـر آن عـهدم کـه در خـاطر نـیارم مثل آن دیگر
وزآن بـرگشتم و بسـتم بـه نـو بـا حضرتت پـیمان
چو بنمود این دو معجز را شه مـردان بـه یک سـاعت
بسـی کـفّار آوردنـد در سـاعت بـه وی ایـمان
زهی قوّت زهـی شـوکت زهـی رفـعت زهـی حشـمت
زهی قدرت زهی حکـمت زهـی حـجّت زهـی بـرهان
چـنین بـاید چـنین شـاید امـام و مـقتدا مـا را
کـه بـاشد جـمله مـوجودات او را تـابع فـرمان

سزای دشمنان او عذاب آتش دوزخ
جزای دوستان او نعیم روضهٔ رضوان

چو شیث و آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی
به صدق و صفوت و خلّت به علم و حکمت و عرفان

گهی گفته سلام او را، ز عزّت خسرو انجم
گهی زهره شده نازل به بیت او چو در میزان

گهی در مهد از قدرت ز هم بدریده ثعبان را
گهی آن شاه بر منبر حکایت گفته با ثعبان

به مویی گاه در عهد سلیمان دیو را بسته
گهی کرده به تیغی دفع شیر شرزه از سلمان

همه جانها فدای او، همه شاهان گدای او
کف معجز نمای او، به بخشش رشک بحر و کان

امام و هادی و رهبر، وصیّ نفس پیغمبر
امیر و حاکم محشر، قسیم جنّت و نیران

فلک حیرانِ جود او، ملک اندر سجود او
ز لطف حق وجود او، بود عین همه اعیان

خداوندا به حقّ ذات پاک بی مثال تو
که ارباب سخن را هست اسمش مطلع دیوان

به حقّ جملهٔ کرّوبیان عالم علوی
که هست اورادشان تسبیح و تهلیل تو جاویدان

به حقّ جمع آیات و کتاب بیّنات تو
که شد بر انبیا منزل برای رونق ادیان

به حقّ آدم و شیث و به حقّ نوح پیغمبر
که بگرفت از دعای او همه ملک جهان طوفان

به هود و صالح و یونس به الیاس و خضر آن‌کو
حیات جاودانی یافت ز آب چشمهٔ حیوان
به علم و درسِ ادریس و بلا و محنتِ جرجیس
که ارّه بر سر از یاد تواش هرگز نبُد نسیان
به فکر و ذکر زکریا و خوف و خشیت یحیی
به صبر و طاعت ایّوب و علم و حکمت لقمان
به حق حُرمت لوط و شعیب و قُرب ابراهیم
که کردی آتش نمرود را بر وی، گل و ریحان
به حقّ ذبح اسماعیل و آب دیدهٔ اسحاق
به حُزن سینهٔ یعقوب و حُسن یوسف کنعان
به حقّ حشمت داود و اسرار زبور وی
به تعظیم سلیمان و زبان دانستن مرغان
به انفاس روان افزای و خلق عیسی مریم
به اوقات مناجات و نیاز موسی عمران
به حقّ مصطفی سلطان و فخر عالم و آدم
که آمد از تو او را رحمة للعالمین در شان
به حقّ مرتضی هادی دینِ احمد مرسل
که بود او حقّ و باطل را به حقّ المعرفه فرقان
به حقّ حضرت بنت النبی خیر النّسا زهرا
که او و عترتش را ذات پاک توست مِدحت خوان
به حقّ شبّر و شبّیر، سبطین رسول تو
که ایشانند بحرین کرم را لؤلؤ و مرجان
به آب دیدهٔ زین العباد آن کاو دمی هرگز
نَبُد بی آه جانسوز و سرشک دیدهٔ گریان

به حقّ باقر و صادق که وصف ذات ایشان را
از این دم تا به روز حشر دادن شرح [او] نتوان
به حقّ موسی کاظم که پیش نور جود او
بود چون ذرّه‌ای مهر و مثال قطره و عمّان
به حقّ حجّت هشتم علی موسی الرّضا شاهی
که باشد روضه‌اش فردوس و رضوان شایدش دربان
به شاه دین تقی و سرو دلهای نقی کآمد
ز فطرت نام ایشان نامهٔ اسلام را عنوان
به حقّ عسکری یا رب که در عالم کسی هرگز
بر اسرار علوم او نَبُد چون تو معانی دان
به حقّ مهدی هادی که هست انوار لطف او
چو خورشید جهان آرا، بر خلق جهان تابان
که سازی همره ما نور ایمان در دم آخر
کشی بر سیّآت جمله خطّ بخشش و غفران
به حُبّ مصطفی و مرتضی بخشی سلیمی را
خلوص باطنِ سلمان و حُسنِ صورتِ حسّان

ولایت‌نامه از امیرالمؤمنین علی (ع) در فرمان کردن جماعت نحل و فرمان بردن ایشان

۶۰

مرا پیوسته تا در تن بود جان — به جان گویم ثنای شاه مردان
امیرالمؤمنین آن شهسواری — که وصف و مدح او را نیست پایان
گدای چاکرانِ درگه او — هزاران قیصر و فغفور و خاقان
چه گویم مدح آن شاهی که باشد — خدا مدّاح و جبریلش ثناخوان
عجایب‌ها بسی گشتست ظاهر — از آن شاه ولایت، شیر یزدان

ازیـن جـمله ولایت‌نـامه‌ای هست | کـه گـردد زاستماعش عـقل حـیران
روایت مـــی‌کند راوی اخـــبار | کـه روزی مـصطفی بـا جـمع یـاران
نشسته بـود در مسجد هـمی خـورد | غـم اسـلام و زان خـاطر پـریشان
چـنین فـرمود صـدر و بـدر عـالم | به اصحاب از طریق لطف و احسان
کـه در اطـراف کـوهستان مکّـه | گـروهی کـافران دارنـد اوطـان
ز اســباب و مـتاع ایـن جـهانی | بـیوت النّـحلشان بـاشد فـراوان
کـه بـاشد؟ از شـما کـاو لشکـری را | بـرد بـا خـود بـه سـوی آن کُـهستان
کـند آن قـوم را دعـوت بـه اسـلام | زکـاتِ مـال بسـتاند از ایشـان
به حیدر حضرت سیّد چـنین گـفت | که ای در دین و ملّت مـیر و سـلطان
تـو چـون حـلّال جـمله مشکـلاتی | بـود دشـوارهـا پـیش تـو آسـان
بـرو انـدر پـناه رحـمت حـق | بسـاز ایـن کـار از تـوفیق رحـمان
دگـر بـار، ایـن کـه مـی‌رفتند جـمعی | هـمی بـودند از اصـحاب و اعـوان
عـلی فـی‌الحـال بـا قـنبر روان شـد | روان آورد دلدل را بـه جـولان
به امر حـق بـه یک سـاعت عـلم زد | بر آن کُـهسار چـون خـورشید تـابان
بـدیدند آن جـماعت شـهسواری | کـه آمـد تـند بـرقی بـر نـیستان
هـمه گشـتند پـیشش جـمع و گـفتند | کـه ای از دیـدن تـو دیده حـیران
بگـو تـا کـیستی بـا ایـن صـلابت؟ | کـه مـثل تـو نـدیده چشم دوران
عـلی گـفتا، مـرا آنکس شـناسد | که هست او را کـمال عـلم و عـرفان
ولیّ حـق، وصـیّ مـصطفایم | هـم از قـول نـبیّ و نـصّ قـرآن
ز عـدلم مـلک اسـلام است آبـاد | ز تـیغ مـن دیـار کـفر ویـران
مـنم کـاسلام کـردم آشکـارا | بـه پـیش اهـل عـالم نـیست پـنهان
بـه هـر جـا لشکـری بـاشد ز کـفّار | که نـتوان بـرد از چـنگال مـن جـان
مسـخّر سـازم ایشـان را بـه یک دم | بـه فـضل ایـزد قـیّوم دیّـان
به امـر مـصطفی اکـنون بـدین جـای | از آن رو آمـدم ای اهـل طـغیان

که راه راست بنمایم شما را رهانم از خطا و کفر و عصیان
زکاتِ مال چندانی که واجب شود بر جمله‌تان آرید چندان
چو دیدند آن سخن گفتن ز قدرت همه در کار او گشتند حیران
ولی با یکدگر گفتند اگر چه بود بی‌حد قوی این مرد شجعان
تنی تنها چه خواهد بود؟ اگر چه رساند تیغ را بر فرق کیوان
علی چون دید در معنی که تمکین نخواهند کرد او را جز به برهان
به قنبر گفت رو بالای آن کوه برآور بانگ چون مرغ خوش‌الحان
صدا اندر بیوت النّحل افکن بگو شاه ولایت کرده فرمان
که زنبوران برون آیند جمله که هستند این جماعت اهل خذلان
بدان گونه که شه فرموده، قنبر ندا در داد در کوه و بیابان
هنوز اندر منادی بود و فریاد که گویی گشت پیدا ابر و طوفان
به هر موضع که زنبور عسل بود چه در صحرا و کوه و باغ و بستان
هوا کردند چون مرغان وحشی که سر بیرون برند از حبس و زندان
هوا پوشیده شد زان سان که گویی شده‌ست از آسمان زنبورباران
به یک دم آمدند آن خیل زنبور کمر بسته به پیش شاه مردان
علی بر بادپای خویش دلدل سواره گشت مانند سلیمان
به بالای سرش آن خیل زنبور پر اندر پر کشیده هم چو مرغان
خداوندان زنبوران چو دیدند که رفت از دست کلّی دخل ایشان
به دنبال شه مردان فتادند برآوردند جمله شور و افغان
کای مأمور امرت در همه حال پری و انس و وحش و طیر و حیوان
ندانستیم و بد کردیم ای شاه ببخشا بر اسیری چند نادان
به ما بنمای راه دین و اسلام علی کاو حق و باطل راست فرقان
به یزدان و به پیغمبر به حیدر ز روی صدق آوردند ایمان
همه مؤمن شدند آن قوم کافر چو بنمود آن ولایت شیر یزدان

زکاتِ مال آوردند جمله به مِهر مرتضی بستند پیمان
علی یک فاتحه برخواند و بدمید شد آن صحرا پر از گلزار و ریحان
به زنبوران اشارت کرد آن گاه که تا رفتند سوی آن گلستان
به امر شاه مردان بازگشتند شدند آن قوم جمله شاد و خندان
علی سوی رسول‌اللّٰه روان شد که بر دل داشت از وی داغ حرمان
خود و قنبر سلامت با مدینه رسید آن شهسوار از فضل سبحان
زکات مال آوردند آن قوم ز دنبال علی بی عیب و نقصان
ولی‌اللّٰه به پیش مصطفی شد که بی‌حدّ بُد به وی مشتاق و پژمان
سلامش داد با صلوات بسیار بگفت احوال ز اوّل تا به پایان
نبی از مرتضی زان گونه شد شاد که بیند روی یوسف پیر کنعان
به حیدر گفت کای بوده ز تعظیم خدا مدّاح و جبریلت ثناخوان
همه چون ذرّه‌اند و تو چو خورشید همه چون قطره‌اند و تو چو عمّان
همه عالم به قدر دانش توست چو ذرّه پیش خورشید درخشان
به هر جا نامهٔ اهل نجات است بران نبود بجز نام تو عنوان
کسی را کاو نه مولای تو باشد کجا باشد امیدِ عفو و غفران
موالیّ تو اندر صدر جنّت اعادیّ تو اندر قعر نیران
بهشت و دوزخ اندر تحت حُکمت تو را محکوم، چه مالک، چه رضوان
کسی کاو بر طریق توست، باشد هم ایمن از صراط و هم ز میزان
طفیل دوستان حضرت تو بهشت و کوثر است و حور و غلمان
چو بنمودی چنین برهانِ شیرین تو را باشد امیرالنّحل در شان
همیشه سایهٔ لطف تو ایزد بدارد بر سر ارباب ایمان
خداوندا به حقّ ذات پاکت که باشد در صفاتت عقل حیران
به حقّ انبیای مرسلینت کز ایشان گشت روشن علم ادیان
به حقّ مصطفی سلطان کونین که درد عاصیان را اوست درمان

به حقّ مرتضی و عترت او — که خواندی‌شان به قرآن آل عمران
که جمله دوستان مرتضی را — ببخش ار چند باشند اهل عصیان

سلیمی را طفیل جمله یا رب
بیامرزی به فضل و لطف و احسان

در مدح و مناقب امیرالمؤمنین علی (ع)

۶۱

چهار شاه که هستند اصل خلقت انسان
چهار رونق عالم چهار زینت ارکان

علی به مرتبه اعلا یکی است صدر معلّا
یکی است اختر عُلیا، یکی است کوکب رخشان

نبی چو عرش معظّم، علی سپهر مکرّم
حسن چو نیّر اعظم، حسین چون مه تابان

چهار نور تجلّی، چهار منصب اعلی
چهار شافع عقبی، چهار رحمت رحمان

یکی است فیض الهی، یکی است مظهر شاهی
یکی است دفع مناهی، یکی است حاصل غفران

نبی است اشرف و اشهر، علی خلاصهٔ کوثر
حسن ستودهٔ داور، حسین احسنِ انسان

چهار عالمِ عامل، چهار فاضل کامل
چهار حاکمِ عادل، چهار سرور و سلطان

یکی چو نوح به نخوت، یکی خلیل به خلّت
یکی به حشمت داوود و دیگری چو سلیمان

نبی است صاحب دعوت، علی است ناصر ملّت
حسن سفینهٔ حکمت، حسین دافع طوفان
چهار شاه ملک [فر]، چهار سیّد و سرور
چهار حکمت داور، چهار قدرت سبحان
یکی است ختم نبوّت، یکی است صاحب صفوت
یکی مسیح به خلّت، یکی کلیم به فرمان
نبی به مرتبه خاتم، علی به صفوت آدم
حسن چو عیسی مریم، حسین موسی عمران
چهار کامل و اکمل، چهار عادل و اعدل
چهار افضل و اشرف، چهار حجّت و برهان
یکی است صدرِ رسالت، یکی است بدرِ عدالت
یکی است مصرِ جلالت، یکی است یوسف کنعان
نبی است صاحب مسند، علی به عدل مؤیّد
حسن به ملک مخلّد، حسین سیّد خلقان
چهار روح مصوّر، چهار جان مطهّر
چهار کعبه و مشعر، چهار زمزم و عمّان
یکی است محیی و احیا، یکی است با دم یحیی
یکی است خضر ره ما، یکی است چشمهٔ حیوان
نبی حیات دو عالم، علیش همدم و محرم
حسن شفا شد و مرهم، حسین دارو و درمان
چهار مظهرِ قدرت، چهار سرورِ ملّت
چهار رهبرِ جنّت، چهار شافع عصیان
یکی است خواجهٔ محشر، یکی است ساقی کوثر
یکی امین صراط و، یکی است حاکم نیران

نبی شفیع قیامت علی محیط کرامت
حسن جواز سلامت حسین صاحب فرمان[1]

چهار یار موافق چهار خیر خلایق
چهار مخبر صادق چهار حجت یزدان

یکی امین شریعت یکی معین طریقت
یکی قرین حقیقت یکی مبین ادیان

نبی شریعت بر حق علی طریقت مطلق
حسن امام محقق حسین هادی ایمان

چهار سیّد شافع چهار شافع نافع
چهار اصل منافع چهار رهبر رهدان

یکیست حرف هدایت یکیست عین عنایت
یکیست راوی آیت یکیست شارح قرآن

نبیست سوره یاسین علیست آیت تمکین
حسن سفینه تحسین حسین نامه احسان

یکیست سید امجد یکیست کوکب اسعد
یکیست در منضّد یکیست لولو و مرجان

نبیست باغ سیادت علیست اصل سعادت
حسن نهال کرامت حسین چون گل ریحان

چهار مشفق امت چهار بحر محبّت
چهار صابر محنت چهار مهتر دوران

یکیست رنج کشیده یکیست جور رسیده
یکیست زهر چشیده یکی دگر شده قربان

۱. از این بیت به بعد، از جنگ اشعار خطّی شمارهٔ ۱۳۶۰۹ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی نقل شده است.

نبی برای احبا علی ز شدت اعدا
حسن کشیده جفاها حسین ظلم فراوان
چهار چیز محبان شاه راست معین
شراب کوثر و غلمان حور و روضه رضوان
چهار شهر وطن شد موالیان علی را
یکیست حاوه سبزوار با قم و کاشان
ز مدح هشت و چهار هست چون حدیث سلیمی
گرفته صیت کلامش چهار حد خراسان
ز مادحان بچهارم سه بعست و تشبه
یکی دعبیل و فرزدق یکی بکاشی و حسان
امید هشت بهشتست چار جوی بحشرم
چو هشت و چهار دو را بنده ماده هست و ثناخوان

در منقبت امیرالمؤمنین علی (ع)

۶۲

شاه مردان میر دین، حیدر امیرالمؤمنین
شیر یزدان شافع محشر امیرالمؤمنین
هر کجا در ملک عالم شهسوار و سروریست
هست بر جمله سر و سرور امیرالمؤمنین
از کمال و فضل در دیوان قُرب کبریا
هیچ دانی کیست سر دفتر امیرالمؤمنین
از ره تعظیم و حرمت بر زبان جبرئیل
گفته نامش ایزد داور امیرالمؤمنین
در طریق حق امامت را نمی‌شاید کسی
جز وصی نفس پیغمبر امیرالمؤمنین
هر کسی دارند در عالم امام و رهبری
هست ما را هادی و رهبر امیرالمؤمنین
ای که سر از پا نمی‌دانی بدان باری که هست
بر همه مردان عالم سر امیرالمؤمنین
مردی و جود و شجاعت لطف و احسان و کرم
گشته ختم از روز فطرت بر امیرالمؤمنینَ
فخر دارد بر همه شاهان کسی کز جان و دل
شد غلام خواجهٔ قنبر امیرالمؤمنین

در اشارت هم فرود آرند هم گردند باز / زُهره ازگردون، خور از خاور امیرالمؤمنین
تشنه لب ما سوی صحرای قیامت می‌رویم / بر امید ساقی کوثر امیرالمؤمنین
چون سلیمی از دو عالم نیست ما را طاعتی / غیر مهر حیدر صفدر امیرالمؤمنین
گر گنه کاریم می‌داریم امّید نجات
از ولای شاه دین پرور امیرالمؤمنین

ولایت نامه از امام هشتم علی بن موسی الرضا (ع)*

۶۳

ای دل به مدح قبلهٔ هفتم گشا زبان / از معجزاتِ ضامنِ آهو، نما بیان
شاهنشهی که در همه صبح و مسا بود / جاروب آستانه‌اش از بال قدسیان
اوصافِ وصفِ او نتوان کرد این چنین / توصیفِ از صفاتِ جلالش کجا توان
یعنی یکی ز معجزه‌اش را بیان کنم / تا بشنوند جمله محبّان و دوستان
بست از مدینه بارِ سفر چون به سوی طوس / تقدیر هم رکاب و قضا گشت همعنان
در آن سفر منازلِ چندی نمود طی / در بین ره فتاد گزارش به آن مکان
نخجیر دید بسته و صیّاد بر سرش / تیغ از میان کشیده پی قتل بی‌زبان
آهو به هر طرف نگران بود و می‌گریست / ناگه فتاد چشم شهنشاه اِنس و جان
آن بی زبان به شاه غریبان سلام کرد / گفتش جواب از لب لعلِ گهر فشان
بوسید سُم مرکب آن شه غزال و گفت / ای صاحب مروّت و غمخوار بیکسان
شاها بگیر دست من از پا فتاده‌ام / صیّاد را بگو که ببخشد مرا امان
دارم دو بچّه جانب آن کوه، شیرخوار / اکنون دو روز شد که از ایشان شدم نهان
دانم که از جدایی و هم ازگرسنگی / گریند همچو ابر و دَوان‌اند در فغان
از بعد شیر دادنِ اطفال خویشتن / آیم به خدمت تو، خلافی در آن مدان
آن صاحب سخاوت و لطف وکرم ز مهر / رو کرد پس به جانب صیّاد آن زمان

---

*. نقل از جنگ اشعار محمّد اسماعیل ولی زاده (مشهد).

گـفتا بـیا بکـن تـو رهـا ایـن غـزال را — مـن ضـامنم، نیامد اگـر، قـیمتش سـتان
اطـفال شیرخـواره از او مـانده در عـقب — رو آورد بـه جـانب آن کـوه سـوی شـان
چـون شـیر داد بـاز بـیاید بـه نـزد تـو — بشـنو ز مـن سخن، نـبود بـهر تـو زیـان
صیّاد این کلام چـو بشـنید شـد بـه خشـم — گـفتا فسانه در رهِ مـن ایـن قـدر مـخوان
آهـــوی دام دیـــدهٔ رم کـرده را ز دست — سازم رهـا دوبـاره بـیاید بگـو چـه سـان؟
گـر ضـامنی بیا و نشـین پـا بـه دام مـن — هستی اگـر ز صـدق بـدین صـید مـهربان
گـر رفت ایـن غـزال نـیامد بـه نـزد مـن — سازم همان زمان ز تو سیلاب خـون روان
شـاه غـریب گـفت بـه صـیّاد جدّ مـن — بخشیده بهر دین، سر خـود را بـه دشـمنان
دستش ز تـن جـدا شـد و افـتاد بـر زمـین — عـبّاس نـامدار و عـلمدار تشـنگان
بـابش در ایـن جـهان نـدیده بـر آرزو — شـد کشـته نـاامـید عـلی اکبرِ جـوان
قـاسم عـروسیش بـه قـیامت فـتاد لیک — افتاد همچو گـوهر بسـمل بـه خـون تـپان
بـر حـلق شیرخـواره، عـلی اصـغر صـغیر — تـا پـر نشست تـیرِ جـفای مـخالفان
جـدّم گـلوی تشـنه، سـرش را بـرید شـمر — جسمش به خاک و خون و سرش بر سر سنان
آتش به خیمه گـاه بر افـروخت ابـن سـعد — هـر سـو بـلند گشت چـو آواز طـفلکان
اهـل حـرم اسـیر بـه پشت شـتر سـوار — یک‌سـو بـلند شـیون و فـریاد کـودکان
از اسب شـد پـیاده و بـنشست پـا بـه دام — خورشید سان گرفت به روی زمـین مکـان
آهـو روانـه گشت سـوی بـچّگان خـویش — وان گـه بـهار گـلشن صـیّاد شـد خـزان
چون ساعتی گـذشت کـه پـیدا نشـد غـزال — چشم از ادب ببست گشود از غـضب زبـان
گفت ای عرب، بگوی، کجا رفت صید من؟ — آهـــوی دام دیـــده نشـد رام در جـهان
شد دیرتر ز صیدِ مـن او را بـه مـن رسـان — خود را ز درد و مـحنت و انـدوه وا رهـان
سـر خـیل اولیـا لب مـعجز بیان گشود — گفت ای خدایِ عـالم و خـلّاق غـیب دان
یـا رب مـنم غـریب در ایـن دشت دادرس — آن صید هر کـجا بـود او را بـه مـن رسـان
در اسـتغاثه بـود گـلِ گـلشن نـبی — آهو ز روی دشت همان لحـظه شـد عـیان
افگنده هـر دو بـچّهٔ خـود را بـه پـیش رو — پـهلو بـه بـچّه‌ها زده آمـد دوان دوان

بوسید خاک پای امام غریب را بهر ثواب گشت به دورش چو آن زمان
وانگاه هر دو بچّهٔ خود کرد پیشکش سلطان دین به فرقِ وی انداخت سایه‌بان
گفتا بگو که باعث دیر آمدن چه بود صیّادِ بی مروّت تو بود با فغان
آهو نمود عرض که امروز جمعه بود رفتم به سوی منزل و دیدم که وحشیان
جمعند جملگی به عزاداری حسین مشغول تعزیت شدم من هم در آن مکان
دیر آمدن نداشت اِماما جز این سبب قربان خاک پای تو ای شاه اِنس و جان
پس آن جناب دست به رویش کشید وگفت ای وحشیانِ وادی غم، خوش به حالتان
در روز جمعه از شهدا یاد می‌کنید من هم توقّعی ز شما دارم این زمان
آید به چند روزِ دگر بر شما خبر از مرگِ این غریبِ به غم گشته توأمان
روز دوشنبه تعزیهٔ من به پا کنید هستم غریب چون‌که مرا نیست نوحه خوان
صیّاد چون‌که معجزه را دید شد خجل یکباره رفت از سر او طاقت و توان
گفتا که خاک بر سرم از صید کمترم او دوست با امام شد و من ز دشمنان
شاها شوم فدات ز نام و نسب بگوی دانم ترا به نزد خدا هست عزّ و شان
فرمود شاهِ دین که منم زادهٔ رسول جدّم علیست جدّهٔ من سیّد زنان
موسای کاظم است پدر، نامِ من رضاست آواره گشته‌ام ز دیار و ز خانمان
بودم من غریب روان سوی شهر طوس بهرِ هدایتِ همه خیل موالیان
صیّاد عرض کرد به آن شهسوار دین کای باعث نجاتِ اسیران شدی به جان
از صدق توبه کردم و هستم امیدوار بشماریم ز خیل محبّان خاندان
آن صاحب سخاوت و احسان ز لطف گفت صیّاد را که آهِ تو زد آتشم به جان
من ضامنم به جمله غریبان تویی غریب بگذشتم از گناه تو و جمله دوستان
خوشحال شد جوان و ببوسید پای او سلطانِ اولیا به سوی طوس شد روان
ای شمع دودمان امامت غریب طوس بهر خدا نظر نما سوی مخلصان
دارند دوستان همه شوق زیارتت از آرزوی خویش مکن ناامیدشان
لیکن ز لطف کن به سلیمی نظاره‌ای
قدّش ز بار محنت جدّ تو شد کمان

قصیده در مدح امیر المؤمنین علی (ع) در تتبّع خواجوی کرمانی به التزام اشتر و حجره

۶۴

نگـــارا روز عـید آمـد بـیارا اُشـتر و حـجره
کـه بـا زینت بـود زیبا و رعـنا اُشتر و حـجره
اگــر داری سـرِ عـیش و تـماشا وقت آن آمـد
بـجستش عـید و قـربانی بـیآرا اشــتر و حـجره
چـه بـاشد گـر دَمـی در کـلبهٔ احـزان مـا آیی
که جان قربان کنیم ار نیست ما را اشتر و حـجره
به پای حجره‌ات تا چند پـایم چـون شـتر بی‌خود
کـه مـی‌نارند بـا بـار غـمت بـا اشتر و حـجره
سـوار آمـد بـه زیـر حـجره بـالای شـتر بـا هـم
نـدیدم خـوب‌تر زان زیـر و بـالا اشـتر و حـجره
مــرا از بــهر مــهمانی و قــربانیّ آن دلبـر
شب و روز است خـالی و مـهیّا اشـتر و حـجره
برون آمد ز حجره بر شـتر مـحمل ببست آن مـه
بـرفت و مـانده انـدر دیـدهٔ مـا اشـتر و حـجره
کشیده‌ست و گشـاده عـاشقان را چـون دل و دیـده
ز بــهر مـقدم آن مـاه سـیما اشـتر و حـجره
نـبیند خـوب‌تر زیـن اشـتر و حـجره کسـی هـرگز
بـیارایـند اگـر صـد رهِ بـه دنـیا اشـتر و حـجره
بـبین حـجره روان مـن کـه بـر اشـتر بـنا کـردم
کـه مـثل ایـن نـدارد هـیچ بـنّا اشـتر و حـجره

عروسانند اندر حجرهٔ ابکار افکارم
همه با زینت و زیور نه تنها اشتر و حجره
ندارد بر قطار متّصلِ جز من کسی چندین
به عهد دولت صدر معلاّ اشتر و حجره
علاء الدّین والدّنیا علی آن کز سخای او
پر از سیم و زر آمد هر گدا را اشتر و حجره
ز بهر زینتِ خیل و شکوهِ خلوتِ عیشش
بیارایند روزی بزم و هیجا اشتر و حجره
عرب را با عجم پیوسته از خیل سخای او
فراوان است اندر شهر و صحرا اشتر و حجره
ز آثار کفایت‌هاش در مُلک شهنشاهی
پر است از زیور و زر در همه جا اشتر و حجره
ز بهر مسکن خیل غلامانش عجب نبود
اگر آید پدید از خار و خارا اشتر و حجره
اساسِ کار بدخواه و بقای عُمر آمد سست
چنان باشد که اندر روی دریا اشتر و حجره
چو اشتر زیر بار آمد عدو در حجرهٔ محنت
چنان کآندر زمانه نیست پیدا اشتر و حجره
کلید حجرهٔ فتح و زمام خصمِ اشتر دل
چو هست اندر کفت بربند و بگشا اشتر و حجره
ردیف شعر من تا شد لقب چون حجره و اشتر
کنند از فخر سر بر سقف مینا اشتر و حجره
به مِدحت آن چنان باشد بلند ایوان شعر من
که هستش پایهٔ ادنای ادنی اشتر و حجره

بسـی در حـجرهٔ مـعنی سـخن بربستم و کـردم
ردیـف دلکشِ ایـن شـعر غـرّا اشـتر و حـجره
رسد فخرم در این معنی که کس را نیست غیر از من
بـه مـدح افـتخار دیـن و دنـیا اشتر و حـجره
مرا نـه مـرکبی نـه مسکـنی، عـیدی چـنین کـین دم
کـنند آراسـته هـر پـیر و بـرنا اشتر و حـجره
ز دنـیایی نـدارم هـیچ و بـا ایـن مـفلسی جز مـن
نکرده جمع کس چندین به یک جا اشتر و حـجره
سـلیمی زیـن سـخن دارد دعـاگـویی غـرض ورنـه
چـو کـوته هـمّتش نـبود سـراپـا[1] اشـتر و حـجره
هـمیشه تـا کـه خـوبانند و حـیرانـند در عـالم
بـه هـر مـنزل ز بـهر بـار مـا را اشـتر و حـجره
سـپهرت بـارکش بـادا (بـه زیـر) حـجرهٔ بـارت
چنین مـی‌خواهـم از ایـزد، تـعالی، اشـتر و حـجره

در بحر مثمن در مناقب امیرالمؤمنین علی (ع)

۶۵

سـخن سـازم ابـتدا، بـه نـام یکـی خـدا، کـه او سـاخت خلق را، طـفیل دو مـقتدا
یکـی خـتم انـبیا، یکـی شـاه اولیـا، یکـی هست مـصطفا، دگـر مـرتضی عـلی
غرض از دو کون چیست، ز خلقان مراد کیست، دو سلطان هاشمیست، دو معصوم متّقیست
یکـی شـاه ابـطحی است، دگـر حضرت ولی است، شـفیع الوری نـبی است، ولی الولا عـلی
که را ایـزد وَدُود، پس از مـصطفی ستود؟، کـه کُـفر از جـهان زدود، بـه اسـلام ره نـمود؟
در شهر دین گشود، که حق گفت و حق شنود؟، امام به حـق کـه بـود، بـه حـقّ خـدا عـلی

۱. متن: قطار، تصحیح قیاسی.

کسی پاک دین بود، کز اهل یقین بود، به دنیا بر این بود، بر این کیش و دین بود
به ایمان قرین بود، چو مؤمن چنین بود، به خلد برین بود، ورا رهنما علی

حذر کن ز شین و شید، که گر شبلی و جنید، شوی تا زِکین و کید، نیایی برون ز قید
به دیو و دَدِی تو صید، تو را اقتدار شید، به شخص و به عمرو و زید، مرا مقتدا علی

علی شاه سرور است، بر اسلامیان سراست، به اسلام رهبر است، وصی پیمبراست
نبی را برادر است، امام مطهّر است، امیر دلاور است، شه اولیا علی

امام آن کسی شمر، که از صنع دادگر، کند لعل از حجر، به معجز ز خاک زر
به مؤمن ز بهر فر، به کافر به جنگ در، که بخشید مال و سر، سر اسخیا علی؟

کسی حجّت خداست، که او نفس مصطفی است، سر جمله اتقیاست، که را از حق این عطاست؟
چنین منزلت که راست، به ایمان وراه راست؟ که هادی و مقتداست، امام هدی علی

به جز آل مصطفی، ندارم به کس رجا، جز این در به هیچ راه، مرا نیست التجا
همه جرمم و خطا، ولی بخشدم خدا، چو باشد شفیع ما، به روز جزا علی

کشد صد ره از جهان، به درویشیم عنان، ننالم به فقر از آن، که دارم به صدق جان
تشبّه به خاندان، نخواهم جهان چنان، مرا روضهٔ جنان، چو کرده عطا علی

اگر نیک اگر بدم، چو با آل حیدرم، بهشت مخلّدم، بود جای و مقصدم
صفاییست بی حدم، حیات مجدّدم، همه یا محمّدم، بود ورد یا علی

سلیمی مدیح شاه، تو را هست عذرخواه، ز هر زلّت و گناه، جز این نیست رو، و راه
که جویی به وی پناه، که باشد به حشرگاه، تو را حضرت اله، کند حشر با علی

المسجّع در مدح امام علی (ع)

۶۶

ای ز جلالت، بر همه عالم، حکم ترا حق داده روانی
مسند دین را، صدر نشینی، ملک جهان را، شاه‌نشانی

بحر عطایی، لطف خدایی، خلق جهان را، راه‌نمایی
دیده و دل را، نور و صفایی، جسم و جسد را، جان و روانی
شاه دلاور، حیدر صفدر، شافع محشر، ساقی کوثر
ای که به دانش، بعد پیمبر، از همه خَلقت، نامده ثانی
سرور ملّت، هادی امّت، آیت رحمت، قاسم جنّت
مهر ولایت، ماه امامت، درّ کرامت، بحر معانی
شاه و امامی، انس و پری را، جای تو نبود، هیچ وصی را
معرفت حق، شرع نبی را، هم تو عیانی، هم تو بیانی
گاه چو عیسی، ساخته لطفت، زنده به یک دم، مرده دلان را
گاه چو موسی، خلق جهان‌را، راعی عدلت، کرده شبانی
قدرت حقّی، مرشد خلقی، خازن علمی، مفتی دینی
قاضی جنّی، هادی اِنسی، گلبن قدسی، سرو جنانی
با نبیّ‌اللّه، اوّل و آخر، بوده موافق، باطن و ظاهر
دین خدا را، حافظ و ناصر، شرع نبی را، ساعی و بانی
بر تو مسلّم، ملکت شاهی، ملّت و دین را، پشت و پناهی
سایهٔ یزدان، نور الهی، جمله جهان را، فیض رسانی
کاشف قرآن، حجّت یزدان، رحمت رحمان، شافع عصیان
بر همه سرور، بر همه سلطان، ماه زمینی، شاه زمانی
می نکنم کس، با تو مقابل، خود نکند این، مردم عاقل
نیست مساوی، عالم و جاهل، غیر نداند، آن چه تو دانی
بغض تو باشد، ذلّت دنیا، نکتب عقبی، نار جهنّم
حبّ تو بخشد، جنّت اعلی، افسر شاهی، تخت کیانی
ای همه جانها، باد فدایت، گفته به قرآن حمد خدایت
بنده چه گویم، مدح و ثنایت، هر چه بگویم، برتر از آنی

گر چه نباشد، مال و منالم، غم نخورم زان، هیچ ننالم
حبّ توام بس، دولت باقی، یاد نیارم، دنیی فانی
عاشق و مستم، مست الستم، عهد محبّت، می نشکستم
جام صفا ده، باز به دستم، تا ز خمارم، باز رهانی
ساقی جانها، از ره احسان، یک نظر افکن، بر من حیران
مست تو باشد، تا به ابد جان، جرعهٔ خویشم، گر بچشانی
داغ تو دارد، جان فگارم، مهر تو ورزد، این دل زارم
هیچ شفیعی، جز تو ندارم، رو به که آرم، گر تو برانی؟
من که ز عصیان، در درکاتم، حبّ تو آرد، با درجاتم
هست به لطفت، روی نجاتم، عفو گنه را، چون تو ضمانی
گر چه به مدحت، نظم روانم، نام برآرد، در دو جهانم
بندهٔ امرم، نام ندانم، هرچه تو گویی، هرچه تو خوانی
یا رب اگر ما، خسته دلان‌را، همچو سلیمی، از سر غفلت
نامه سیه شد، صرف گنه شد، حاصل هستی، عمر و جوانی
روز قیامت، چون به شفاعت، نقد محبّت، پیش تو آرم
هست امیدم، کز کرم خود، زلّت ما را، در گذرانی

در مناقب امیر المؤمنین علی (ع)

۶۷

والی دین ولیّ خدا، مرتضی، علی — زوج بتول ابن عم مصطفی، علی
قائم مقام سرور و سردار انبیا — هادی خلق قاضی دین خدا، علی
کنیت ابو الحسن، لقبش گشت مرتضی — شد نام او ز حضرت ربّ العلا، علی
چون زَیِّنُوا مَجَالِسَکُم در حق وی است — بگشا زبان به مدح شه اولیا، علی
غیر از نبی که هر دو ز یک نور مشتقند — نسبت مکن ز جهل کسی را تو با، علی

نــام عـلی و نـام مـحمّد جـدا مکـن / هــرگز نـبود چون ز مـحمّد جدا، عـلی

جنّت جزای حُبّ علی دان بـه حکـم حق / زیـرا کـه هست حـاکـم روز جزا، عـلی

منصوص قول حق شد و تشریف خاص یافت / گـاهی ز انّـما و گـه از هـل اتـی، عـلی

چون گشت جانشین محمّد بـه قـول حق / آورد حـقّ دیـن و شـریعت بـه جـا، عـلی

گـفته ثـنا و حـمد، خـدا و پـیمبرش / زیـرا کـه هست لایـق حـمد و ثـنا، عـلی

مقصود کون و دنـیی و عقبی محمّد است / نـفس نـفیس اوست بـه قـول خـدا، عـلی

بر نـام اوست نـامهٔ شـاه کـه بـود و هست / شــاه دوکـون و صـاحب تـاج و لوا، عـلی

آن کس کــه داد نـصرت دیـن مـحمّدی / در ابــتدا عـلی بـود و در انـتها، عـلی

حـامی دیـن احـمد و مـاحی کـفر بـود / بـر مسـند قـضا و بـه صفّ غـزا، عـلی

با نـام او چـو کـرد خـدا نـام خـود قـرین / نـازل شـد اسـم عـالی او از سـما، عـلی

هـمچون رسـول محترم از راه قـرب بـود / پـیوسته مـحرم حـرم کـبریا، عـلی

بی شک بـرد بـه خُلد بـرین راه هـر کـرا / بـاشد امـام و راهـبر و پـیشوا، عـلی

دارنـد هـر کسـی بـه امـامی گـر اقـتدا / ما را بـود بـه هـر دو جـهان مـقتدا، عـلی

هر بخششی کـه بـایدت از حبّ او طـلب / زیـرا کـه هست سـرور مـلک سـخا، عـلی

هر کس در این جهان به کسـی دارد التـجا / ما را بـود بـه هـر دو جـهان مُلتجا، عـلی

روی دلم هـمیشه بـه سـوی عـلی بـود / زان رو کـه هست قـبلهٔ شـاه و گـدا، عـلی

دارند هـر کسـی بـه جـهان وِرد و طـاعتی / اوراد مـن بـود، بـه صـباح و مسـا، عـلی

فـردا کـه در دهـد بـه مـطیعان و دوسـتان / بر خوان لطف و مرحمت خود صلا، عـلی

دانم کـه بـخشد از کـرم و فـضل خـویشتن / بـر حـال مـفلسیِ مـن بـینوا، عـلی

هستم گدا و بنده و چاکـر بـه جـان و دل / چون هست شاه و سرور و سلطان ما، علی

فخر من از مـحبّت ایشـان بـود کـه هست / خـیر البشـر مُحمّد و خـیر الوری، عـلی

دست نیاز چون کـه بـر آرم بـه نـزد حق / بـاشد دعـا مـحمّدم و مـدّعا، عـلی

چون درد و رنج و جرم و گنه را به روز حشر / بـاشد دوا مـحمّد و بـخشد شـفا، عـلی

ورد زبـان مـن چـو سـلیمی از آن بـود
پـیوسته یـا مـحمّد و همواره یـا، عـلی

ترکیب بندها

و مسمّطها

۱

هفت بند در تتبّع مولانا حسن کاشی

بند اوّل

السّلام ای آفتاب آسمانِ شرع و دین — مطلع نورِ حقیقت منبع علم الیقین

السّلام ای صفوة اللّه، آدم شیث اقتدار — وارث نوح نبی اللّه، امام المتّقین

السّلام ای کرده در راه رضای حق نثار — چون ذبیح اللّه اسماعیل، جانِ نازنین

السّلام ای شاه احمد سیرت و خلّت شعار — چون خلیل اللّه امینِ ملّت و هادی دین

السّلام ای یوسف مصرِ ملاحت کآمده — یاد نام تو اَنیسِ جانِ یعقوبِ حزین

السّلام ای وارثِ داوود، گاسرار زبور — از کرامت کرده ایزد بر دلِ پاکت مبین

السّلام ای حیدرِ صفدر امام جنّ و اِنس — کآمده مُلکت سلیمان وار در زیر نگین

السّلام ای خضر موسی قُرب و هارون منزلت — موسیِ طورِ جلالت عیسی خلوت نشین

السّلام ای باب شهرستان علم مصطفی — کاشف سرّ الهی نفس خیرّ المرسلین

السّلام ای ماه مهر افروز برج طا و ها — السّلام ای آفتاب آسمان یا و سین

السّلام ای حاکم و هادیّ نیران و صرّاط — شافع محشر، قسیم دوزخ و خلدِ برین

السّلام ای شاه خیل اولیا و اصفیا — والی و مولی، ولی اللّه امیرالمؤمنین

ای خدا و مصطفایت گفته صلوات و سلام

آمده مدح و ثنایت در حدیث و در کلام

بند دوم

چـون ز بـیداد گـنه، مـا را تـویی فـریاد رس
دادخـواهـانیم بـر درگـاه تـو، فـریاد رس

مـا مـراد خویش، ای شاه از تـو داریم التماس
چون از این درگـاه حـاصل مـی شود هـر مـلتَمَس

منّت ایـزد را کـه بـر حَسَبِ مراد خویش یـافت
دل که عمر [ی] سُدّه بوس حضرتت بـودش هـوس

ای ز تـعظیم و شـرف در عـالَمِ عـلم و شـرف
جـز خـدا و مـصطفی نشـناخته قـدرِ تـو کس

بـهرِ زادِ آخـرت دارنـد هـر کس طـاعتی
ما ز هر طـاعت کـه بـاشد، حُب تـو داریـم و بس

پـیش از آدم، نـور تـو بـا نـور احـمد آفـرید
حضرت حق، گر به صـورت [آفـرید] ای شـاه پس

گـر دم جـان بـخش تـو هـمره نـبودی بـا مسیح
کی به معجز، مـرده هـرگز زنـده کـردی در نـفس؟

مـرغ روحـم در هـوای روضـه ات بـاشد هـنوز
انـدر آن سـاعت کـزین مـنزل بـپرّد از قـفس

هـر کسـی کـاو مـیل، سوی گـلشن کـویت نکـرد
در قـیامت طـعمۀ آتش شـود چـون خـار و خس

چون تـوان کـردن مـقابل بـا تـو غـیری را ز جـهل
کـی رسـد بـا شـاه‌باز سـدرۀ عـزّت مگس؟

حـاصل دریـا و کـان از جـود دسـتت مستعار
نـور فـیض مـهر و مـاه از روی مـاهت مُقتبس

حلقه در گوش [است] هر جا شهسوار فارس است
کو به میدان شجاعت رانَد از موری فرس
گفته در وصف جوانمردی و تیغت کردگار
لا فتی الّا علی لا سیف الّا ذوالفقار

بند سوم

یا رب این ماییم رو در خاکِ این در یافته
خاک بوسِ کعبهٔ مقصود را دریافته
دیدهٔ اعمیٰ و خاک آلوده بخت خویش را
از غبار خاک این درگه منوّر یافته
ای ز یُمنِ خاکبوس آستانت هر صباح
خسرو چرخ چهارم زیبِ افسر یافته
یافته در بارگاهت بار، کان‌جا بارها
خویش را روح القدس مدّاح و چاکر یافته
جان نسیم رهگذارِ روضهٔ پاک تو را
هم چو انفاسِ مسیحا، روح پرور یافته
زِ ابتدا تا انتهای آفرینش، هیچ کس
کافرم غیر از نبی مثل تو دیگر یافته
خوانده بر ذاتت ولیّ الله هر جایی نبی
وین کمال و منزلت از فضل داور یافته
حاصل دنیا و دین را هِمّت عالیّ تو
گاهِ استغنا متاعی بس محقّر یافته
طایرِ زرّین جَناح چرخ یعنی آفتاب
در هوایت خویش را از ذرّه کمتر یافته
دیدن روح ار چه ممکن می‌نگردد، عقل کل
صورت جسم تو را روح مصوّر یافته
سالم از آذر کسی ماند که اندر حُبّ تو
سیرت سلمانی و اخلاص بوذر یافته
هر کسی کاو گشته از خیل گدایانِ درت
دولت سلطانی و مُلکِ دو کشور یافته

حاجت خویش از درت ای شاه دارم من طلب
کانچه دارم من طلب، یابم به حکم من طلب

بند چهارم

ای ز خُلقِ روح بخشت تازه جان مصطفی
شاد از تو در همه حالی روان مصطفی
هر نبیی را تو بودی از ره معنی مُعین
از زمان دورِ آدم تا زمان مصطفی

نیست بعد از مصطفی، غیر از تو بر امّت امام
از کلام حضرت حق در بیان مصطفی

از تو می باید نشانِ دین و ملّت جست از آنک
داری اندر صورت و معنی نشان مصطفی

گر بود هر خاندان را سیّدیّ و سروری
سیّد و سرور تویی بر خاندان مصطفی

کرده بهر جان سپاری تکیه گه بر بسترش
گاه از تمکین، نشسته بر مکان مصطفی

شهسواران در ره دین گرچه بسیار آمدند
شهسواری چون تو نامد همعنان مصطفی

همچو امر و طاعت خود حضرت حق کرده فرض
طاعت و امر تو را بر امّتان مصطفی

هیچ کس جز تو ز روی صورت و معنی نبود
واقف و آگه ز پیدا و نهان مصطفی

هم شریعت هم طریقت هم حقیقت را تویی
راز گوی و راز دار و راز دان مصطفی

هست با قول تو در معنی موافق بی‌خلاف
هر حدیثی کان گذشته بر زبان مصطفی

نیست بی حُبّ تو از کس طاعت و ایمان قبول
هست این وارد ز لفظ دُر فَشان مصطفی

ای ز عزّت مصطفی وصّاف و مِدحت گوی تو
گفته جبریل آفرین بر دست و بر بازوی تو

بند پنجم

ای فراز سِدره جایت یا امیرالمؤمنین — عرش در تحت لِوایت یا امیرالمؤمنین

شد چو کعبه قبله گاه زمرهٔ کرّوبیان — روضهٔ جنّت سَرایت یا امیرالمؤمنین
از رهِ قدر و شرف چون رحمةٌ للعالمین — خوانده لطف خود خدایت یا امیرالمؤمنین
هر کمال و علم و معجز کانبیا را بوده است — کرده حق، جمله عطایت یا امیرالمؤمنین
کس نداند گوهر و زر ساختن از سنگ و خاک — جز کف معجز نمایت یا امیرالمؤمنین
تا قیامت هست کُحل دیدهٔ اِنس و ملک — از غبار خاک پایت یا امیرالمؤمنین
دارد از مُلکِ ولایت مِلک و مالی هر کسی — نیست ما را جز وِلایت یا امیرالمؤمنین
کرده ایم از سر قدم، داریم سر هم چون قلم — بر خط مهر و وفایت یا امیرالمؤمنین
نیم جان خود فدای راه حُبّت کرده ایم — ای همه جانها فدایت یا امیرالمؤمنین
نیست ما را هیچ مقصودی و مطلوبی دگر — از دو عالم جز لِقایت یا امیرالمؤمنین
روز محشر چون که بردارم سر از خاکِ لَحَد — منتظر بهر ندایت یا امیرالمؤمنین
چشم آن دارم که بگشایم به دیدار تو چشم — بشنود گوشم صدایت یا امیرالمؤمنین

هست مسکن، جنّت المأوی اَحِبّای تو را
جای در قعر جهنم باشد اعدای تو را

بند ششم

ای که رزق خاص و عام از خوان احسان شماست
نعمت و ناز دو عالم صدقهٔ خوان شماست
نه همین اهل زمین حُکم شما را تابعند
کآسمان و مهر و مه در تحت فرمان شماست
پاسبانِ قلعهٔ هفتم که کیوان نام اوست
در مراتب هندوی هندوی دربان شماست
با همه رفعت فراز چار طاق آسمان
شاه انجم تُرک مشعلدار ایوان شماست
پیش از آن کین دور گردون بود سیر اختران
تا به دور دامن جاوید دوران شماست

با همه حُسن و جمال و زینت و زیب و بها
گلشن فردوس اعلا از گلستان شماست
رحمتی بر حال ما بیچارگان کن از کرم
رحمةً لِلعالمین از حق چو در شأن شماست
بسته با حُبّ شما جان، عهد و پیمان از ازل
هم بدانسان تا ابد بر عهد و پیمان شماست
دارد امّید قبولِ این مقدّس آستان
بندهٔ مسکین، سلیمی کز غلامان شماست
گر ندارد پایهٔ کاشی به قرب و منزلت
از سر اخلاص مدّاح و ثناخوان شماست
دارد از حُبّ شما امّید غُفران و نجات
چون نجات و مغفرت از حُبّ و عرفان شماست
زانکه بی این هر دو نتوان دین و ایمان داشتن
آرزو بردن نجات، امّید غفران داشتن

بند هفتم

ای به خاک درگهت روی نیاز خاص و عام
زایرانت ساکنان روضهٔ دار السّلام
کعبهٔ اهل نجات است این حریم محترم
کز شرف دارد هزاران فخر بر بیت الحرام
روز و شب بهر نثار قبّهٔ پُر نور تو
وِردِ زوّار ملایک هست صلوات و سلام
همچنان کز حرمتت خاک نجف شد محترم
کعبه هم از مولد پاک تو دارد احترام

ای ز عزّت کرده حق با نام خود نامت قرین
چون رسول الله تویی فخر البشر، خیرالانام
چون به حکم نصّ قرآن دین گرفت از تو کمال
حضرت حق نعمت خود کرده بر خلقان تمام
هر که او کُفران این نعمت کند، کُفر آن بود
هست بی‌شک، نعمت دنیا و دین بر وی حرام
ملّت حق، دین یزدان را امینیّ و امان
خیل اسلام، اهل ایمان را امیری و امام
با هوای کلبهٔ فقر و فضای همّتت
قصر جمشیدی چه و مُلک سلیمانی کدام؟
در قیامت سر برآریم از لَحَد با یاد تو
چون دهد ساقی لطفت، شربت یُحیی العِظام
هست مدحت اَحسنِ جمله سخن‌ها زآن‌که حق
گفته وصفت در کلام حق، ز هی حُسنِ کلام
چون به محشر فرقه‌ای گردند در دوزخ مقیم
فرقه‌ای را باشد اندر جنّت المأوی مقام
دوستانت را رسد از لطف ربّ العالمین
مژدهٔ جنّات عَدنٍ فَادخُلوها خالِدینْ

۲

مرثیه سیّد الشهدا امام حسین(ع)

ای دل گرت محبّتِ آلِ محمّد است / خون شو که روزِ محنتِ آلِ محمّد است
وی دیده ساز خون دل از غم تو هم روان / امروز چون مصیبت آل محمّد است
امروز جان جمله محبّان و مؤمنان / در درد و داغ حسرت آل محمّد است

تو نیز روی زرد کن از اشکِ سرخ آل چون در دلت محبّت آل محمّد است
بر چهار طاق عرش بتائید پنج نام جاوید صیتِ دولت آل محمّد است

آل محمّد ار علی مرتضی بود
آن سروری که تاج سر اولیا بود

ای کاینات در کنفِ مرتضی علی گیتی مشرّف از شرفِ مرتضی علی
شد جان ما نشانهٔ تیر محبّتش ای صد هزار جان هدفِ مرتضی علی
گر بایدت که روز جزا شربت طهور نوشی به کام دل ز کفِ مرتضی علی
از دیده خون ببار ز بهر شهی که بود روز مصاف شیر صفِ مرتضی علی
بنگر چه‌ها کشید ز جور مخالفان فرزند مصطفی خلفِ مرتضی علی

در کربلا که خاکِ سیه بر سر یزید
چون بر حسین آب ببست آن سگِ پلید

گر شمّه‌ای شنیدی از این راز فاطمه از عرش بگذراندی آواز فاطمه
امروز غرق خون شده در خاک کربلا شخصی که پرورید به صد ناز فاطمه
فریاد از آن زمان که درآید فغان کنان در حشرگاه نوحه کنان ساز فاطمه
در رود خون دو پیرهن آلوده آن دو شاه بر دوشها فکنده به اعزاز فاطمه
خون ستم رسیده جگرگوشگان خویش خواهد از ان سگان لعین، باز فاطمه

روح علی و فاطمه از خویش شاد کن
زان هر دو شاه زادهٔ معصوم یاد کن

اوّل امام و رهبر و هادی دین حسن آن کاشف حقیقتِ علم الیقین حسن
شمشاد باغ راستی و گلبنِ وفا سرو ریاض گلشن خُلد برین حسن
شد کام جانِ جمله جهان تلخ تا رساند از زهر شربتی به لب شکّرین حسن
دلها ز غصّه ریش و جگرها جراحت است ز آن دم که گشت کشتهٔ الماس کین حسن
بنگر چه‌ها کشید ز خصم لعین شوم با جان خسته و دل اندوهگین حسن

تو نیز اگر چه می‌رسدت رنجِ کربلا
می‌کش به دوستی شهیدان کربلا

سـلطان اولیـا و شـهٔ اصـفیا حسـین / مسـند نشـین بـارگه کـبریا حسـین
امـروز مـبتلا شـده در دستِ ظـالمان / شـاه شـهیدِ رزمگـه کـربلا حسـین
امروز سوخته همه جانهای مؤمنان / در آتش فـراق شـه اولیـا حسـین
می‌دارم از خدا چو سلیمی امیدِ آنک / ما را بود به روز جزا حشر با حسین

چون جز شفاعت تو نداریم دستگیر
مـا را کـه پـایمال گـناهیم دست‌گیر

۳

در احوال ولادت امام زمان(ع) و علائم ظهور آن حضرت

به نـوک خـامه سـرنامه سـاز نـام خـدا / کـه بـر سـر هـمه مـنشورها بـود طـغرا
سخن به حـمد خـدا ابـتدا کـن ای مـؤمن / که ابتدای سخن واجب است حمد و ثـنا
ز بـعد حـمد و ثـنای خـدا درود و سـلام / فرست بر نـبی و آل او بـه صـدق و صـفا
چو گشت معرفت دین حق تو را حـاصل / ز قـول حـضرت پـیغمبر و ز فـضل خـدا
ائـمّه را و امـامِ زمـان خـود بشـناس / که در امان خدایی ز جمله خوف و بـلا
چرا که هر که امام زمان خود نشـناخت / به قـول شـاه رسـل هست گـبر یـا تـرسا
امـام وقت و اولوالامـر و حـجّت یـزدان / کـه شـرع و دیـن نـبی را از و بـود احـیا
مـحمّد بـن حسـن را شـناس آن شـاهی / که قایم از شرف ذات اوست ارض و سما
بـیا و گـوش کـن اوّل ولادتِ آن شـاه / نـخست از نسـبش کُـن حکـایتی اصـغا
ز جـانب پـدر او زادهٔ ولی و نـبی است / که روشن است چو خورشید بر همه اشیا
ز مـادر است وصـی زاده شـمّه‌ای بشـنو / بـه شـرح از نسب اُمّ آن امـام هـدی

بـود ز بشـر سـلیمان روایت ایـن سـخنان
که دوستدار علی نقی بـود از دل و جـان

چنین حدیث کند زان امام پـاک ضـمیر / ز علم پـرده بـه مـن کـرد شـمّه‌ای تـقریر
ز وی حـقیقت آن عـلم چـون بـدانسـتم / مرا به خلوت خود خواند آن ستوده امیر

چه گفت؟ گفت که کاری ترا بفرمایم کز آن شوی تو سر افراز بر صغیر و کبیر
به خطّ رومی و آن لفظ نامه‌ای بنوشت بداد بدرهٔ زر گفت هر دو را بر گیر
ببر به جانب بغداد چون رسی آنجا روان برو به فلان موضع، مکن تأخیر
رسند پیش تو آنجا جماعتی از روم از آن دیار گرفته کنیزکان به اسیر
بود میان کنیزان نهان یکی دختر نقاب بسته چو در زیر ابر بدر منیر
از ان گروه خداوند او بود پیری که بی خبر بود از اصل و نسل او آن پیر
شوند مشتریان جمع آن کنیزان را کنند جمله خریداری از پی توفیر
ز بهر بیع چو بخّاس پیش آن دختر رود ز سینه برارد هزار سوز و نفیر
به هیچ حال به کس روی خویش ننماید جفا کنند بر او کُز فروخت نیست گزیر

جواب دهد که بر هر که من رضا دارم
کسی جز او خردم خویش را به قتل آرم

چو این حدیث بگوید تو پیش او رو زود سپار نامه بدان مستمند غم فرسود
چو نامه خواند و نام و خط مرا بیند ببوسد و بنهد بر دو چشم خون آلود
کند خطاب بدان پیر کاو از آن وی است که تازیان نرسد از من و بیابی سود
مرا فروش بدین شخص ورچه نفروشی کُشم ز دست جفای تو خویشتن را زود
بها کند به تو آن پیر، در زمان او را رود حدیث بسی و، ز بعد گفت و شنود
به مبلغی که تو را داده‌ام شود راضی بکن تو بیع و بده این دِراهمِ معدود
به زیر پردهٔ عصمت بیار دختر را کز او پدید شود صنع و قدرتِ معبود
چنین حدیث کند بشر، کین مهم به خیر چو خیر خلق، علی‌نقی، مرا فرمود
شدم به موجب فرموده جانب بغداد به موضعی که سر راه آن جماعت بود
ز سوی روم رسیدند هم در آن ساعت که گفته بود امامم به امر حقّ ودود
بدان زری که به من داده بود دختر را از ان گروه خریدم به طالع مسعود

ببردمش به سوی کاروان‌سرا دلشاد
گشادم از جهتش خانه‌ای به حسب مراد

زمان زمان ز سر شوق نامه را می‌خواند
به نامه بوسه همی داد و اشک می‌گرداند

مرا از ان عجب آمد سؤال کردم از او
که چیست حال؟ تو بر گو که عقل حیران ماند

تو چون که صاحب این نامه را نمی‌دانی
چه دوستیست که این نامه در دل تو نشاند

جواب داد که من از تو به شناخته‌ام
به هوش باش که این قصّه باز خواهم راند

منم ز عترت و ذرّیت حواریّون
که حبّ آل محمّد مرا ز شرک رهاند

اب من است مَلِک لوشعار قیصر روم
که تاج و باج ز شاهان روزگار ستاند

مرا به ابن عم خویشتن، پدر می‌داد
همه اکابر و اشراف را خبر برساند

به رسم دین مسیحا ببست آیینی
به خیل و لشکر و اتباع خویش طوی خوراند

ز تاج و تخت بتان زینتی تمام بکرد
چو ابر بی حد و بی عد زر و گهر افشاند

چو وقت شد که ببندند عقد، رهبانان
خدا نخواست بر ایشان ز قهر پرده دراند

پدید گشت به یک بار بانگ زلزله‌ای
چنان که قیصر و آن قوم را همه ترساند

صلیب‌ها همه افتاد و سرنگون شد تخت
به جای خویش نَه مَردُم نه تخت ماند و نه رخت

غریو و ولوله از جان راهبان برخاست
ز خوف و هیبت آن، عمر و جان قیصر کاست

چو ساعتی شد از آن حال گفت رهبانی
که این علامت کسر و زوال دولت ماست

گرفت خشم و برنجید از ان سخن قیصر
ز بهر عقد دگر بار مجلسی آراست

رسید چون به همان وقت باز زلزله‌ای
در آمد از چپ و از راست آن علامت خاست

همه فتاد و شکست آنچه بود در مجلس
کسی ز هول ندانیست کان چه حال و چه جاست

فتاد لرزه بر اعضای قیصر و می‌گفت
که ضایع است همه رنج ما و سعی هباست
چو شب درآمد و هر کس به جای خود رفتند
نمود واقعه‌ای رخ مرا که دل می‌خواست
مسیح را و وصیش که نام شمعون است
به خواب دیدم و آن کس که او حبیب خداست
محمّد نبی الله و جمله فرزندان
شدند حاضر و من نور دیدم از چپ و راست
مسیح کرد سلام و محمّدش در بر
گرفت و گفت که چون وصلت تو نور و صفاست
من آمدم که کنون دختر وصی تو را
دهم بدین پسر خویشتن به حُکم خدا

مسیح کرد نظر در وصی خود شمعون
که هست بخت همایون و طالع میمون
حبیب حضرت حق با تو می‌کند وصلت
به دولت ابدت شد خدای راهنمون
زبان گشاد به پیش نبی وصیّ مسیح
کای ثنای تو از حدّ فکر و وهم برون
همه غلام و کنیزانِ اهلِ بیتِ تواند
ز مرد و زن به جهان هر که هست بی چه و چون
اگر کنی به کنیزی قبول فرزندم
سرم ز قدر و علو بگذرانی از گردون
رسول بست مرا با ابو محمّد عقد
رضا چو داد بر این کار جدّ من شمعون
پدید گشت همان لحظه منبری از نور
نبی فراز شد و خطبه خواند بر قانون
چو من ز شادی آن خواب خوش شدم بیدار
زمان زمان به دلم شوق او بشد افزون
به جدّ خویش نگفتم ز بیم جان آن حال
که ناگهم ز سر جهل و کین بریزد خون
شدم ز شوق فراق حبیب خود بیدار
چو دید قیصر از آن حال شد بسی محزون
ز بهر صحّت من هر طبیب چیزی گفت
نداشت سود مرا آن فسانه و افسون

پس از چهارده شب باز بخت روی نمود
درِ سعادت و دولت به روی من بگشود

چو بود آرزوی بو محمّدم در دل
به هیچ چیز نمی‌گشت خاطرم مایل
به خواب وقت سحرگاه آن چنان دیدم
که گشت حضرت زهرا ز آسمان نازل
کنیزکان بهشتش ستاده در خدمت
که از مشاهده شان گشتی آفتاب خجل
سلام کردم و پیشش ستادم و گفتم
کای ز مهر تو روشن مرا سراچهٔ دل
شکایت از غم مولای خویش می‌کردم
که هست شربت زهر فراق بس قاتل
جواب داد که تا مشرکی ز ما دوری
نمی‌شود سبب آن مراد تو حاصل
چنان که گفت مرا عرض کردم ایمان را
به فرض و سنّتِ دین نبی شدم قایل
گرفت حضرت خیر النّسا مرا در بر
که این زمان که شدی در طریق ما کامل
به جانب تو فرستم ابو محمّد را
که تا به دولت دیدار او شوی واصل
شبی دگر چو در آمد حبیب خود را من
خیال بستم و بودم به خواب مستعجل
به خواب دیدمش آمد به قصر من زان سان
که آفتاب به بیت الشّرف کند منزل

چو گل ز شادی آن نوبهار بشکفتم
سلام کردم و احوال یک به یک گفتم

بدان طریق مرا چند شب به خواب آمد
دلیل و رهبر من شد به دولت سرمد
شبی به خواب مرا گفت جدّ تو فردا
رود ز شهر و به خود لشکر عظیم برد
تو در میان کنیزان خویش بیرون آی
چنان که کس نشناسد تو را ز نیک و ز بد
چو با گروه کنیزان روی ز شهر برون
تو را کشیم ز راه صلاح جانب خود
چو بامداد شد از شهر لشکری بردند
به قصد لشکر اسلامیان، اب من و جد
به آن طریق که فرموده بود مولایم
برون شدم به کنیزان خویشتن ز بلد
قضای کار رسیدند پیش ما جمعی
که بهر لشکر اسلام آمده به مدد
همه اسیر گرفتند آن کنیزان را
مرا گرفت یکی پیر ز اهل علم و خرد
ز نام و نسبت و خویش و تبار من پرسید
که راز خویش بگوی و مکن حدیثم رد
مرا اگر ملکه نام بود بهر صلاح
نگفتم و به زبان نام نرجسم آمد
چه گفت؟ گفت که نام کنیزکان داری
دهد به فضل خود آزادیت خدای احد

مرا به لطف خوش آن پیر عاقبت محمود
بدین مقام رسانید حال من این بود

چو بشر را سخنِ آن جمیله شد مفهوم حکایت نسبش کرد یک به یک معلوم
ز کار خویشتن آن نیک رای شد دلشاد وزان سخن که بدو گفت بنتِ قیصرِ روم
برفت نرجسه را برد سوی سامرّا به نزد بو الحسن از فضل ایزد قیّوم
امام گفت بسی آفرین و کرد او را میان قوم سرافراز بر خصوص و عموم
ز حال نرجسه پرسید و رنج و زحمت راه بگفت تهنیتش با مبارکی قدوم
به پیش خواهر خود آنگهی فرستادش که فرض و سنّت اسلام را کند معلوم
چو شد به معرفت دین مصطفی کامل شناخت در همه بابی طریق آن و رسوم
ببست با پسر خود ابو محمّد عقد به فال خیر و صوابش چو بود آن مقسوم
چو رفت مدّت نُه ماه، حاکم ازلی ببین چه صنع پدیدار کرد از آن محکوم
روایت است ز بنتِ تقی حکیمه به نام که بود گوهر بحر کمال و فضل و علوم
چنین حدیث کند آن سلالهٔ نبوی ز حضرت حسنِ عسکری شه معصوم

امیر عرصهٔ کونین و سرور غالب
امین و وارث علم علی ابوطالب

که آن امام سوی خانهٔ من آمد شاد چه گفت؟ گفت که ای عمّه مژدگانی باد
که می‌رسد ز خدا تحفهٔ مرا امشب که عالم از اثر عدل او شود آباد
بیا به خانه که از یُمن دولت قَدَمش دهد خدای تعالی هزار فیض و گشاد
حکیمه گفت چو من آن حدیث بشنودم شدم ز آمدن حجّت خدا دلشاد
ز شوق قایم آل نبی به صد تعجیل روان شدم به سوی بیت آن امام جواد
نشسته بود امام و کنیزکان گردش سؤال کردم ازو کای محیط دانش و داد
به من بگوی کز این جملهٔ کنیزانت ولیّ و حجّت حق را کدام خواهد زاد
امام کرد اشارت به نرجسه خاتون که پاک اصل و ملِک خصلت است و حور نژاد
چو گشت شام و به هم جمله روزه بگشادیم پس از صلاة و عَشا بعدِ خواندن اوراد
به پیش نرجسه رفتم که تا شود معلوم مرا ز وعدهٔ قایم که بو محمّد داد
نیافتم چو ز نرجس نشانِ آبستن شدم ملول و دلم در محیطِ فکر افتاد

امام گفت مکن شک که حضرت خالق
به وقت صبح کند بر تو قول من صادق

حکیمه گشت خجل زآنچه کرد امام عیان / که در دل آمده بودش از آن حدیث گمان
به پیش نرجسه بیدار و منتظر می‌بود / که تا ز غیب چه ظاهر کند خدای جهان
چو وقت صبح شد از جای نرجسه برخاست / وضو بساخت ز بهر عبادت یزدان
چو در نماز ستاده به حق توجّه کرد / بر او پدید شد آثار حَمل و صورت آن
نماز خویش به شرط وجوب کرد ادا / پس آنگهی به ثنای خدا گشاد زبان
حکیمه دید که ناگه ز غیب ظاهر شد / به وی علامتِ حمل ارچه زو نبود نشان
دوید پیش وی و بستری بیفگندش / بماند در صفت حالِ حملِ او حیران
امام گفت که ای عمّه زین مدار عجب / که باشد این پسر من چو موسی عمران
نداشت مادر موسی نشان آبستن / شد آن علامت او وقت وضع حمل عیان
تو باش منتظر حال و سورهٔ القدر / روان به نام خدا ابتدا کن و می‌خوان
به قول سرور دین عسکری امام حسن / حکیمه کرد چو بنیاد خواندن قرآن
شنید سورهٔ القدر را ز طفل صریح
که خواند در شکم مادرش به لفظ فصیح

سلام کرد بر او حجّت خدا آنگاه / ز ترس و هیبت آن شد رخ حکیمه چو کاه
دوید و قصّهٔ فرزند کاو درون شکم / حدیث گفت از آن کرد امام را آگاه
امام گفت که او حجّت حق است، بود / زبان وقت، به امر خدا بدو همراه
رسید وقت ولادت برو که دیدارش / به فالِ خیر ببینی به موجبِ دلخواه
حکیمه رفت در آن خانه و حجابی دید / ندید نرجسه را برکشید از دل آه
امام داد ز خلوت سرای آوازش / که هست نرجسه آنجا تو جای دار نگاه
حکیمه بی‌خود و ترسان دمی به امر امام / نشست منتظر و با خدای داد پناه
چو لحظه‌ای بگذشت آن حجاب رفت ز پیش / بدید نور، چه نوری؟ فزون ز مِهر و ز ماه
به پیش نرجسه طفلی چو ماه تابان دید / به قبله کرده رخ و بر زمین نهاده جباه
سجود کرد و برآورد بعد از آن انگشت / چه گفت اشهد ان لا اله الا الله
فقال اشهد انّه محمّداً جدّی / وسیّدی و علیّاً ابی ولیّ الله
به امر و قدرت حق عرضه کرد ایمان را
شمرد تا حسن عسکری امامان را

رسید چون که به نام حق آن فصیح کلام
چه گفت؟ گفت که یا ذو الجلال والاکرام

به وعده ای که مرا داده‌ای بده توفیق
که کار خود کنم از فضل و نصرت تو تمام

به داد و عدل بساط جهان بیارایم
دهم خلاص همه خلق را ز ظلم و ظلام

شدند از او متحیّر حکیمه و نرجس
که طفل یکدمه چون گوید این حدیث و کلام

امام داد پس آنگه حکیمه را آواز
که پیشم آر پسر را که کرده حق انعام

ببرد نزد امامش سلام کرد آن طفل
امام داد به فرزند خود جواب سلام

ستد و را و زبان در دهان کودک کرد
زبان وی بمکید و از ان رسید به کام

امام گفت که این است حجّت قایم
که هادی ثقلین است تا به روز قیام

ولادتش به گه صبح جمعه واقع شد
که بهتر از همه اوقات بود از ایّام

به نیمهٔ مه شعبان دویست و پنجه و پنج
ز هجرت نبوی لطف ایزد علاّم

چو حضرت نبی الله شد از ازل او را
ز قدر و کنیت ابو القاسم و محمّد نام

خروش و ولوله ناگاه از آسمان برخاست
در آمدند به گردش ملایک از چپ و راست

همه به صورت مرغان خُلد خوش آواز
شده به گرد وی از شوق حال در پرواز

حکیمه گفت چه حال است و این چه مرغانند
ایا امام بگو شمّه‌ای مرا زین راز

امام گفت که اینها مقرّبان حق اند
به جبرئیل امین آمده ز روی نیاز

ز بهر تهنیت مقدم ابو القاسم
روانه کرده به منشان خدای بنده نواز

پس از میانهٔ مرغان نشست پیش امام
عظیم مرغ سفیدی و برکشید آواز

امام گفت حدیثی به وی سلیمان وار
که نه حقیقت آن را شناخت کس نه مجاز

ستاند مرغ همان لحظه طفل را ز امام
نشاند بر پر خویشش به صد هزار اعزاز

هواگرفت به یک دم ز دیده غایب شد
چو دید مادر فرزند گریه کرد آغاز

امام نرجسه را داد این چنین پاسخ
که جبرئیل مربّی طفل توست بساز

خدا ز چشم عدویش نهان همی دارد
که اولیای حقند از دگر کسان ممتاز

مقرّر است که روح الامین پس از چل روز
به فضل حق پسرت را سوی تو آرد باز

شنید نرجسه قول امام و شد خرسند
به هجر ساخت به امّید وصل آن فرزند

حکیمه گفت چهل روز چون رسید به سر
مـرا امـام خـبر داد و مـژده بـهر پسـر

شدم به حضرت وی گفت جبرئیل امین
به وعده کودک ما را به ما رساند دگر

چو چار ساله بُد آن کودک چهل روزه
بود بدان صفت این حال نیست حدّ بشر

امام گفت که این قدرت خداوند است
عجب مدار چنین‌ها ز قدرت داور

چو ختم آل علی مظهر العجایب اوست
کند ظهور عجایب بسی از آن مظهر

به فضل خویش خدا داده این صفت ما را
که اشرف همه خلقند آل پیغمبر

به بطن والده در کودکی سخن گوییم
خبر دهیم ز اسرار خالق اکبر

به خُردی و به بزرگی عبادتی از ما
نگشته فوت که پاکیم زاده از مادر

موکّلند به خُردی ملایکه بر ما
به امر حق همه ما را مطیع و فرمانبر

خدای داده بزرگی و منزلت ما را
به هیچ حال به خُردی به حال ما منگر

حکیمه چون ز امام این حدیث اصغا کرد
به گریه آمد و شکر خدا به جا آورد

چنین دهند خبر راویان این اخبار
که جبرئیل امین بود طفل را غمخوار

بدان طریق به پیش امامش آوردند
به قول خویش چهل روز چون شدی یک بار

چو چند چلّه بر آمد حکیمه گفت شدم
سوی امام حسن تا که بینمش دیدار

ستاده بود به عزّت به پیش او پسری
که مِهر و مه برد از پرتو رخش انوار

رخ از حجاب نهان کردم و ندانستم
که کیست آن پسر با مهابت و مقدار

امام گفت که هست این پسر همان کودک
که یافت تربیت از لطف ایزد جبّار

امین دین حق و قایم مقام من اوست
که بر علوم الهی است واقف اسرار

کنون رسید مرا وقت آنکه روی آرم
به سوی آخرت از دار دنیی غدّار

از این سراچهٔ فانی چو رخت بر بندم
به جان متابع وی باش و طاعت او دار

اگر رضای خدا و رسول می‌جویی
بجوی در همه امری رضای او زنهار

کسی که پیرو امر و رضای او نبود
بود به حشرِ بلا شک ز اهلِ دوزخ و نار

امام چون خبر مرگ خویشتن در داد
ز اهل بیت بر امد از آن خبر فریاد

کنون بیا و ز من گوش دار یک دو سخن ز قول حجّت حق عسکری امام زمن
چنین حدیث کند چاکرش ابی ادیان که بود محرم وی در زمان سرّ و علن
که نامه‌ای به مداین نوشته بود امام به من سپرد که آنجا برو مکن مسکن
یقین که پانزده روز دگر چو باز آیی رسد به گوش تو آواز گریه و شیون
درون خانه ببینی که می‌برند مرا به سوی تختهٔ تن شوی رفته جان از تن
گریست چون‌که شنید این سخن ابی ادیان بسوخت جان و دلش از فراق و درد و حزن
به گریه گفت کای مقتدای متّقیان ز بعد تو که بود قایم و امام زمن
امام گفت که بر من نماز هر کِه کند پس آن‌گه از تو بخواهد جواب نامهٔ من
بدان که اوست امام زمان که سازد پاک به ضرب تیغ دو سر این جهان ز ظلم و فتن
برفت سوی مداین روان ابی ادیان از ان خبر شده جانش اسیر دِرد و محن
جواب نامه ستانید و باز پس گردید ز غم چنان که کسی را رود روان ز بدن

چنان که حجّت حق گفته بود ابی ادیان
به روز پانزدهم آمد از سفر گریان

رسید چون ز مداین به سوی سُرِّ مَنْ رای شنید نوحه و زاری از اندرون سرای
نشسته بود برون جعفر علی نقی به گرد او همه گریان امیر و شاه و گدای
وفات حجّت حق چون شنید ابی ادیان کشید ناله و آه از درون غم فرسای
به رسم تعزیه پرسی به پیش جعفر شد طریق تعزیه آورد آن چه بود به جای
به روی تختهٔ تن‌شوی بود امام حسن چنان که گفته بُد آن رهنمای دین خدای
چو ساعتی بگذشت آمد از سرای برون عقیل گفت به جعفر که با گروه درآی
درون شدند که بر عسکری نماز کنند ز بهر پیش‌نمازی چو داشت جعفر رای
به پیش رفت پس آن‌گاه تا نماز کند در آمد از پس او کودکی جهان آرای
چه گفت؟ گفت کای عمّ نه کار توست این کار که من به باب خود اولی‌ترم تو باز پس آی
شنید جعفر و شرمنده باز پس آمد فتاد لرزه بر اعضای او ز سر تا پای
به پیش رفت روان کودک و نماز گزارد زبان گشاد به تلقین به لفظ روح افزای

چو شد ز دفن پدر فارغ آن امام زمان
جواب نامه طلب کرد از ابی ادیان

سپرد نامه و گفت ای امام روی زمین / تویی که قائم آل محمّدی به یقین
پس از وفات پدر پنج ساله بود امام / ولی به علم و کمال و هنر نداشت قرین
همه علوم بر او کشف کرده بود خدای / چو بود پرورش او ز جبرئیل امین
ز بس ولایت و اسرار غیب از او ظاهر / همی شدی به شب و روز در شهور و سنین
بر آن امام حسد برد عمّ وی جعفر / چو او نداشت چنان قدر، داشت با وی کین
ز بهر دنیی دون قصد وی همی کردند / بُدند بی حد و اندازه چون اعادی دین
خدای ساختش از چشم دشمنان غایب / چرا که حکمت حق اقتضا نمود چنین
ولی ز شیعهٔ وی خادمان خاصش را / منوّر است از ان شاه چشم عالم بین
کنون به قول رسول و ائمّهٔ معصوم / که کرده‌اند زمان ظهور او تعیین
رسید وقت که با حشمت سلیمانی / جهان به فضل خدا آورد به زیر نگین
پری و آدمی و وحش و طیر در فرمان / شود مسخّر حُکمش بساط روی زمین

همی کنند روایت ز جعفر صادق
امین و خازن اسرار حضرت خالق

که گفت قایم ما را رسد چو وقت ظهور / شود ز پرتو رویش همه جهان پر نور
بود دهم ز محرّم به روز عاشورا / که آفتاب ولایت کند طلوع و ظهور
بود به شکل رسول الله آن امام هدی / جهانیان همه ناظر به او و او منظور
ز صنع بر کتفش آفریده حق دو نشان / که نور تابد از آن در دل شب دیجور
یکی بر آمده باشد به رنگ اعضایش / یکی چو مُهر نبوّت که هست آن مشهور
شوند زنده محبّان خاص او بعضی / به امرِ قدرت حق بی صدای نفخهٔ صور
رسد به روح و روان دگر محبّانش / از آن بشارت رحمت هزار روح و سرور
ز دوستان وی آنها که در حیات بُدند / چو عزم دیدن قایم کنند از ره دور
زمین به زیر قدمشان خدای طی سازد / که در زمان برسُند آن جماعت از ره دور
به هر یکی ز محبّانش قوّت چل مرد / دهد خدای که تا بر عدو بود منصور
موافقان همه در عین راحت و رحمت / مخالفان به عذاب ابد شده مقهور

به داد و عدل بساط جهان بیاراید
خلاف و ظلم و ستم از زمانه بزداید

چو جبرئیل به فرمان ایزد متعال / کند بدان شه معصوم بیعت اوّل حال
ز بام کعبه ندا در دهد که حجّت حق / ظهور کرد خلایق کنید استعجال
به یک نفس همه خلق جهان شوند آگاه / نهند روی سوی کعبه از یمین و شمال
ز آسمان چهارم کند مسیح نزول / به پیش حضرت قایم به شادی و اقبال
کند سلام و گواهی دهد که بر خلقان / تویی امام به حق قائم محمّد و آل
ملایکه پس از آن ز آسمان نزول کنند / به گرد وی زده صف از برای عزّ و جلال
همه مطیع و متابع شوند بر همه امر / همه ممدّ و معاون شوند در همه حال
به پیش وی علم مصطفی برافرازند / براید از چپ و از راست بانگ حرب و قتال
مثال شیر خدا ذو الفقار اندر کف / سواره رو به غزا آرد آن همایون‌فال
زمان کوکبهٔ صاحب الزّمان چو رسد / شهان روی زمین را رسد زمان زوال

خلاف و ظلم ز روی زمین بر اندازد
جهان ز خارجی و ناصبی بپردازد

ز مکّه چون به در آید، کند امام خطاب / به دوستان و مطیعان خود ز راه صواب
که تا کنند منادی که بر ندارد کس / ز اهل لشکر وی در سفر طعام و شراب
عصای موسی و سنگی که از بهشت آمد / بود به پیش وی آن هر دو بشنو و در یاب
به هر کجا که فرود آید و کند منزل / از ان حجر به در آید ده و دو چشمهٔ آب
کسی که آب از ان چشمه‌ها بیاشامد / ز تشنگی نرسد رنجش و ز جوع، عذاب
به یک نظر کند او حکم صالح و طالح / چو بگذرند ز پیشش چه شیخ پیر و چه شاب
دهد خدای تعالی به وی هزار پسر / روند با ولی الله همعنان و رکاب
به شهر کوفه بسازند خانهٔ پسران / هزار در که بودشان در آن مقام و مآب
دفینه‌ها همه ظاهر شود به حُکم خدای / دهد امام به خلق آن همه به قسط و حساب
غنی شوند از آن سان که مستحقّ زکات / پدید می نشود، مال چون رسد به نصاب
شود ز برکت آثار عدل او معمور / هر آن ولایت و شهری که گشته است خراب

زهی عنایت و فضل و کرم، زهی توفیق
که کرد حضرت یزدان به آن امام رفیق

مـهیمنا بـه حـق سـیّد بـنی آدم
مـحمّد نـبی الله بـر انـبیا خـاتم
بـه حُـرمت شـه مـردان عـلی ولی الله
که گشت محترم از مولدش حریم حرم
به حقّ حضرت بنت حبیب حق زهـرا
به نور عصمت آن شمع اهل بـیت کـرم
به حقّ آن دو شهٔ نامور حسین و حسن
چـراغ و چشـم نـبی فـخر عـترت آدم
بـه حـقّ آدم آل عـبا عـلیّ حسـین
کـه نـور او ز زمـانه زدودزنگ ظـلم
بـه حـقّ بـاقر عـلم اِله ابـو جـعفر
که بود بر همه عالم به فضل و عِلم علم
به حـقّ صـادقِ حـیدر دلِ نـبی سـیرت
به حـقّ کـاظمِ مـوسی کـلام عـیسی دم
به حقّ حجّت هشـتم علیّ بـن مـوسی
بـه روح پـاک تـقی شـاه اتـقیا مـقدم
به حُرمت نقی و عسکری کز آن دو امام
اساس دیـن خـداونـدی است مسـتحکم
به حقّ مهدی هـادی مـحمّد بـن حسـن
که قائم است به آن شـاه مـلکت عـالم
که چاکـران و مـحبّان شـاه مـردان را
نجات بخش، سلیمی خسـته دل را هـم

به فضل خود همه را بـا سـعادت دایـم
رسـان بـه دولت دیـدار حـجّت القـایم

۴

تضمین بر قصیدهٔ سلمان ساوجی در مدح و مصیبت حضرت امام حسین (ع)

ای دل این ساعت که جایت کربلای پربلاست
گریه و زاری کن اینجا جای زاری و بکاست
جمله جانهای شهیدان غرقهٔ بـحر فـناست
خون روان از چشم خلق امروز می‌دانی چراست؟
خاک، خون آغشتهٔ لب‌تشنگان کربلاست
آخر ای چشم بلا بین اشک خونبارت کجاست

زایر آنیم ما بـا چشـم خـون افشـان هـمه
در عزای نور چشـم مـصطفی گـریان هـمه
ای دل ار آمد نصیبت محنت و حرمان همه
چون کـنی طـوف شـهیدانِ رهِ ایـمان هـمه
جز به چشم و چهره مسپر خاک این در، کان همه
نرگس چشم و، گل رخسار آل مصطفاست

گر برون آید ز جان آتشین زین غم، دمی
در دمی، از سوز آه من بسوزد عالمی
بهر آل مصطفی دارند هر کس ماتمی
خون گری ای چشم طوفان دیده، گر داری نمی
ای دل بی‌صبر من آرام گیر اینجا دمی
کان در این‌جا منزل آرام جان مرتضاست

دل کرا ماند به جای و جان کجا باشد صبور؟
چون نظر بر کربلای پر بلا افتد ز دور
گر کسی پرسد در این خاک از چه نازل گشت نور
گوی کای غافل ز فیض رحمتِ حقّ غفور
روضهٔ پاک حسین است این‌که مشکین زُلف حور
خویشتن را بسته بر جاروب این جنّت سراست

هر که او را دولتِ جاوید و بختِ سرمد است
از دل و جان چاکر و مولای آل احمد است
از جمیع زایران، این مقدّس مشهد است
کعبهٔ مقصود او همچون مَلَک این مرقد است
ای که زوّار ملایک را جنابت مقصد است
وی که مجموع خلایق را ضمیرت پیشواست

دشمنت کاندر درک جاوید ماند پایدار
گر چه افگندت به خاک کربلا زار و نزار
با نبیّ و با ولی، اکنون به فضل کردگار
بر براق عزّتی در جنّت اعلی سوار
نعل شبرنگ تو گوش عرشیان را گوشوار
گردِ نعلین تو چشم روشنان را توتیاست

زاهدان ذکر شما گویند در محرابها
مخلصان را، از دل و دیده چکد خونابها
نیست بی حبّ شما در دین متاع با بها
در فضایلتان رسول‌اللّه گفته بابها
در حق باب شما آمد علیّ بابها
هر کجا فصلی از این باب است در باب شماست

در ره مهر و محبّت تا رسد جان بر لبم
ذکر اهل‌البیت باشد بر زبان روز و شبم
تا دهد ساقی کوثر، جرعه‌ای زان مشربم
هم چو عشّاق است هر ساعت نوای یا ربم
کوری چشم مخالف من حسینی مذهبم
راه حق اینست نتوانم نهفتن راه راست

آن‌که او را مصطفی و مرتضی بود اَبُ و جَدّ
هر که با وی شد مقابل چون یزید بیخرد
ماند در قعر جهنّم جاودان از کیش بد
هم چو ابلیس لعین از درگه حق گشت رد
هر سگی کز روبهی با شیر یزدان پنجه زد
گر همه آهوی تاتاراست در اصلش خطاست

ما که از خیل گدایان، درِ این حضرتیم
از ولای آل او، والی دین و دولتیم
سوگواران حسین و کشتهٔ آن تربتیم
از جفا و کینهٔ اعدای او در زحمتیم
ای چو دریا تشنه لب، لب تشنگانِ رحمتیم
آبرویی ده به ما کآب همه عالم تو راست

هر که از انسان میان حقّ و باطل کرده فرق
در عزا و ماتمند از غرب عالم تا به شرق
آتش غم شعله در جان می‌زند هر دم چو برق
بهر آن لب تشنهٔ در خون کشان گیسو و فرق
سنگها بر سینه کوبان جامه‌ها در نیل غرق
می‌رود نالان فرات آری از این غم در عزاست

ای دل ار میل طواف کربلا خواهی نمود
سیلها از دیدهٔ خونبار می‌باید گشود
با شهیدان جان ما امروز هست اندر شهود
می‌رسد از آتش آن تشنگان بر عرش دود
آب کف بر رو از این غم می‌زند لیکن چه سود
کف زدن بر سر کنون کاندر کفش باد هواست

مؤمنان رو در امام و مقتدایی می‌کنند
منکران بر رای خود هر یک هوایی می‌کنند
از عداوت با مطیعان ماجرایی می‌کنند
راه حق بگذاشته فکر خطایی می‌کنند
هر کس از باطل به جایی التجایی می‌کنند
ملّت حق را جناب آل حیدر ملتجاست

ای امامی کز نبیّ و از ولیی یادگار
بر تو می‌گرید دو چشم خون‌فشانم زار زار
چون ندارم وجه دیگر ای ولی کردگار
می‌نهم بر خاک روی زرد و چشم اشکبار
خدمتی لایق نمی‌آید ز من بهر نثار
خرده‌ای آورده‌ام وان درّ منظوم شماست

ای ملایک مجلس آرای حریم حرمتت
مروه و اهل صفا شد سدّه بوس حضرتت
هست بیماران عالم را شفا از تربتت
مفلسانیم آمده بر آستان عزّتت
یا امام المتّقین عام است خوان رحمتت
مستحقّ بی‌نوا را بر درت گوش صلاست

ای به هنگام شفاعت عاصیان را دستگیر
پایمال راه عصیانیم ما را دست گیر
از سر اخلاص می‌گوید سلیمی فقیر
همچو آن شاعر که فرمود این حدیث بی‌نظیر
یا امیرالمؤمنین از ما عنایت وا مگیر
خود تو می‌دانی که سلمان بندهٔ آل عباست

جان مشتاقم توجّه کرده سوی کربلا
رو به درگاه حسین آورده از راه صفا
باید ای شاه شهیدان مفلسان بی‌نوا
از تو با دست تهی دارند امّید عطا
هرکسی را دست برچیزی ومارا بردعا
رد مکن چون دست این درویش مسکین بردعاست

۵

فی مثمّن در مناقب امیرالمؤمنین علی(ع)

ایا مؤمن ار عالم و عاقلی
ز دیوانگی بگذر و جاهلی
به توحید یزدان اگر قایلی
به حُبّ نبی صادق و یکدلی
بگو تا که بود از ره کاملی؟
نبی را وصیّی و خدا را ولی
علی بُد علی بُد علی بُد علی
علی بُد علی بُد علی بُد علی

امیر دو عالم شه نامدار
سرِ سروران، حجّت کردگار
که دادش دادلدل و ذوالفقار
که تا در غزا تیغ آن شهسوار
برآرد ز قوم خوارج دمار
که بود آن‌که اسلام کرد آشکار؟
علی بُد علی بُد علی بُد علی
علی بُد علی بُد علی بُد علی

از آن پیش ای دل که یزدان پاک / کند طینت آدم از آب و خاک
دهد روح را با جسد اشتراک / نهد قسمت زندگی و هلاک
که بُد با محمّد ز یک نور پاک؟ / بگو و مدار از کسی هیچ باک
علی بُد علی بُد علی بُد علی
علی بُد علی بُد علی بُد علی

ز بعد نبی غیر حیدر که بود؟ / که بود احتیاجش به وی هر که بود
نمایندهٔ دین داور که بود؟ / گشاینده باب خیبر که بود؟
نبی را وصّی و برادر که بود؟ / بر اسلامیان شاه و سرور که بود؟
علی بُد علی بُد علی بُد علی
علی بُد علی بُد علی بُد علی

علی دان امام زمین و زمان / که حُکمش روان است بر اِنس و جان
زنام علی جوی امن و امان / شب و روز در آشکار و نهان
چه اوراد. دارند کرّوبیان؟ / چه گویند سکّان هفت آسمان؟
علی بُد علی بُد علی بُد علی
علی بُد علی بُد علی بُد علی

بر او خالق آسمان و زمین / ثنا گوید و مدحت و آفرین
ستایشگرش سیّد مرسلین / گدای [درش جبرئیل امین][1]
که با انبیا بود در ره قرین؟ / بگاه بلاشان پناه و معین
علی بُد علی بُد علی بُد علی
علی بُد علی بُد علی بُد علی

محمّد که فخر بنی آدم است / حبیب حق و اشرف عالم است
بر اسرار علم خدا محرم است / ز تعظیم بر انبیا خاتم است
که نفس وی و همدم و هم دم است؟ / که از خلق عالم به عِلم اعلم است؟

---

۱. متن: در خاص او جبرئیل، تصحیح قیاسی.

علی بُد علی بُد علی بُد علی
علی بُد علی بُد علی بُد علی

اگر نام آن شاه با احترام نبودی، نبودی ز کونین نام
چو فخر بشر بود خیر الانام از او کار اسلام و دین شد تمام
به قول نبی و به نصّ کلام بگو کیست از بعد احمد امام؟

علی بُد علی بُد علی بُد علی
علی بُد علی بُد علی بُد علی

سخن از علی گو به رغم حسود که بهتر از این نیست گفت و شنود
به غیر از خداوند حقّ ودود علی را کسی چون تواند ستود
به هر شدّت و غم که رو می‌نمود در آن حال وِردِ محمّد چه بود؟

علی بُد علی بُد علی بُد علی
علی بُد علی بُد علی بُد علی

شه ملکِ دین حیدر صفدر است که او شهر علم نبی را در است
امام هدی شافع محشر است که بر اهل حقّ حجّت داور است؟
جز او کیست کاسلامیان را سر است؟ که ما را به خلد برین رهبر است؟

علی بُد علی بُد علی بُد علی
علی بُد علی بُد علی بُد علی

به راه علی گر نداری تو روی نداری ز ایمان و اسلام بوی
چو شیطان طریق عداوت مپوی شعار نبی و، ولی ساز خوی
روایی ز ضَرب محبّت بجوی که تا سکّه بر زر زنی خوش بگوی

علی بُد علی بُد علی بُد علی
علی بُد علی بُد علی بُد علی

اگر پیروِ شاه مردان شوی یقینم که از اهل ایمان شوی
مبرّا ز شرک و ز طغیان شوی به محشر سزاوار غفران شوی

سوی صدر جنّت خرامان شوی بگو تا که ایمن ز نیران شوی

علی بُد علی بُد علی بُد علی

علی بُد علی بُد علی بُد علی

قیامت که از حُکم حقّ قدیم شود ظاهر آن روز هر خوف و بیم

محبّان بمانند از آتش سلیم رسد مبغضان را عذابی عظیم

که حاکم بود بر جنان و جحیم؟ که بر اهل دین هر دو باشد قسیم؟

علی بُد علی بُد علی بُد علی

علی بُد علی بُد علی بُد علی

هر آن کس که اهل سعادت بود بدین خانه او را ارادت بود

مرا ذکر آن شاه عادت بود که ذکرش کمال شهادت بود

چه چیز از محبّت زیادت بود؟ کدام اسم عین عبادت بود؟

علی بُد علی بُد علی بُد علی

علی بُد علی بُد علی بُد علی

اشارت ز فرزند شه شد مرا که گفتم کلامی چنین جانفزا

بیارم بدین خاندان التجا از آن جاست این نور فیض و صفا

به گوش دلم لاجرم این ندا رسد هر دم از لطف ربّ العلا

علی بُد علی بُد علی بُد علی

علی بُد علی بُد علی بُد علی

منم روز و شب چون سلیمی به جان ثناگوی و مدّاح این خاندان

به مدّاحی شاه بسته میان بر این بگذرد عمرم اندر جهان

چو خواهد شدن از تنم جان روان در آن دم چه گویم من ناتوان؟

علی بُد علی بُد علی بُد علی

علی بُد علی بُد علی بُد علی

چو از خاک سر برزنم چون گیاه به رخساره داغ غلامی شاه

به سوی علی باشدم رو و راه — بود حُبّ او شافع و عذرخواه
گروهی که بخشد خداشان گناه — چه گویند در عرصهٔ حشرگاه؟
علی بُد علی بُد علی بُد علی
علی بُد علی بُد علی بُد علی

۶
مخمّس در مناقب ائمّه (ع)

به شکر و حمد حکیمی کنم اساس سخن — کـه داد حِکمت او اُنس روح را با تن
به مهرِ آل عبا ساخت جانِ ما روشن — که نامشان ز شرف کرد ایزد ذوالمن
محمّد و علی و فاطمه، حسین و حسن

مرا به راه نجات‌اند پنج تن رهبر — که نافریده از آن پنج تن خدا بهتر
کدام پنج امینان ایزد داور — نبی، ولیّ و بتول و دو سبط پیغمبر
محمّد و علی و فاطمه، حسین و حسن

هر آن چه خلق شد از صنع خالق اشیا — زعرش وکرسی ولوح و قلم ز ارض وسما
نبود آن همه الاّ طفیل آل عبا — فراز عرش مجید است ثبت این اسما:
محمّد و علی و فاطمه، حسین و حسن

از آن زمان که نه قالب نه روح پیدا بود — همیشه نور نبی [و] ولی هویدا بود
به هر بلا و قضایی که انبیا را بود — وسیله‌شان به خدا این بزرگ اسما بود:
محمّد و علی و فاطمه، حسین و حسن

به غیر آل عبا پیش از آدم و عالم — نبود در حرم کبریا کسی محرم،

چگونه توبهٔ آدم قبول شد در دم　　چه گفت آدم خاکی در آن ملامت و غم؟
محمّد و علی و فاطمه، حسین و حسن

به حُبّ پنج تن ایمن شوند از نیران　　کدام پنج تن؟ آنها که حضرت یزدان
ثنا و مِدحتشان ذکر کرده در قرآن　　چه پنج تن؟ که بُد جبرئیل سادسشان
محمّد و علی و فاطمه، حسین و حسن

کسی که یافته باشد ز اهل حق ارشاد　　نبی و آل نبی را به جان بود منقاد
مرا به پنج نماز است پنج نام اوراد　　که آن نبی و دو سبط است ودختر وداماد
محمّد و علی و فاطمه، حسین و حسن

به راه چارده معصوم هست چون رویم　　به هیچ راه دگر غیر از این نمی‌پویم
نجات از نبی و آل او همی جویم　　به صدق تا رمقی در تن است می‌گویم:
محمّد و علی و فاطمه، حسین و حسن

اگر چه نامهٔ اعمال کرده‌ایم سیاه　　ز نوع نوع مناهی و گونه‌گونه گناه
چو برده‌ایم به دنیا بدین شفیعان راه　　امید هست که باشندمان شفاعت خواه
محمّد و علی و فاطمه، حسین و حسن

مرا مدایح قومی‌ست ورد شام و صبوح　　که از مدایح ایشان همی فزاید روح
نگفته مدح کسان را من از برای فتوح　　مرا بساند به دنیا و آخرت ممدوح
محمّد و علی و فاطمه، حسین و حسن

محبّت است سلیمی چو اصل ایمانم　　محب و چاکر و مولای آل عمرانم

در آن نفس که اجل بر لب آورد جـانم　　ز بعد نام حق این اسم‌ها همی خـوانم
محمّد و علی و فاطمه، حسین و حسـن

چو آوریم خـدایـا بـه سـوی عـقبی رو　　امــیدوار بــه الطـاف بــی‌نهایت تــو
به فضل عـاقبت کـار جـمله سـاز نکـو　　به قُرب و منزلتِ پنج فـرق و ده گـیسو
محمّد و علی و فاطمه، حسین و حسـن

ولایت نامه‌ها

و

مثنوی‌ها

۱

در احوال قیامت و صور اسرافیل از تفسیر کلام الله و حدیث مصطفوی (ص)

آن‌که بخشد جان و دل را فیض و نور　　هست نام خالق بعث وّ نشور

او بود جان بخش و هم او جان ستان　　هست حکمش بر همه جانها روان

از عدم آورد ما را در وجود　　پس عدم سازد دگر گویی نبود

آفرید از خاک و سازد باز خاک　　آرد اندر خاک دیگر روح پاک

تا جزای خیر و شرّ بدهد تمام　　داد ما را وعدهٔ روز قیام

باد صلوات و درودِ بی کران　　بر رسول و آل پاکش هر زمان

این چنین فرماید آن سلطان دین　　آن حبیب خاص ربّ العالمین

کز کمال قدرت خود تا خدا　　خلق گردانیده اسرافیل را

منتظر در زیر عرش اِستاده است　　صور از آن دم بر دهان بنهاده است

تا که چون صبح قیامت بر دمد　　حق کند فرمان و صور اندر دمد

آفرید آن صور بهر وی اِله　　طول آن مقدار پانصد ساله راه

پس سه کرّت در دمد آن صور را　　وان سه نفخه باشد از حُکم خدا

نفخهٔ اوّل فزع، ثانی صعق　　هست با قول نبی این متّفق

نفخهٔ ثالث، بعث باشد بر اثر　　در دمد در جانِ خلقان سر به سر

آن چنان باشد که اهل روزگار　　معصیتها جمله سازند آشکار

عــالمی افــتند در فِسـق و فساد هـیچ کس نـارد ز امـر و نـهی یـاد
در رسـد فـرمان جـبّار احـد تـا کـه اسـرافـیل صـور انـدر دمـد
کـرّت اوّل دمـد نـفخ فـزع کـز نـهیب افـتند خـلقان در جـزع
هر که را آن بانگِ نفخ آید بـه گوش از سـرش پـرّد تـمامی عـقل و هـوش
زلزله در عـرصهٔ خـاک اوفـتد غـلغله در سـطح افـلاک اوفـتد
آسـمان شق گـردد از وی سر بـه سر وز نـهیب آن زمـین زیـر و زبـر
تـیره گـردد طـلعت خورشید و مـاه اخـتران تـاریک گـردند و سـیاه
کـوهها گـردد بـه امـر ذو الجـلال در هـوا سـایر و سَـیِّرتِ الجِـبال
بـحرها از مـوج پـر طـوفان شـود هـم چـو کشتیها زمـین جنبان شـود
آسـمان‌ها هـم چـو ابـر انـدر هـوا پـاره پـاره مـی‌شود از هـم جـدا
اخـتران ریـزان شـوند از آسـمان ظُـلمت و طـوفان فـرو گـیرد جـهان
مـادر از فـرزند دارد دست بـاز کـودک از مـادر نـماید احـتراز
گـر بـرادر ور پـدر زان رسـتخیز جـمله را بـاشد ز هـم، رو در گـریز
کـودکان گشـته ز مـادر نـا امـید جـمله را از وهـم مـوی سـر سفید
بـاز اسـرافـیل را فـرمان رسـد وان نـدا از حـضرت یـزدان رسـد
تـا دمـد نـفخ دوم از زیـر عـرش کـز نـهیب آن بلرزد عـرش و فـرش
هـیبت آن خـلق را بـی جـان کـند پس بـه عـزرائـیل حق فـرمان کـند
تـا کـه جـان جبریل و میکائیل را قـبض سـازد، وانگـه اِسـرافـیل را
بـاز از حُـکـم خـدای غـیبدان قـبض سـازد جـان خـود را هـم روان
از فـراز عـرش تـا تـحت الثّـرای کس نـماند زنـده جـز ذات خـدای
آنکـه بـر وی مـرگ نـبود ذات اوست زانکـه حـقّ لا یـموت اثـبات اوست
از وحـوش و از طـیور و اِنس و جـان هـیچ جـانداری نـماند در جـهان
آیـد آنگـه ابـر بـارد زآن غـمام مـتّصل بـاران چـهل روز تـمام
پس بـه قـدرت خـالق جـان آفـرین مـالِک مُـلک و مـلایک اجـمعین

زنده سازد باز اسرافیل را | صور بر دارد به فرمان خدا
هفت شاخ آن صور را بدهد اِله | دُوری هر شاخ پانصد ساله راه
جمله جانهای ملایک را خدای | اوّلا سازد نخستین شاخ جای
در دوم جان‌های جمله انبیا | در سوم ارواح خیل اولیا
جانِ شُهْدا از جمیع صالحین | وانِ صدّیقان بود در چارمین
شاخ پنجم جای جانِ جنّیان | کافران را در ششم باشد مکان
روح حیوانات و، وحش و طیر و دَد | باشد اندر هفتم از حُکم احد
چون شود بر هفت شاخ این روحها | جمع، اسرافیل را آید ندا
تا دمد یک نفخ در صور آن چنان | کز وی آن جانها برون پرّد روان
از بسیط خاک تا هفتم سما | روحها پرّند در روی هوا
روحهای مؤمنان نزدیک و دور | بر مثال شمعها بخشند نور
روحهای کافران گشته تباه | از ضلالت جمله تاریک و سیاه
پس به فرمان حکیم ذو المنن | آورند ارواح رو سوی بدن
جملهٔ جانها به امر بی نیاز | سوی قالبهای خود گردند باز
باشد اندر طرفة العین این همه | آن چه شد مذکور و صد چندین همه
اوّل آن کاو سر بر آرد از تراب | با رخی تابنده‌تر از آفتاب
باشد آن سلطان خیل انبیا | صدر و بدر هر دو عالم مصطفی
با براق آید به پیشش جبرئیل | حُلّه‌ها آورده از ربّ جلیل
حلّه‌ها در پوشد و گردد سوار | در رکابش از ملایک صد هزار
پیش پیش وی امیر المؤمنین | آن وصیّ نفس خیر المرسلین
او بود حامل لوای حمد را | می‌برد در پیش شاه انبیا
آن لوا واسع‌تر از شمس و قمر | از علو افراشته بر عرش سر
آل و اولادِ رسول کردگار | همره وی بر یمین و بر یسار
جمله اصحاب رسول و پیروان | بر طریق خویشتن از پی روان

با جمیع انبیای مرسلین / جمله خلق اوّلین و آخرین

تا بدان موقف که باشد حشرگاه / جمله جمع آیند از حکم اِله

مؤمنان ممتاز باشند آن زمان / از گروه کافران و مشرکان

حشر خلقی باشد آن روز جزا / بَردَه اصناف از حدیث مصطفی

صنف اوّل را بر انگیزند کور / صنف ثانی گنگ و کَر باشند و عور

صنف ثالث را زبانها از دهان / آمده بیرون رسیده، تا میان

صنف رابع را ز قطران جامه‌ها / باشد اندر بر چو ز آتش دامها

صنف خامس مسخ از عصیان همه / حشرشان بر صورت خوکان همه

صنف سادس جمله چون بوزینگان / وز قفاشان آمده بیرون زبان

صنف سابع همچو مستان خراب / سرنگون افتان و خیزان بی شراب

صنف ثامن را بود نقصی چنان / کاهل محشر جمله تنگ آیند از ان

صنف تاسع را ز قهر ذو المنن / دستها پاهاٰ بریده از بدن

صنف عاشر را بود روها سیاه / جمله سر در پیش از شرم گناه

آید این ده صنف را ز اعمال خویش / آن گرفتاری و رسوایی به پیش

بشنو از قول نبی افعالشان / تا بگویم شمّه‌ای از حالشان

صنف اوّل را که در روز شمار / کور گردانند حشر ای هوشیار

قاضیانی دان که زانها دیده‌اند / حُکم ناحقّ کرده، آن ورزیده‌اند

آن جماعت هم که قرآن خوانده‌اند / کرده ترک و در ضلالت مانده‌اند

صنف ثانی را که گنگ و کر به جای / پهلوی کوران فرود آرد خدای

مُعجبان باشند در کردار خویش / از جهالت کرده ضایع کار خویش

صنف ثالث کز دهانهاشان زبان / اوفتد بیرون و میخایند آن

عالمانی دان که نبودشان عمل / از خلافِ قول خویش اندر خلل

صنف رابع را که از قطران بود / جامه‌ها کاندر بر ایشان بود

اهل کبر و فخر باشند آن گروه / گِردشان آتش گرفته کوه کوه

صنف خامس کان همه خوکان بُدند — بی نصیب از صورت انسان بُدند
آن خسان را دان که همّتشان مدام — نیست جز بر رشوت و اکل حرام
وان کسانی هم که ایشان از صلات — قاصرند و مانع امرِ زکات
صنف سادس جمله چون بوزینگان — کز قفاهاشان برون آید زبان
خائنان باشند و بی‌دینان همه — وز پی مردم سخن‌چینان همه
صنف سابع را که مست او بی خبر — سر بود از زیر و پاها از زبر
آن خسانِ دون ربا خواران بود — جمله اهل دوزخ و نیران بود
صنف ثامن را که گند و تفّشان — در قیامت کاو بود مُردار سان
زانیان باشند افتاده مدام — در پی لذّات و شهوات حرام
صنف تاسع را که نبود دست و پای — قدرت جنبش نباشدشان ز جای
باشد آن قومی کز ایشان بی سبب — می‌رسد همسایه را رنج و تعب
صنف عاشِر را که اندر حشر گاه — گشته باشد از گنه، روها سیاه
جمله خمّاران بُدند آن قوم دون — رفته بی توبه از این دنیا برون
صنف‌ها باشند از این گونه بسی — مبتلای کردهٔ خود هر کسی
هر کسی با حال خود در مانده‌ای — عاجز و حیران و مضطر مانده‌ای
چون بر آید نامهٔ اعمال خلق — یک به یک روشن شود افعال خلق
در موازین آورند اعمالشان — آنچه صادر گشته از افعالشان
پس ز خیر و شر جزای هر عمل — خلق را بدهند بی نَقص و خَلَل
فرقه‌ای یابند جنّات و سریر — وز دگر جانب فریقاً فی السّعیر
کافران هر دم بر آرند از عذاب — نالهٔ یا لیتنی کُنتُ التُّراب
مؤمنان را اندر آن ساعت ندا — اَبشروا بالجنّة آید از خدا
عاصیان باشند از کردار خویش — در خجالت جمله سرها مانده پیش
انبیا از خوف بیم آشفته حال — جمله را نفسی بود از حق سؤال
جز حبیب الله که گوید امّتی — در چنان حالت ز عالی همّتی

هیچ کس را جز رسول الله و آل   از شفاعت دم زدن نبود مجال

گیسوان عنبرین بر کف نهد   وان‌گهی صیت شفاعت در دهد

پس بر آرد دست گوید ای اِله   رحم کن بر امّتان پر گناه

وعده فرمودی مرا در والضّحی   کز شفاعت بدهمت چندان عطا

کز عطای من شوی راضی و شاد   هر چه خواهی گرددت حاصل مراد

این زمان از حضرتت دارم رجا   کز کرم آن وعده فرمایی وفا

اُمّتان عاصیم را ای کریم   رستگاری بخش از نار جحیم

آن دعا فی الحال گردد مستجاب   در رسد از حق خطاب مستطاب

کای حبیب ما دلت غمگین چراست؟   وعدهٔ ما چون همه حقّ است و راست

بهر امّت دل چنین غمگین مدار   ما تو را بر جمله دادیمَ اختیار

هر که خواهی ز امّتان خویشتن   از کبیر و از صغیر و مرد و زن

جمله را بخشیم ای سیّد به تو   کز عطای ما شوی راضی بگو

غیر آن‌ها کز تو بر گردیده‌اند   با تو و آل تو کین ورزیده‌اند

جای ایشان تا ابد باشد دَرَک   نیستند اهل شفاعت هیچ یک

وان کسان کایشان ابا ننموده‌اند   دوستدار اهلِ بیتت بوده‌اند

گر ز کوه افزون بودشان سیّئات   بخشم ایشان را به حُبّ تو نجات

پس همین ای مصطفای مجتبی   کو شفاعت خواه باشد خلق را

جُرم جمله عاصیان را از کرم   بخشد و جرم سلیمی نیز هم

قادرا، گر مفلسانِ طاعتیم   چون محبّ مصطفی و عترتیم

زین عقوبت‌ها که ما را هست پیش   بگذران سالم به لطف و فضل خویش

بر لب آن ساعت که آید جانِ ما   در امان خویش دار ایمانِ ما

چون به زندان لحد گردیم اسیر   با سؤال منکر و هول نکیر

جان ما را ده به فضلت ای احد   اُنس با تلقین حُجّتهای خود

اندر آن ساعت که اسرافیل صور   در دمد ای خالق بعث النّشور ،

چون به محشر نامه‌ها پرّان شود — خواندن آن خلق را فرمان شود
شاد و سالم، رو سفید و جسم پاک — از کرم ما را برانگیزان ز خاک
نامهٔ ما را به دست راست بخش — گر بود جرمی به این درخواست بخش
چون به میزان از گناه و از صواب — ذرّه و مثقال آید در حساب
گرچه ما را طاعتی نبود گران — رحمت خود را بیفزایی بر آن
اندر آن دم کز صراط تند و تیز — خلق را نبود ره و روی گریز
بگذران ما را سلامت زان صراط — در بساط قرب ره ده با نشاط
چون مطیعان را به جنّات النّعیم — در مقام قرب گردانی مقیم

حشر ما کن اندر آن عالی مقام
با رسول و آل پاکش والسلام

۲

ولایت‌نامهٔ امیرالمؤمنین (ع)

حمد بی‌حد حضرت معبود را — خالق هر شئ و هر موجود را
پادشاه مُلک و عدل و دین و داد — کافرید از صنع نور اندر سواد
در سیاهی آب حیوان آفرید — در مناهی نور ایمان آفرید
شد ز نامش دست ببریده درست — زو درستی یافت‌بی‌شک هر چه جُست
داد ما را پیشوای چون رسول — صاحب و هم حاکم ردّ و قبول
مقتدایی چون امیرالمؤمنین — حجّت‌اللّه نفس خیرالمرسلین
معجزات بی‌کران بر دست وی — کرد ظاهر آن علیم کلّ شی
بشنو این معجز ز اخبار صحیح — تا ببینی حُجّت و برهان صریح
اصبغ نُباته راوی امین — گفت مولایم امیرالمؤمنین
داشت روزی با گروهی خاص و عام — در درون مسجد کوفه مقام
تا که آوردند رو جمعی کثیر — پیش آن شاه از صغیر و از کبیر

اسـودی را دست بسـته بـر قـفا | انـدر آوردنـد پـیش مـرتضی
قـصّهٔ دزدی آن مـرد سـیاه | عرض کردند آن جماعت پیش شاه
شـاه بـا وی گفت کای اسود بگوی | نام خویش و دزدی خود رو به روی
گـفت عـبداللّـه بـاشد نـام من | کـردهام دزدی بـلی یـا بـوالحسن
شـاه گـفتش آن چه دزدیدی به زر | دانگ و نـیم ارزد بگـو یـا بـیشتر
گـفت افـزون‌تر بـود از دانگ و نیم | قـیمت دزدیـده یـا شـاه کـریم
تـا سه کرّت کرد شاه از وی سؤال | مـعترف شـد اسـود صـادق مـقال
گـفت مـی‌باید بـریدش دست راست | نـصّ قـرآن فَـاقْطَعوا حُکم خـداست
حُکم کـرد آن حـاکم نـار و جنان | دست وی کـردند قـطع انـدر زمـان
پس گـرفت آن دست بـبریده سـیاه | در دگـر دست و بـرفت از پیش شاه
مـی‌شد و از دست او خون مـی‌چکید | در رهش عـبداللّـه کـوّا بـدید
گـفت دستت را که ببرید ای جوان | گـفت مـولایم امـیر مـؤمنان
آن ولی حـق وصـی مـصطفی | حـاکـم دیـن شـافع روز جـزا
بـحر عـرفان خـازن عـلم اِله | در دو عـالم اهـل ایمان را پـناه
ابـن عـمّ مـصطفی زوج بـتول | نـاصر دیـن، حـافظ شـرع رسـول
شـاه مـردان بـاب شـبّیر و شـبر | شـیر یـزدان صـاحب تـیغ دو سـر
آفـتاب آسـمان اِنّـما | مـاه مـهر افـروز بـرج هـل أتـی
اعـلم و اعـدل امـیرالمـؤمنین | افـضل و اکـمل امـامالمـتّقین
آن‌که هست از حُکم جبّار جهان | بـر پـری و آدمـی حکمش روان
گـفت عـبداللّـه کـه‌ای نـیکو نـهاد | مـن نـدیدم مـثل تـو پـاک اعـتقاد
دست تـو بـبریده زیـنسان مـرتضی | ایـن هـمه مـی‌گوییش مـدح و ثـنا
گفت اسود تـا مـرا جـان در تـن است | مـدح شـاه‌اولیـا وردِ مـن است
چـون نگـویم مـدح آن شـاه جـلیل | کِش بـود مـادح خـدا و جـبرئیل
حُبّ او بـا جـان مـن آمـیختست | دست قـدرت ایـن چـنینم ریـختست

گر به حق ببرید دستم آن امیر / یافتم آزادی از نار و سعیر
رفت عبداللّه کوّا پیش شاه / یک به یک بر گفت قول آن سیاه
گریه آمد شاه را گفتا یقین / هست شرط دوستی ما چنین
کس میان دوستان ما بود / کز قضا صد تیغش ار بر سر رسد
ور کنندش پاره پاره بهر ما / زو نگردد دوستی ما جدا
در میان دشمنان ما عدو / هست کِش گر شهد ریزی در گلو
هر زمان سازد زیادت دشمنی / آن لعینِ مرتدِ دین نبی
مرتضی آن‌گه به شهزاده حسن / گفت اسود را بیاور پیش من
رفت آورد آن نکو اقبال را / آن همایون بخت فرّخ‌فال را
شاه با وی گفت کای اسود تو را / دست ببریدم تو می‌گویی دعا
گفت ای من چاکر درگاه تو / صد هزاران جان فدای راه تو
از عذاب دوزخم دادی خلاص / بنده‌ام من از هواداران خاص
چون ثنای تو نگویم؟ یا امام / خوانده‌ام چون در حدیث و در کلام
گفت شاهش دستت ای اسود بیار / تا ببینی قدرت پروردگار
دست ببریده به دست شاه داد / شاه بستاند و به آن موضع نهاد
رو به سوی قبله از بعد نماز / با خدای خویش در پیوست راز
کرد آغاز دعا آن نور حق / در حقیقت ناظر و منظور حق
کس نمی‌دانست آن حِرز و دعا / لیک آمین می‌شنیدند از هوا
چون دعا گوید امیرالمؤمنین / وان‌گهی آمین کند روح الامین
از چنان لفظ و خطاب مستطاب / آن دعا بی‌شک کند حق مستجاب
حضرت شه شد چو فارغ از دعا / برگرفت از دست آن اسود ردا
گشته بود آن دست ببریده درست / از دعای شاه بهتر از نخست
مؤمنان گفتند صلوات و سلام / با رسول اللّه و بر آل کرام
ثبت کردند این ولایت در کتاب / تا بود باقی الی یوم‌الحساب

ای که بهر دانگ ونیم از حرص و آز — می‌کنی از هر طرف‌دستت دراز
دست حرص و آزِ سارق را ببُر — تا شوی از جملهٔ آفاق حُر
وَر همی خواهی ز جمله سیّئات — رَو برای رستگاری و نجات
دوستی مرتضی کُن اختیار — تا که گردی در دو عالم رستگار

چون سلیمی خاک آن درگاه باش
دوستدار دوستان شاه باش

۳

ولایت نامه در ولادت امیرالمؤمنین علی (ع)

آنکه او را والد و مولود نیست — غیر ذات حضرت معبود نیست
واحدی بی مثل و پیوند و احد — وصف ذاتش قل هو الله احد
صورتی کاو سازد از یک مشت خاک — صورتی کاو بخشد او را روح پاک
در تن خاکی ما جان آفرید — جان برای علم و عرفان آفرید
تا نماید جمله را راه نجات — دفع گرداند ز جمله سیّئات
داد ما را رهبری چون مصطفی — هادی دین، شافع روز جزا
مقتدایی چون امیرالمؤمنین — آن وصّی نفس خیر المرسلین
گوش کن مولود آن خیر البشر — تا ببینی قدرت حق را اثر
این روایت هست از جابر عیان — این چنین گوید که در بهتر زمان
از حبیب الله رسول ذوالجلال — کردم از مولود شیر حق، سؤال
گفت یا جابر سؤال الحق مرا — می‌کنی از اشرف مولودها
کآن پس از من بود بر رسم مسیح — حال آن مولود را گویم صریح
پیش از آدم مدّت پانصد هزار — سال بود ای جابر از روی شمار
از کرامت حق یکی نور آفرید — کز طفیل آن دو عالم شد پدید
بود آن نور من و نور علی — کآمد از وی هم نبی و هم ولی

روز و شب تسبیح و تحمید خدا / بود از راه عبادت وردِ ما
خلقت آدم چو کرد ایزد ز خاک / نور ما را ساخت جا، آن صُلب پاک
همچنان ز اصلاب پاکان بی دغا / بود با ارحام پاکان نقل ما
تا به صُلب پاک عبدالمطّلب / بود آن نور مقدّس منقلب
بعد از [آن] نور پاک از صُلب وی / شد دو نیم از قدرت جبّار حی
نیمه‌ای زان نور عبدالله یافت / نیمه‌ای با صُلب بوطالب شتافت
من ز عبدالله به بطن آمنه / آمدم کاو بود پاک و مؤمنه
از پس نُه ماه چون گشتم عیان / گشت از مولود من روشن جهان
پس ز بوطالب علی نور احد / شد به بطن فاطمه بنت اسد
پیش از آن کز صُلب بوطالب، علی / آید اندر بطن مادر آن ولی
عابدی از اولیای روزگار / کش همه وقتی عبادت بود کار
مدّت عمرش صد و هشتاد سال / روز و شب در ذکر و فکر ذوالجلال
در جمیع عُمرِ خود آن پاک دین / خواست یک حاجت ز ربّ العالمین
تا که بنماید بدان عابد خدا / یک ولیّ خویش را از اولیا
خواست این حاجت چو از حق آن سعید / پیش وی فی الحال بوطالب رسید
دید او را عابد و تعظیم کرد / بر ادای شُکر حق تقدیم کرد
گفت با وی کای ولیّ خوب روی / از کجایی حال خود با من بگوی
گفت هستم از تهامه بی خلاف / در نسب می‌پرسِ از عبد المناف
از کدامین قوم گفت، ای با حسب / گفت دارم از بنی هاشم نسب
پیر چون نام بنی هاشم شنود / دست وی بوسید و بسیارش ستود
گفت منّت آن خدایی را که داد / آن چه بُد، مقصود بر وجه مراد
مژده ای بوطالب فرخنده رای / کین چنین الهامم آمد از خدای
کز تو فرزندی پدید آید ز غیب / کو ولیّ حق بود بی شکّ و ریب
چون‌که اندر وی رسی ای نیک نام / گو که مُشرم گفت بسیارت سلام

آن‌گـــهی بـــر گـو گـواهـی مـی‌دهد بـر خـداونـدی کـه فـرد است و احـد
بـــندهٔ خـــاص رسـولش مـصطفاست آن نـبی کـاو خـتم جـمله انـبیاست
تـــو وصـــیّ اویـــی و قـایم مـقام بـــر جـمیع اِنس و جِـن بـاشی امـام
بـعد تـو بـاشد امـام اولاد تـو یـــازده فـرزند بـا ارشـاد تـو
گـفت بـوطالب کـه بُـرهانی بـر این از تـو خـواهـم تـا مـرا گـردد یقین
گفت عـابد هـر چـه مـی‌خواهـی بخواه تـا بـه تـو بـنمایم از فـضل اِله
گـفت مـی‌خواهـم طـعامی از بـهشت تـا کـه حـاضر گردد ای نیکو سرشت
مـــرد عـــابد گشت مشــغول دعـا در زمـــان از قـــدرت صـــنع خـدا
یک طـبق انگـــور و انـجیر و انـار گشت حـــاضر پـیش آن صـدر کـبار
شـــاد شـد بـوطالب و چـیزی از آن خـورد و چـیزی بـر گـرفت و شد روان
مـیوهٔ جنّت چـو خـورد از لطف حـی نـطفه‌ای شـد پـاک انـدر صـلب وی
هـم در آن شب بـا حـلال خـویشتن جـمع شـد آن صـدر و بـدرِ انـجمن
چـون بـه حـیدر مـادرش شد باردار بُـد زمـین از هـیبت او بـی قـرار
اوفـــتاد انـدر هـمه جـا زلزله اهـل مکّـــه در خـروش و غُـلغُله
ســـرنگون گشـــتند بـتهای قـریش شـد ز خـوف آن پـریشان تـلخ عـیش
زان زَلازِل کـوه اگـر چـه مـی‌شکافت هـیچ آفت ره بـه بـوطالب نـیافت
ســوی کـوه بـوقبیس از مکّـه روی جـمله آوردنـد انـدر گـفت و گـوی
شـــد زیـــادت زِلزِله در کـوهسار اهـل مکّـه گشـته بـی صـبر و قـرار
پـــیش بـــوطالب بـه فـریاد آمـدند جـمله گـفتند ای امـیر ارجـمند
نـیست مـا را طـاقت این تـرس و بـیم چـاره‌ای کـن انـدر ایـن کـارِ عـظیم
گـفت ابـوطالب کـه امـری نـو پـدید آمـده است از خـالقِ عـرش مـجید
آفـــریده یک ولـیّ خـویش را کـــو بـود شـاه جـمیع اولیـا
او وصـــیّ نـفس پـیغمبر بـود ســوی جـنّت خـلق را رهـبر بـود
گـر بـه وی ایـمان نیارید این زمـان زیـن حـوادث کس نـمی‌یابد امـان

جمله شان گفتند کای اصل اصول / ما همه کردیم دین او قبول
آن چه دادی زین ولی ما را نشان / بگرویدیم از سر طاعت بدان
از خدا در خواه تا این ابتلا / دفع سازد از تهامه‌ای فتا
چون ابوطالب به گریه در فتاد / رو به کعبه دستها را برگشاد
بر زبان می‌راند الفاظی غریب / کس نمی‌دانست آن لفظ عجیب
چون دعا کرد آن ولیّ پاک دین / یافت تسکینی ز جنبیدن زمین
آن دعا کردند و ثبت اندر زمان / خود نمی‌دانست کس معنی آن
هر که را بُد حاجتی از شیخ و شاب / آن دعا می‌خواند می‌شد مستجاب
قصّهٔ مولودِ شاه اولیا / بشنو اکنون تا کنم شرحش ادا
مادر وی فاطمه بنتِ اسد / حامله چون شد به فرمان احد
روز و شب در بطن مادر مرتضی / بود با تسبیح و تحمید خدا
مادرش را درد زادن چون گرفت / حال، آن حالی به بوطالب بگفت
گفت ابوطالب اجازت می‌دهی / تا دهم جمع زنان را آگهی
کاندر اینِ زادن تو را یاری کنند / واندر این کارت سبکباری کنند
فاطمه گفتا بلی باشد روا / در زمان برخاست بوطالب ز جا
هاتفی گفتش به جای خود نشین / هست حق را حِکمت و سرّی در این
دست ناپاکان نمی‌خواهد خدای / با ولیّ وی رسد ای نیک رای
فاطمه گفتا که یا خیر الانام / می‌روم من جانب بیت الحرام
رفت یک سر تا درِ کعبه رسید / وز ستوهِ آن نیارست آرمید
دید در را بسته او با رنج و درد / روی از آنجا سوی رُکن کعبه کرد
گفت یا رب هست ایمانم به تو / دردمندم سویت آوردیم رو
حقّ ذات پاک تو ای لم یزل / کآن بود بی مثل و بی شبه و بدل
حقّ جمع انبیای مرسلین / هادیان و سالکان راه دین
حقّ جدّ من خلیل محترم / حقّ این طفلی که دارم در شکم

گــر ولی تــوست بــر خـلقان امـام / در شکــم حـمدِ تـو مـی‌گوید مـدام
کـز کـرم آسـان کـنی ایـن درد را / بـر مـن ای هـر درد را از تـو دوا
و انــدر ایــن خـانه مـرا بـنمای راه / چـون نـدارم جـز بـه سـوی تـو پـناه
ایـن چـنین گـوید خـبر ابـن قـصیب / کـین نـدا از عـالم اسـرار غـیب
فـاطمه کـرد ایـن دعـا دیـدم عـیان / شـد گشـاده رُکـن کـعبه در زمـان
در درون کـعبه شـد آن مـحترم / بـا هـم آمـد بـاز دیـوار حـرم
سـعی و جِـد کـردیم مـا از حـد بـه در / تـا شـود بگشـاده، نگشـایید در
شـد یـقین کآن نـیست جـز کـار خـدا / کـی رسـد بـر کـار حق چـون و چـرا
تـا ز چشـم خـلق بـاشد وی نـهان / بُـد سـه روز آن درب بسـته هـمچنان
در شب جـمعه کـه از حُکـم اله / روز آن خـواهـد بـود مولود شـاه
گشت نـورانـی بـه غـایت آسـمان / شـد مـضاعف نـورهای اخـتران
اهـلِ مکّـه انـدر آن حـیران شـدند / واله انـدر قـدرت سـبحان شـدند
خـواب از شـادی ابـوطالب گـذاشت / آن شب انـدر شُکـر یـزدان زنـده داشت
گِـرد بـر مـی‌گشت تـا وقت سـحر / خـلق را مـی‌داد از آن مـعنی خـبر
کـی خـلایق مـر شـما را مُـژده بـاد / حُـجّت حـق گشت ظـاهر بـر مـراد
رو، ولی حـضرت یـزدان نـمود / بـر هـمه عـالم درِ رحـمت گشـود
گشت طـالع کـوکب نـیک اخـتری / کز شـرف مـهر است و مـاهش مشـتری
نـاصر دیـن خـدا گشت آشکـار / آن‌کـه کـار شـرع از او یـابد قـرار
آن وصـیی نـفس خـیر المـرسلین / آن ولی خـاص ربّ العـالمین
آن مـحمّد کـیش پـیغمبر خـصال / آن بـر انـدازنـدهٔ کـفر و ضـلال
آن‌کـه بـاشد مـؤمنان را زیـب و زیـن / وان‌کـه بـاشد عـابدان را نـور عـین
آن‌کـه زو مـؤمن شـود روشـن بـصر / آن‌کـه زو گـردد مـنافق کـور و کـر
آن‌کـه بـاشد هـادی راه نـجات / آن‌کـه سـازد مـحو حـبّش سـیّئات
آن‌کـه بـاشد کـاشف عـلم الیـقین / آن‌کـه بـدعتها بـرانـدازد ز دیـن

چون‌که آن مِهر ولایت بی حجاب / رخ نماید صبحدم چون آفتاب
عالم از انوار او روشن شود / هم زمین هم آسمان گلشن شود
هم بدینسان ز اوّل شب تا به روز / گفت ابوطالب حدیث دلفروز
بشنو اکنون از رهِ علم و خرد / شرح حال فاطمه بنت اسد
حقّ چو رُکن کعبه بهر وی گشاد / در حرم پس یافت ره آن پاکزاد
با هم آمد، رکن کعبه در نفس / در نمی‌یارست کردن باز کس
تا ز چشم خلق باشد وی نهان / بُد سه روز آن درب بسته همچنان
روز چارم شد درِ کعبه چو باز / شد درون بوطالب از راه نیاز
دید طفلی اوفتاده در سجود / با خدای خویش در گفت و شنود
چار زن از امر حُکم داوری / آمده با فاطمه در یاوری
جامه‌هاشان از ستبرق وز حریر / بوی ایشان خوشتر از مشک و عبیر
زاد از مادر همان دم مرتضی / در مناجات و تکلّم با خدا
اشهدُ اَن لا اِلهاش بر زبان / گفت اِلّا الله را از بعد آن
بر خدا یعنی گواهی می‌دهم / کو یکی باشد ندارد مثل هم
مصطفای مجتبی هستش رسول / قاضی دین، صاحب ردّ و قبول
من وصّیی و نایب پیغمبرم / حجّت ناطق ولیّ داورم
شد نبوّت ختم بر خیر الانام / او وصیّت را کند بر من تمام
غیر من نبود وصّیی مصطفا / نام من گویند خیر الاوصیا
شاه مردان صفدر میدان منم / شیر یزدان قدرت سبحان منم
دین و ایمان را به من باشد کمال / کفر و شرک از تیغ من یابد زوال
این چنین گوید ابوطالب که من / طفل را دیدم چو با حق در سخن
بس عجب در حالت او مانده ام / در کنارش یک زنش بنشانده ام
کرد چون در روی طفل آن زن نگاه / طفل گفتش السّلام ای امّنا
چیست بر گو شرح حال باب من / گفت هست اندر نعیم ذوالمنن

چـون ابـوطالب شـنید ایـن از پسـر / گـفت آخـر مـن تـو را هسـتم پـدر
گـفت آری لیک آدم ز ابـتدا / هـم پـدر بـاشد تـو را و هـم مـرا
ویـن زن وی هست حـوّا مـادرم / کـز بـهشت آمـد که بـاشد غـمخورم
چون بـه بـوطالب پسـر گفت این خبر / در رِدای خـود کشـید از شـرم سـر
طـفل چـون کـرد آن سخن را آشکار / آن زن دیگـر گـرفتش در کـنار
بـود ذاتـی هـمرهش از مشک خـام / کـز نسـیمش تـازه گـردیدی مشـام
دیـد رویش طفل هـمچون گـل شکـفت / السّـلام عـلیکِ یـا اخـتاه گـفت
زن جـوابش داد و پـرسیدش پسـر / کـز عـم مـن گـوی ای خواهـر خبر
گـفت عـمّت هست در نـاز و نـعیم / گـفته بسـیاری سـلامت آن سـلیم
گفت با آن طـفل بـوطالب کـه کـیست؟ / عـمّ تـو و خـواهـرت را نـام چیست؟
گـفت عـمّم عـیسی پـاکیزه خوست / مـادر وی آن‌کـه مـریم نـام اوست
پس در او مـالید زن طـیبی کـه داشت / هـم بـدان آیـین و تـرتیبی که داشت
آن زن دیگـر سـتاند از مـریمش / در حـریر پـاک پـیچید آن دمش
گـفت ابـوطالب کـه بـاید خـتنه کرد / این دمش تـا کـم رسـد زیـن رنج و درد
گـفت مـریم هست ایـن مـعنی پـدید / ایـزد او را خـتنه کـرده آفـرید
پـاکـزاده‌ست و مـطهّر مـادرش / پـاک از دنـیا بـرد هـم، یـاورش[1]
او نـخواهـد سـختی آهـن کشـید / غـیر از آن ضـربت کز او گـردد شهید
از وفـات مـصطفی خـیر الانـام / بـاشد آن دم رفـته سـی سـالِ تـمام
کـین ولی الله را انـدر نـماز / بـر سـر آیـد ضـرب تـیغ جـان گداز
در زمـین و آسـمان افـتد خـروش / بـحرها آیـند از طـوفان بـه جـوش
گـفت ابـوطالب کـه بـاشد قـاتلش؟ / چـون دهـد بـر قـتل او یـاری دلش
گـفت مـلعونی بـود خـصم خـدا / بـدترین خـلق، اشـقی الاشـقیا
ابـن مـلجم نـام آن مـلعون بـود / شـرّ وی از جـمله خـلق افـزون بـود

---

۱. متن: مادرش. تصحیح قیاسی.

هست دوزخ مسکن و مأوای او / با عذاب جاودانی جای او
این سخن چون گفت، بوطالب شنید / آن زنان گشتند در دم ناپدید
گفت ابوطالب که نام آن دو زن / کاش زیشان کردمی معلوم من
حضرت حق طفل را الهام داد / تا فصیحانه زبان را برگشاد
گفت با وی بشنو از من ای پدر / تا بگویم نام آن دو زن دگر
آسیه بود آن یکی دیگر ببین / مادر موسی عمران چارمین
طفل چون از حُکم حقّ ذوالمنن / با ابوطالب بیان کرد این سخن
فاطمه آمد پسر را برگرفت / از درون کعبه راه در گرفت
خواست تا بیرون رود آن پاکزاد / هاتفی نزدیک وی آواز داد
گفت هست ای فاطمه بنت ولی / نام او را نه به امر حق علی
ربّنا الا علاست ایزد را وفاق / نام او از نام خود کرد اشتقاق
او دهد تقویّت اسلام و دین / او بود منّاع کفر و شرک و کین
او کند لات و هُبل را سر نگون / او کند از کعبه بتها را نگون
او رود بر بام کعبه سرفراز / آشکارا او کند بانگ نماز
او بود شاه و امیر مؤمنان / او بود فرمانروای اِنس و جان
بر همه کفّار غالب او بود / مظهر کلّ عجایب او بود
اوست در معنی پسین انبیا / او بود نفس و، وصیّ مصطفا
او بود حلّال جمله مشکلات / او بود فرماندهٔ اهل نجات
او رساند خلق را امّید و بیم / او برد سوی صراط المستقیم
او بود در عرصهٔ روز شمار / ساقی کوثر، قسیم خُلد و نار
اصل ایمان، دوستی او بود / مؤمن آن باشد که اینش خو بود
ای خوش آنکس کِش بود مولا و دوست / بی‌شک و بی شبهه اهل جنّت اوست
ویل بر آنکس که باشد دشمنش / در درک باشد همیشه مسکنش
این کرامتها چو از حقّ ودود / فاطمه در حقّ ابن خود شنود

پس علی را با دو دست خود روان / از حرم آورد بیرون شادمان
از زنان مکّه آن‌جا صف به صف / پیش وی می‌آمدند از هر طرف
فاطمه می‌گفت با جمع نسا / نیست فضل من کسی را از شما
فخر دارم بر زنان من بیشتر / هم به نسبت، هم به پاکیّ گهر
گر خدا آسیه را از ترس و بیم / در خلا جا کرد طاعت دل سقیم
در درون کعبه من کردم نماز / عرضه کردم با خدای خود نیاز
وقت زادن مریم پاکیزه خوی / چون سوی بیت المقدس کرد روی
هاتفی گفتش که ای با رنج و درد / نیست این جای ولادت بازگرد
وقت وضع حمل با چندان الم / بر در کعبه شدم من نیز هم
کعبه را آن لحظه گر در بسته بود / رُکن کعبه بهر من از هم گشود
تا درون رفتم به فرمان خدا / یافتم اندر حریم کعبه جا
کعبه کز بیت المقدس بهتر است / جای من شد وین ز فضل داور است
پس مرا بر مادری عیسی شرف / می‌رسد از یُمن ذات این خلف
بنت عمران را اگر چه بی تعب / از درخت خشک پیدا شد رطب
بحر من در کعبه کرد ایزد روان / میوه‌های جنّت و خوردم از آن
این همه از یمن فرزندم علیست / کو پیمبر را وصی، حق را ولی است
این کرامتها همه از ذات اوست / وین فضایل سر به سر اثبات اوست
اوست فیض عالم و نورِ اِله / او بود بر لشکر اسلام شاه
ذات او از نور حق آمد پدید / هر دو عالم حق، طفیلش آفرید
اوست کاندر بطن مادر کرد ادا / روز و شب تسبیح و تحمید خدا
اوست کاندر کعبه از مادر بزاد / درگه زادن شهادت کرد یاد
او بود اسلامیان را ملتجا / او بود بر اهل ایمان مقتدا
او بود مشکل گشای اِنس و جِن / او بود معجز نمای اِنس و جِن
او بود بعد رسول الله امین / بر علوم اوّلین و آخرین

بر همه کفّار غالب او بود — مظهر کلّ عجایب او بود
فاطمه فضل علی را چون بخواند — در کنار مصطفی او را نشاند
شد علی خندان چو گل اندر چمن — با رسول الله آمد در سخن
گفت با سیّد ز راه احترام — السّلام علیک یا خیر الانام
حق یکی هست و برانم من گواه — تو رسول و بندهٔ خاص آله
سیّد کونین و سلطان رُسل — پیشوای خلق و هادی سبل
من به حکم حق تو را هستم وصی — چاکر و مولای خدمت یا نبی
بعدِ من از حُکم حقّ لاینام — یازده فرزند باشندم امام
این سخن چون مصطفی را طفل گفت — از مقالات علی چون گل شکفت
داد پس سیّد سلامش را جواب — کرد با آن شه خطاب مستطاب
کی مبارک مقدمِ فرخنده رای — هست ذات پاک تو لطف خدای
گرچه موسی را به تقدیر قدیر — بود هارون هم برادر هم وزیر
تو مرا در دین و دنیا ای اخی — هم وزیر و هم برادر هم وصی
بر سر اسلامیان باشی تو تاج — از تو گیرد شرع و دینِ من رواج
حق، تو را خوانده امیرالمؤمنین — من تو را گویم امام المتّقین
هر که بعد از من تو را دارد امام — هست بی شک جای او دارالسّلام
دست‌ها بگشاد بر درگاه حی — وال من والاه گفت از بهر وی
هر که باشد، یعنی، او را دوستدار — از کرم یا رب تو او را دوست دار
آن‌که دارد دشمنش از بغض و کین — دشمنش باشی تو در دنیا و دین
نصرتش ده هر که باشد ناصرش — باد در خذلان عدوی کافرش
ظلم بر وی هر که او دارد روا — از عذاب و لعنتش فرما جزا
این دعا چون گفت سیّد ز اعتقاد — بوسه بر روی علی داد از وداد
حال مولود علی شاه عرب — روز جمعه سیزده بود از رجب
این ولادت کش نبود الحق بدیل — از پس سی سال بود از عامِ فیل

مولد او چون حریم کعبه بود / هست خلقان را سوی کعبه سجود
بُد نبی را آن زمان سی و سه سال / کین ولادت شد به امر ذوالجلال
با علی چون کرد پیغمبر تمام / آن چه دادم شرح، هر نوع کلام
پس علی آورد رو سوی پدر / کای به سوی علم و دانش راهبر
سوی مُشرم بایدت رفتن روان / مژدهٔ من بُردن او را در زمان
آن مبارک مؤمن با احترام / ساکن غار است در کوه لکام
پیش وی رو، مژدگانی بر بدو / قصّهٔ مولود من با وی بگو
چون ابوطالب به فرمان پسر / رفت پیش مُشرم نیکو سیر
بود مُشرم مرده در پیشان غار / بر یمین و بر یسار او دو مار
تا که آن ماران به فرمان خدا / رفع می‌سازند از او مکروه‌ها
چون ابوطالب پدید آمد به غار / درشدند از پیش وی آن هر دو مار
مرده مُشرم، مُرشد اهل صواب / رو به قبله بود، پنداری به خواب
کرد ابوطالب سلام جان فزا / زندگی بخشید مُشرم را خدا
خاست بر پا آن ولی پاک کیش / دست می‌مالید اندر روی خویش
پس شهادت گفت او از پاک جان / در حدیث آورد بوطالب زبان
گفت با مُشرم بشارت کآشکار / شد ولیّ حضرت پروردگار
نام او کردند به امر حق علی / گفت بسیاری سلامت آن ولی
قصّهٔ مولود وی ز آغاز گفت / این کرامتها یکایک باز گفت
مُشرم از شادی به گریه در فتاد / بر زمین روی از پس سجده نهاد
چون خدا را سجده کرد و شکر گفت / باقفا از بعد سجده باز گفت
گفت این جامه بکش بر روی من / کین لباس از بهر من باشد کفن
من کشیدم جامه در وی شد به خواب / زو سخن نامد دگر از هیچ باب
تا سه روز آنجا توقّف بُد مرا / نِه سخن گفت و نه جنبید او زجا
زان شدم مستوحِشِ اندیشه، من / آن دو مار از غار بیرون شد به منِ

هر دو کردند از ره عزّت سلام
من روان گفتم جواب از احترام

هر دو گفتند ای ابوطالب برو
پیش ابن خود حدیث ما شنو

کاندر اسلام در ره دین پروری
تو به غمخواری او اولی تری

من از آن ماران چنین کردم سؤال
کاندر این منزل شما را چیست حال

کیستید اینجا چه سان افتاده اید
بر سر مُشرم چرا اِستاده‌اید؟

این چنین دادند آن ماران جواب
با ابوطالب که از راه صواب

حضرت جبّار ما را آفرید
از برای حفظ این مرد سعید

هر دو ما اعمال نیکوی ویم
در دو عالم یار و دلجوی ویم

حافظ اوییم ما تا نفخ صور
زو همی داریم آفت‌ها به دور

چون شود روز قیامت آشکار
در نکوتر صورتی ما هر دو مار

پیش پیش وی به حُکم داوری
جانب جنّت کنیمش رهبری

قول ماران چون ابوطالب شنود
عزم رفتن جانب مکّه نمود

در سلامت پیش فرزندش رسید
شاد شد روی علی را چون بدید

می‌کند جابر روایت همچنین
تا شود ایمان بوطالب یقین

از رسول الله من کردم سؤال
گرچه مردم از ره جهل و ضلال

با چنان راهی که بوطالب سپرد
اکثری گویند اندر کُفر مُرد

گفت پیغمبر که جبریل امین
این سخن به داند از اهل زمین

کآن شبی کز حکم حق مستعان
جبرئیلم بُرد سوی آسمان

چون رسیدم جانب عرش مجید
چار نور از ساق عرش آمد پدید

من دعا کردم که بر من یا شکور
ساز روشن نام این هر چار نور

در زمان از حضرت آمد این ندا
کز حبیب ما بود این نورها

نور باب و جدّت و عمّان تو
تو از ایشانی و ایشان آن تو

نور عبدالمطّلب بین اولین
وانگهی در نور بوطالب ببین

وین سیم را نور عبدالله دان
باب تو ای سیّد کون و مکان

نـور حـمزه چـارمین نـورست و بس / ایـن چـنین قـربی نـدارد هـیچ کس

بـاز گـفتم مـن الهـا ربّـنا / هست بس عـالی‌مقام، ایـن نـورها

ایـن مـراتب از چـه ایشان یـافتند / کـین مکـان بـرتر ز امکـان یـافتند

ایـن چـنین آمـد نـدا از کـردگار / کـای حبیب مـا بـدان کـین هـر چهار

داشـتند ایـمان خـود در دل نـهان / از بـرای دفـع و شـرّ مشـرکان

گـر بـه ظـاهر کـفر ایشـان مـی‌نمود / لیک در بـاطن جـز ایـمانشان نـبود

گـر نـمی‌کردند دیـن خـود نـهان / قـصد خـون و مـال مـی‌کردندشان

بـر جـفای کـافران کـردند صبر / داشـتند خـورشید پـنهان زیـر ابـر

چون نَبُدشان شرک و کـفر انـدر درون / از جـهان رفـتند بـا ایـمان بـرون

لاجـرم از راه احسـان و جـزا / ایـن مـراتب شـان عـطا کـردیم مـا

ای کـه نـام خـود مسـلمان مـی‌نهی / آن‌گـهی نـاحق گـواهـی مـی‌دهی

این چنین پـاکـان کـه ایشان را خـدای / اهـل ایـمان خـوانـد انـدر دو سـرای

تـو هـمه گـویی کـه کـافر بـوده انـد / راه کُـفر و شـرک مـی‌پیموده انـد

گـاه عـبدالله گـویی کـافر است / گـه زبـوطالب دلت هـم مـنکر است

چـون نـداری هـیچ از ایـمان آگـهی / نـام ایـن پـاکـان تـو کـافر مـی‌نهی

بـا چـنین بـد سـیرتی کـافر تـویی / در ره دیـن کـافر و فـاجر تـویی

نـی نـبی دانسـته‌ای و نـی ولی / کـین روا مـی‌داری از کـافر دلی

گـر بـدین میری تـو ای بـدکیش و رای / بـاشد انـدر دوزخت جـاوید جـای

مـؤمن آن دانـم کـه انـدر راه دیـن / دور بـاشد از نـفاق و کـفر و کـین

پـاک دانـد از هـمه سـهو و خـطا / مـصطفی و مـرتضی و آل را

آن‌گـهی آبـای ایشـان را هـمه / وانـدر ایـمان دار و دور از مـظلمه

شـرح آبـای نـبی و آن عـلی / بشـنو و انـصاف ده گـر عـاقلی

هست آبـاشان بـرون از ریب و شک / تـا بـه آدم در عـدد پـنجاه و یک

هـفده‌ای بـودند از ایشـان انـبیا / هـفت و ده از بـهترین اولیـا

هفده دیگر از ایشان شاه و میر / جمله پاک و مؤمن و روشن، بصیر
بهترینِ خلق ایشان بوده اند / جمله با اسلام و ایمان بوده‌اند
مؤمنان را این چنین است اعتقاد / گر شود منکر منافق، کور باد
از زمان هجرت شاه عرب / هشتصد و چل بود از ماه رجب
کز کتاب بهجه شد نظم این سخن / شرح این نظم از سلیمی گوش کن
قادرا یا رب به علم و قدرتت / حرمت کرّوبیان حضرتت
حقّ صدر و بدر عالم مصطفی / حقّ فخر نسل آدم مرتضی
حقّ اهل البیت و اولاد نبی / حُرمت ابا و اجداد نبی
حقّ مولودی که کعبه مولدش / آمده صدر رسالت مرشدش
کز کرم بر والدین ما ببخش / جُرم ایشان مرحمت فرما ببخش
بخش بر آبا و اجداد همه / دور دار آفت ز اولاد همه

عفو فرمایی خطا و سیّئاَت
از جمیع مؤمنین و مومنات

۴

در معجزهٔ حضرت محمّد مصطفی (ص)

حمدِ بی حَد آن خدای پاک را / کو مکرّم ساخت مشتی خاک را
قادرِ قیّوم حیّ ذو الجلال / دایم الباقی قدیم لا یزال
خالق روزی دهِ جان آفرین / مالِک مُلک و ملایک اجمعین
هر که بر درگاه فضلش راه یافت / همچو عشّاق از دل آگاه یافت
یا مگر یابند از راه نیاز / دولتِ قرب قبول کار ساز
صد هزاران عاشق درگاه او / زین تمنّا داده جان در راه او
بعد توحیدِ خدای لا ینام / بر رسول و آل صلوات و سلام
زان نبیّ هاشمی بشنو سخن / معجز جانبخش او را گوش کن

هست نـقل از راویـان مـعتبر / کـز قـضا بـهر غـزای دفع شرّ
چـون رسـول الله آن صـاحب سـلوک / سـاخته گشت از پـی غـزوِ تـبوک
نـوجوانـی خـوب‌تر رویش ز مـه / چـهارده سـاله چـو مـاه چـهارده
صـورتِ او خـوب و سـیرت خـوب‌تر / ز اعـتقادِ نـیک و پـاکـی گـهر
رفت پـیش مـصطفی گـفت آن جـوان / السّـلام ای خـاتم پـیغمبران
بـنده‌ای از بـندگان ایـن درم / ای فـدای خـاک درگـاهت سـرم
ذرّه ام مـن در هـواداری تـو / ذرّه سـان آورده در خـورشید رو
کـرده‌ام عـزم ای شـهِ سِـدره جـناب / تـا کـه بـاشم چون سپاهت در رکاب
دارم اُمـیدِ قـبول بـندگی / گـر بـیابم یـابم ایـن فـرخـندگی
از قـضا بـر خـاک راهت در غـزا / نـیم جـانِ خـویشتن سـازم فـدا
گـفت پـیغمبر کـای نـیکو نـهاد / گـر تـو بـا مـا آمـدن داری مـراد
پـیش مـادر رو رضـای وی بـجوی / حـالِ عـزم خـویشتن بـا او بگـوی
گـر رضـای او شـود حـاصل تـو را / آمـدن نـبود بـه مـا مشکـل تـو را
رفت پـیش مـادر آن پـاکـیزه رای / گـفت اجـازت ده مـرا بـهر خـدای
تـا روم بـا خـیل خـیر المـرسلین / یـابم از وی دولت دنـیا و دیـن
مـادرش فـریاد و افـغان در گـرفت / گفت چـون شـاید دل از جـان بر گـرفت
نـیست جـز تـو مونس و غـمخوار مـن / رحـمُ نـاری بـر دلِ افگـار مـن
هـر کسـی بـا خـویش و یـارِ هـمنفس / مـن تـو را دارم در ایـن دنـیا و بس
مـن تـنی تـنها و تـو هستی روان / چـون بـماند زنـده تـن، تـنها ز جـان؟
آن پسـر گـفتش کـه تـا مـن زنـده‌ام / مـصطفی را از دل و جـان بـنده‌ام
گـر اجـازت مـی‌دهی بـی انـتظار / ورنـه خـود را مـی‌کُشم دیـوانـه وار
پـیر زن چـون چـاره‌ای دیگـر نـدید / روی و ره جـز پـیش پـیغمبر نـدید
رفت بـر سـاعت بـه پـیش مـصطفی / گـفت ای سـلطان تـخت اصطفی
عـورت پـیر و ضـعیف و بـی کسـم / کـم ز کـنج خـانه بـیرون مـی‌رسم

در جهان دارم همین این یک پسر هم چو جان یک دم ندارم زو به سر

همنشین و مونس و غمخوارم اوست راحت جان و دلِ بیمارم اوست

لیک چون هست این تمنّا در سرش در غزا با خود برد پیغمبرش

می‌سپارم ای رسول کردگار این امانت را به تو با من سپار

پس به دست مصطفی دست پسر در زمان بسپرد آن خونین جگر

رفت و ساکن شد به کنج انزوا روز و شب می‌بود مشغول دعا

چون رسول الله با خیل و سپاه کرد بر عزم غزا آهنگ راه

شد روان آن نوجوان در خدمتش یک زمان دوری نجست از حضرتش

همچنان در خدمت شاه عرب بود در قطع منازل روز و شب

تا به سر حدّ تبوک آمد رسول کرد با خیل و سپاه آن جا نزول

لشکر کفّار را زان شد خبر در صف جنگ آمدند آن اهل شرّ

از دو جانب حرب و ضرب آغاز شد راه جنگ از چنگ مردان ساز شد

یک به یک از خیل شاه انبیا جان فدا می‌ساختند اندر غزا

ناگهان از لشکر آن کافران پیش آمد کافری در کف سنان

کافری با شوکت و بس زورمند برکشیده قامت بی حد بلند

یک به یک را سوی میدان می‌کشید تا که بسیاری مسلمان شد شهید

آن پسر کاو با رسول الله بود غیرت ایمانش، چون همراه بود

پیش آمد گفت یا خیر الوری نیست طاقت بیش از این دیگر مرا

رخصتم ده تا به میدان مردوار جان کنم در راه دین تو نثار

گفت پیغمبر بدان زیبا پسر کای جوان خود را میفگن در خطر

مادر پیر تو بسپردت به من تا سپاوم باز با آن پیر زن

نیست اکنون وقت میدان داریت حق دهد از عُمر برخورداریت

آن پسر بسیار اندر خواست کرد جمله ساز حرب بر خود راست کرد

گفت یا سیّد ز بهر کردگار رخصتم ده تا نمایم کار زار

دید پیغمبر که دارد آن مراد / از طریق لطف دستورش بداد
از نبی چون یافت دستوری جوان / راند مرکب سوی میدان در زمان
کرد با کافر بسی کوشش به جنگ / آخر آن مردود ملعون بی‌درنگ
زد سنان بر سینهٔ آن نوجوان / او همش زد ضرب تیغی بر میان
هر دو افتادند از مرکب به خاک / هر یکی افتادن و گشتن هلاک
کشته چون گشت آن جوان نازنین / مصطفی بسیار شد اندوهگین
گفت کآوردند در ساعت برون / آن جوان را از میان خاک و خون
قوم پیغمبر چو ابر نوبهار / گریه می‌کردند بر وی زار زار
پس رسول الله بسپردش به خاک / شد به فردوس برین آن نور پاک
عاقبت چون لشکر خیر البشر / یافتند از فضل حق فتح و ظفر
در رکاب مصطفای مجتبی / با مدینه رو نهادند از غزا
پیر زن را ز آمدن شان شد خبر / بر سر راه آمد از بهر پسر
بر سر ره بود با امّید و بیم / گشته از امّید و بیمش دل دو نیم
می‌رسیدند از صحابه جوق جوق / پیر زن مستغرق دریای شوق
هر که از خیل محمّد می‌رسید / با دل پر درد پیشش می‌دوید
باز می‌پرسید از او آن پیر زن / حال فرزند عزیز خویشتن
جمله می‌گفتند فرزندت به جاست / در رکاب مصطفای مجتبی است
چشم بر ره بود آن بیچاره را / تا که پیدا شد لوای مصطفی
با سلامت چون رسول الله رسید / نصرت و توفیق حق همره رسید
از سر بیچارگی آن مستمند / خویش را در پای اسب وی فکند
گفت یا سیّد مده بیش انتظار / قرّة العین مرا با من سپار
چون در آن دم روی بنهفتن نبود / چاره‌ای دیگر به جز گفتن نبود
گفت سیّد گشت فرزندت شهید / رخت سوی جنّت المأویٰ کشید
پیر زن را آن سخن آمد به گوش / از سرش یک بارگی شد عقل و هوش

قصّهٔ قتل پسر را چون شنید — هم چو مرغ نیم بسمل می‌تپید
ساعتی بود از تپیدن بی قرار — می‌تپید از درد و می‌نالید زار
بود پیغمبر ستاده بر سرش — اندر آن اندوه یار و غمخورش
پیر زن از بی خودی سر بر گرفت — دست زد دامان پیغمبر گرفت
گفت یا سیّد امین حق تویی — اهل دین را حاکم مطلق تویی
بود امانت پیش تو فرزند من — باز می‌خواهد امانت پیر زن
باید اسپردن امانت با منت — تا که دارم دست باز از دامنت
حضرت شاه رسل صدر الامین — زان حکایت گشت بسیاری غمین
جبرئیل آمد کای خیر الانام — می‌رساند حضرت حقّت سلام
کای حبیب ما دلت غمگین چراست؟ — چون تو هر حاجت که می‌خواهی رواست
دست بگشای و دعا کن برملا — تا به صنع و قدرت خود جا به جا
آن جوان کشته را بخشیم جان — سوی تو سازیم در ساعت روان
این بشارت چون شنید از جبرئیل — کرد شُکر حضرت ربّ جلیل
رو به قبله دستها را برگشاد — گیسوان عنبرین بر کف نهاد
گفت یا رب عالِمی بر سرّ غیب — ای منزّه ذاتت از نقصان و عیب
قادرا پاکا به حقّ ذات تو — در ره وحدانیّت اثبات تو
حُرمت کرّوبیان حضرتت — روز و شب بسته کمر در طاعتت
حقّ جمله انبیای مرسلین — حقّ جمله سالکان راه دین
حقّ اهل البیت با تعظیم من — هادیان راه دینِ ذو المنن
حقّ اصحاب کبار و تابعین — پیروِ من در رهِ صدق و یقین
حقّ آن رازی که در شب‌های تار — با تو گویم از دل و جان فگار
چون تویی جان بخش ای حیّ قدیم — آن پسر را جان ده از لطف عمیم
جانب این مادر پیرش رسان — سوی او بی بست و تأخیرش رسان
بود پیغمبر هنوز اندر دعا — کآن پسر آمد بر اسبی باد پا

چون فتادش بر رسول الله نظر / خویش را افکند از مرکب به سر

پیش وی آمد به اعزاز تمام / کرد بر روی نبی الله سلام

داد پیغمبر سلامش را جواب / گفت برگو با من ای فرخنده شاب

تا دگر با این جهان چون آمدی / چون ز زیر خاک بیرون آمدی؟

گفت ای شاهِ همه پیغمبران / خاک پایت تاج جمله سروران

چون شهیدم ساخت آن گبر لعین / وانگهی کردند در خاکم دفین

خویش را بر تخت دیدم در بهشت / گِرد من حوران پاکیزه سرشت

بر کف ایشان طبقهای نثار / گوهر و زر، درّ و لعل شاهوار

چون دعا کردی به فرمان خدای / از دعایت ای شه معجز نمای

خویش را بنشسته دیدم بر زمین / پیش من اِستاده یک مرَکب به زین

من روان گشتم بر آن مرکب سوار / تا رسیدم پیش تو ای نامدار

پس رسول الله خدا را شُکر گفت / شُکر گفت و چون گُل از شادی شکُفت

آنگهی شرط امانت پیش برد / آن پسر را زود با مادر سپرد

گفت ای دیده بسی درد و فراق / گشته جانت غرق بهر اشتیاق

گرچه فرزند عزیزت شد فنا / در رهِ مهر وفاداری ما

یافت او عمر دوباره در جهان / حق عطا کردش بهشت جاودان

کس زیان از دوستی ما نکرد / سود خود کس جز در این سودا نکرد

هر که شد در دوستیی ما شهید / یافت از حق دم به دم جان جدید

گر حیات جاودانی بایدت / در محبّت کشته گشتن شایدت

زندگی خواهی ز عشق آگاه شو / چون سلیمی کشتهٔ این راه شو

در طریق حق نکو اعمال باش

دوستدار مصطفی و آل باش

۵

در احوال امام زمان (عج)

ابتدای سخن به نام اِله — وحدهُ لا اِله الّا الله
خالق کلّ و جزء موجودات — صانع و کردگار مصنوعات
آفرینندهٔ نجوم و سپهر — روشنایی دهندهٔ مه و مهر
بانی این سراچهٔ ششدر — رافع نُه سپهر و هفت اختر
رازق اِنس و جِنّ و وحش و طیور — بر همه مشفق و رحیم و غفور
آن‌که بخشد به مُشت خاکی جان — پس کرامت کند به وی ایمان
بعد حمد و ثنای حیّ ودود — باد بر مصطفا و آل درود
این حکایت به گوش جان بشنو — معجز صاحب الزّمان بشنو
این چنین است نقل ای دانا — از سعید بن احمد بن رضا
کز گِه هجرت رسول انام — پانصد و چل و سه سال تمام
در مدینه ز اهل شرک و نفاق — بُد وزیری به مال و حشمت طاق
نام او بود عون بن یحیی — داشت جمله تجمّل دنیا
یک شبی با جماعتی اصحاب — داشت هرگونه آن وزیر خطاب
از مذاهب حدیثها می‌راند — هنر و عیب هر یکی می‌خواند
گفت آن خارجی بدگوهر — نیست قومی ز شیعیان کمتر
بود نصرانیی در آن محفل — گفت ای صدر و آصف کامل
هست در باب شیعه‌ام سخنی — که نگفتم به هیچ انجمنی
سخنی واقع از سر تحقیق — باز گویم اگر کنی تصدیق
گفت با وی وزیر کای دانا — آن‌چه دانسته‌ای بگو با ما
گفت زین پیشتر به نوزده سال — به تجارت همی شدم خوشحال
در حدودی که از ولایت ماست — شهر اعظم یکی دگر روستاست
هست آن شهر را براهمه نام — کس نواحی آن ندیده تمام

یک هـزار و دویست قـریهٔ آن — نـعمت و مـال و زرع بـی پـایان
طـول آن را کسـی کـه بُـرّد راه — نـتوان کـرد قـطع جـز بـه دو مـاه
خـلق آن وادی انـد نـصرانـی — کس نـیابد در او مسـلمانی
از فـرنگ و ز روم و شام و حـجاز — بـود جـمعی در آن سـفر دمسـاز
قـرب یک سـال در سـفر رفـتیم — راه دریـای پـر خـطر رفـتیم
یک جـزیره پـدید شـد از دور — شـهرها بـود انـدر او مـعمور
اولیـن شـهر را مـبارکه نـام — بـود سـلطانِ آن ز صـلبِ امـام
طـاهر بـن مـحمّد بـن حسـن — صـاحب الامـر در زمـین و ز مـن
گـفتم او را کـجاست منزل و جـای — منظر و قصر و تـخت و پـرده سـرای
گـفت شـخصی کـه بـود مولایش — کـه بـود شـهر زامـره جـایش
خـلق آن شـهر اهـل ایـمانند — جـمله شـان مـؤمن و مسـلمانند
بـه دو شب مـی‌روند در دریـا — از بـیابان هـمی رونـد آنـجا
گفتم این‌جا به جای سلطان کیست؟ — نـایبِ آن ولی سُـبحان کـیست؟
خادمان را کـجاست منزل و جـای؟ — تـا سـوی وی شـوند راهـنمای
تـا بـه وی جـزیه و زکـات دهـیم — آن‌چـه واجب بـود، دهـیم و رهـیم
گـفت او فـارغ است از خـادم — پـیر مـردیست زاهـد و عـالم
بـه عـبادت مـدام مشـغول است — در دل جـمله خـلق مـقبول است
صـاحب الامـر کـرده تـعیینش — هـمه عـدل است و لطـف آیـینش
هـر کـه حـقّی بـود بـه ذمّـهٔ او — بسـتاند از او بـه وجـه نکـو
صـاحب الامـر تـا نـفرماید — هـیچ از آن وجـه صـرف نـنماید
گشت بـا مـا یکـی دلیـل روان — تـا بـه درگـاه نـایب سـلطان
جـمله رفـتیم در درون سـرا — هـمه گـفتیم مـا سـلام و دعـا
داد مـا را ز روی لطـف جـواب — کـرد بـا مـا ز راه حـلم خـطاب
کـه هـمه مـؤمن و مسـلمانید — شـرط اسـلام و شـرع و دیـن دانـید

هست گفتیم یک گروه از ما — اهل اسلام و دیگران ترسا
گفت بدهند جزیه ترسایان — دیگران دین خود کنند عیان
قوم نصرانیان به رغبت خود — جزیه دادند آن چه واجب بود
مذهب خویش را مسلمانان — باز گفتند و کس نداشت نهان
گفت این شیوه است از اسلام؟ — که ز اسلام خارجید تمام
از طریق ائمّهٔ معصوم — خارجید و ز دین حق محروم
چون امام زمان — نمی‌دانیدنه مسلمان، که نامسلمانید
آن‌چه دارید از متاع و زمال — هست بر مؤمنان مباح و حلال
آن گروه این سخن چو بشنیدند — جمله بر خویشتن بترسیدند
به تضرّع درآمدند تمام — که فگن کار ما به پیش امام
با کس خویشتن ز بهر خدا — پیش سلطان روانه کن ما را
هر چه فرمان کند بدان سلطان — جمله داریم گردن آن فرمان
قول ایشان چو آن جوان بشنود — با کسِ خویششان روان فرمود
چند روزی شدند در دریا — تا که شد شهر زاهره پیدا
بود شهری چو نقرهٔ صافی — اندر آن شهر خلق اطرافی
سه حد شهر هست با دریا — حدّ دیگر ره بیابانها
بر حدی کآن رود به خشکی در — بسته سدّی چو سدّ اسکندر
هر طرف جویهای آب روان — دلکش و خوش هوا چو باغ جنان
حاصل و دخل و زرع او بسیار — نعمت و مال بی قیاس و شمار
مردمش متّقی و پاک سیر — خالی از شرک و کفر و بدعت و شر
در میانشان نه بخل و کین نه حسد — جمله صافیِ ضمیر و پاک جسد
از زبانشان دروغ و فحش و خطا — گوش کس نشنود به مدّتها
همه همچون برادران با هم — یکدل آن قوم و یکزبان با هم
همه مولای آل پیغمبر — دوستدارانِ حیدر صفدر

همه پاکیزه مذهب و یک دین — همه اهل امانتند و امین
بدرهٔ زر اگر فتد در راه — نکند کس به سوی بدره نگاه
امر و نهیی که فرض کرده خدای — مرد و زن آورند جمله به جای
طاهرِ صاحب زمان و زمین — دارد آن شهر را به زیر نگین
از پی لطف و عدل آن سلطان — گرگ بر گوسفند گشته شبان
نرسد از سباع و دَد ضرری — نبود از چمندگان خطری
چارپایان که گِردِ دشت چرند — زرع هیچ آفریده را نخورند
ضرر و آفتِ وحوش و طیور — باشد از دخل باغ و صحرا دور
صلح کرده به هم کبوتر و باز — کبک و شاهین به هم شده دمساز
آن چنان شهر دلکش و خرّم — کس ندیده‌ست در همه عالم
گرچه یک ماه کس سخن راند — شرح آن‌را تمام نتواند
قصّه کوته چو آمدیم به شهر — یافتیم از متاع دنیا بهر
بود ما را دلیل روحانی — تا درِ بارگاه سلطانی
یک سرا همچو قصر مینا بود — در درونش دگر سراها بود
متّصل با سرای بستانها — هم چو خُلد برین گلستانها
در حوالیّ آن سرای سرور — قبّه‌ای بود بر کشیده ز نور
اندر آن قبّه حضرت سلطان — بود مشغول طاعت یزدان
مؤمنان اقتدا به وی کرده — نامه و نام غیر طی کرده
چون که سلطان نماز کرد تمام — جمله گفتیم بنده وار سلام
داد ما را جواب و کرد نظر — با رخی همچو آفتاب، انور
گفت جمله شما مسلمانید — شرط اسلام و شرع و دین دانید
بر چه مذهب همی کنید عمل — بازگویید بی خلاف و خلل
گفت شخصی که من ز روی یقین — شافعی ام طریق من هست این
مالکی اند چند یار دگر — غیر این نیستشان شعار دگر

گفت سلطان به شافعی کردار / که به اجماع می‌کنی اقرار
کرده باشی عمل ز روی قیاس / گفت آری بر این نهاده اساس
گفت سلطان بگو به حقّ خدا / خوانده‌ای آیت مباهله را
گفت آن مرد شافعی که بلی / گفت بر گوی تا بدین معنی
کیست نفس محمّد و ز نسا؟ / حق کرا خاص کرد از ابنا؟
شافعی او فکند سر در پیش / گفت سلطان بگوی ای درویش
تا در آن روز جز نبی و ولی / جز بتول و دو نور چشم علی
اندر این آیتی که حق فرمود / آن گلیمی که سایه‌بانشان بود
غیر از این پنج تن ز جنس بشر / بود زیر گلیم کسِ دیگر؟
شافعی گفت نیست آل عبا / غیر از این پنج تن به حقّ خدا
بار دیگر به شافعی سلطان / گفت دانی که اند آن پاکان
کآیت انّما یرید الله / هست بر حالشان دلیل و گواه
به سخن مرد شافعی درماند / شاه از دُرج لعل دُر افشاند
گفت این آیت از کرم معبود / در حقّ این مقرّبان فرمود
حضرت مصطفی است اوّل تن / علی و فاطمه حسین و حسن
نُه دیگر ز نسل پاک حسین / طاعت این دوازده دان عین
حجّتان خدای ایشانند / که همه علم انبیا دانند
هر که گشت او مطیع، ایشان را / یافت بی‌شک طریق ایمان را
بس که سلطان دلیل و برهان گفت / از بیان کلام یزدان گفت
کرد در مرد شافعی اثری / یافت از علم دین حق خبری
گفت گستاخی مرا شاید / کز کرم شاه عفو فرماید
نسب پاک حضرت مخدوم / بنده خواهم که تا شود معلوم
گفت سلطان که نام و نسبت من / طاهر بن محمّد بن حسن
حسن بن علی، علی نقی / پدر او محمّد است تقی

پدر او بود امام رضا
هست نامش علی پدر موسا

باب موسی است حضرت جعفر
پدرش باقرِ نکو اختر

پدر باقر است، زینِ عباد
آن علی نام سیّد السجّاد

پدر او حسین معصوم است
در رهِ حق شهید و مظلوم است

حسن او را برادر غالب
باب ایشان علیّ بوطالب

آن علیی که او، ولی خداست
وصی نفسِ خواجهٔ دو سراست

آنکه آمد به سورهٔ یاسین
در حق او ز حق امام مبین

آن امیری که بر همه خلقان
از کرم داد اِمارتش یزدان

آن وفیّی که آیت یوفون
در حقش گفت قادر بیچون

آن سخیی که در میان صلوة
داد خاتم به مستحقّ زکوة

تا خدا کرد چند جا یادش
آیت اِنّما فرستادش

آن امامی که نام او گفتم
شمّه‌ای از کلام او گفتم

هست جدّ من آن ولی اِله
جدّ دیگر بود رسول الله

جدهٔ من بتول خیر نسا
فاطمه دختر رسول خدا

خازنان علوم حق ماییم
که به دانش جهان بیاراییم

اهل بیت نبوّتیم و کرم
حجّت الله بر همه عالم

شافعی کرد این سخنها گوش
نعره‌ای زد ز شوق و رفت از هوش

ساعتی چون به هوش آمد باز
پیش سلطان نهاد روی نیاز

گفت تا این زمان ندانستم
راه این خاندان ندانستم

آن چه بودم بر آن بگشتم از ان
چون نمودی به من ره ایمان

راه اثنا عشر گرفتم پیش
تا ابد این مراست مذهب و کیش

منّت و شکر آن خدایی را
که مرا راه راست کرد عطا

چون که حسّان مالکی آن دید
او هم از طور خویشتن گردید

کرد با قوم خویش مذهب نقل
یافت چون راه حق به نقل به عقل

از ره لطف حضرت سلطان تا به ده روز کردمان مهمان
هر که بودند مردم آنجا آمدند از پی زیارت ما
طلبیدند اجازت از سلطان تا که هر یک برندمان مهمان
مردم شهر را اجازت داد به ضیافت نهاده شد بنیاد
تا به سالی به امر سلطانی بود ما را مدام مهمانی
بعد سالی چو بود عزم سفر گشت کردیم شهرهای دگر
اوّلین شهر داشت رابقه نام با توابع دو ماهه راه تمام
بود شهری بزرگ و آبادان قاسمِ صاحب زمان سلطان
مردمش اهل دین و داد همه مؤمن و پاک اعتقاد همه
شهر دیگر ضیافه‌اش خوانند که ندارد ز شهرها مانند
هست سلطان شهر ابراهیم چون پدر با جلالت و تعظیم
همچو اخوان به دانش و تمکین مرشد و رهنمای راه یقین
هست شهری دگر به نام ظلوم مردمش متّقی خصوص و عموم
والی شهر عبدرحمان است اندر آن شهر شاه و سلطان است
شهر دیگر عیاطشش نام است جای خیرات و دار اسلام است
از همه شهرها بزرگتر است اعظم شهرهای بحر و بر است
چار ماهست طول آن ره را همه صحراش گل به جای گیا
هست سلطان بر اهل آن مسکن هاشم بن محمّد بن حسن
قرب یک سال راه بریدیم تا که این چارشهر را دیدیم
جمله شش شهر در مقابل هم که ندارند مثل در عالم
خلق این شهرها همه مؤمن از همه شرّ و فتنه‌ها ایمن
جمله بر یک طریق و یک ملّت خالی از عیب و علّت و ذلّت
چون بدیدیم آن بلاد نکو آن عماراتِ چون بهشت در او
هر کجا اهل دانشی دیدیم در همه شهرها بپرسیدیم

کین عماراتِ بی نظیر و بلاد / که نهاده‌ست در جهان بنیاد
جمله گفتند شهرها همه را / صاحب الّامر کرده است بنا
این همه جمعیت به برکت اوست / همه آثار عدل و دولت اوست
پسرانش که محض احسانند / شهرها را امیر و سلطانند
خلق این شهرها به امر خدا / جمله مولا و چاکرند او را
هر یکی چند روی بنماید / عالم از فیض خود بیاراید
چون شنیدیم این حکایتها / از امینان دین روایتها
شد ز رهبان احمد وحسّان / ساکن آن جا ملازم سلطان
تا مگر دولتی چنان بینند / طلعت صاحب الزّمان بینند
ما از آن جا مراجعت کردیم / رو سوی این دیار آوردیم
آن چه دیدیم از سر تحقیق / جمله گفتیم اگر کنی تصدیق
مرد نصرانی این حدیث چو گفت / در غضب شد وزیر و برآشفت
رفت بیرون ز مجلس این چو شنید / زود ما را به پیش خود طلبید
گفت زنهار کین حدیث و خبر / می‌نگویید پیش کس دیگر
مدّتی این حدیث پنهان بود / شومی آن وزیر نادان بود
از جهان رفت چون سوی نیران / این خبر گشت منتشر به جهان
ای که عمرت گذشت در باطل / از امام زمان مشو غافل
گر نه ای چون وزیر از جهّال / فرق کن حق ز باطل ای بطّال
با دل آگه و ثباتِ قدم / منتظر باش زانکه در یک دم
سازد آثار قدرت قادر / حشمت صاحب الزّمان ظاهر
عالمی پر ز شرّ و ظلم و فساد / سازد از خیر و عدل و داد، آباد
چون سلیمی رجای ما این است / همه وقتی دعای ما این است
که خدایا، کریم و غفّارا / با جمیع موالیان ما را

رؤیتِ صاحبِ زمان و زمین
ساز روزی به فضل خود، آمین

حرز النّجات

فى نّظم الواجبات

حرز النّجات فی نّظم الواجبات

الحمدلله ربّ العالمین و العافیة للمتّقین والصلوة و السّلام علی خیر خلقه محمّد و آله اجمعین امّا بعد چنین گوید الفقیر الی الله الغنی، حسن بن سلیمان تونی المشهور بسلیمی، جمعی از دوستان که طالبان رسایل دینی بودند، التماس نمودند که شرایط نماز و باقی عبادات در سلک نظم منتظم سازد تا مبتدیان را رغبت بیشتر و حفظ آسان‌تر باشد، واجب دید ملتمس ایشان را مبذول و آن مسایل را در بحرهای متفرّقه و قطعه‌های متنظّم نظم‌کردن، نامش حرز النّجات فی نّظم الواجبات شد.

در توحید

تبارک خالق بیچون، تعالی ربّنا الاعلی
حکیم و عادل و عالم، قدیم و فرد و بیهمتا
سخن از واجبات آمد به نام حق اداکردن
که نام ذات پاک اوست مقصود همه اشیا
بدان ای مؤمن صادق که هر کس کاو مکلّف شد
بود واجب که بشناسد خدا را چون بود دانا
که هست او بنده پرور، صانع بیمثل و بیمانند
که از صنع کمال خویش کرد از نیست، هست ما

چرا زیرا که چندین گونه مخلوقات را باید
ضرورت صانعی کز وی شود این صنعها پیدا
قدیم و قادر و حیّ و حکیم و عادل و عالم
که باشد زیر فرمانش سما و ارض و مافیها
سمیع است و بصیر است و مرید و مدرک و کاره؟
بدین اوصاف موصوف است ذات پاک او حقّا
نباشد مثل و مانند و شریک و خویش و پیوندش
که دارد ذات او از جمله موجودات استغنا
به وحدانیّت حق چون مقرّ و معترف گشتی
زبان همچون سلیمی در مدیح مصطفی بگشا

در نبوّت حضرت رسالت پناه

نبوّت آن بود کز بعد توحید — رسول حق‌شناسی مصطفی را
محمّد اشرف کلّ خلایق — که سلطان است خیل انبیا را
ز اوّل تا به آخر بوده معصوم — نکرده پیروی نفس و هوا را
ز مادر وز پدر پاک و مطهّر — بدیشان ره نبُد شرک و خطا را
برون آورد از کفّر و ضلالت — به راه راست دعوت کرد ما را
درودِ حق بر او و آل پاکش — که کس نشناخت چون ایشان خدا را

در امامت حضرت امیرالمؤمنین علی (ع)

امامت آن بود ای مؤمن خجسته سیر — که بعد ختم رُسل خیر خلق و فخر بشر
ائمّه را به حقیقت دوازده دانی — به قول سیّد کونین شاه دین پرور
که اوّلین علی و آخرین بود مهدی — که خلق را به خدایند هادی و رهبر
اگر طریق صواب و نجات می‌خواهی — به علم و فضل بلافصل بعد پیغمبر

امـام مـفترض الطّاعه مـرتضی را دان / بـه حـجّت نـبی و نـصّ ایـزد داور
ز بعد حیدر صفدر بـود امـام بـه حـق / حسن، حسین و علی و محمّد و جـعفر
محمّد بن حسـن را شـناس امـام زمـان / که هادی همه خلق است تا دم محشر
بر این طریق چـو داری مـحبّت ایشـان / رساندت به بهشت و رهـاندت ز سـقر

در بیان اصول دین و مذهب

اصل ایمان پنج چیز آمد، بود توحید و عدل / پس نبوّت با امـامت گـر نـمی‌دانـی، بـدان
چار چون کردم ادا، ای مؤمن پاکـیزه رای / پنجمین زینها معاد آمـد بـه قـول راسـتان

در بیان فروع دین

بـــنای مســـلمانی ایــن پــنج دان / بــه قــول رســول و خــدای تـعال
نماز است و روزه، زکوة است و حج / دگـــر دوســـتی نـــبی دان و آل

در ارکان نماز

بدان که پنج بود هر نـماز را ارکـان / قیام نیّت و تکبیر سجدتین و رکوع

در بیان مقدّمات طهارت

واجب آمد ای پسر پیش از طهارت چهار چیز / پشت و رو اندر خلا با قبله ناکـردن بـود
هست اسـتبراء و اسـتنجا دو کـار کـردنی / باید آن ناکردن وکردن، تـو راکـردن بـود

آن‌چه پیش از نماز واجب است

بدان که فرض تو پیش از نماز ده چیز است / طـــهارت اوّل و پس عـورتت بـپوشیدن
شـناختن کـه نـمازی کـدام جـامه بـود / نگـاه داشـتن جـامه پـاک و جـملهٔ تـن
نـمازهای فـریضه شـناختن بـه عـدد / شـــماره رکـــعتهای آن بـــدانســـتن

دگـــر بــه قــبله‌شناسی و وقــتهای نــماز / شــناختن، شـود از راه دیـن و حـق روشـن
به مسکنی که به طـاعت روی بـود واجب / که جای سجده بود پاک انـدر آن مسکـن

قطعه در نجاسات

نجاسات است ده، بول و منی و غـایط و خـون دان
فقاع و خَمرَ و خوک و سگ دگر مردار و کافر دان

قطعه در مطهّرات

آن‌چه سازد پاک ده چیز است از قول نبی / بر شمارم تا که گـیری یـاد از راه صـواب
آفتاب و آتش و آب است، خاک و انتقال / بیش و کم اسـلام دان، اسـتحاله، انـقلاب

قطعه در غسل جنابت

هست در غسل جنابت فرض شش چیز ای پسر
زان سه فعل است و سه کیفیت، بگویم جمله را
فـعل اسـتبرا و نـیت کـردن است و بـعد از آن
آب مـــی‌باید رســـانیدن بـــه بـیخ مـویها
چـیست کـیفیت بـود پـیوستن نـیت بـه فـعل
بـودنت بـر حُکـم آن تـرتیب آوردن بـه جـا

آن‌چه بر جنب حرام است

حرام ای پسر بر جنب پنج چیز است / بــه وقت جــنابت رعـایت کـنی آن
یکـی خـوانـدن سـوره‌های عـزائم / به مسجد شدن دست کردن بـه قـرآن
دگـر دست بـردن بـه نـام خـداونـد / بـــه اســـماء پـیغمبران و امـامان

بیان مبطلات وضو

پنج چیز است ای عزیز آنچه وضو باطل کند بر شمارم یک به یک تا خود شود بر تو عیان
بول و غایط باد و خواب و آنچه سازد عقل را زایـل از بـیهوشی و دیـوانگـی و غـیر آن

قطعه در واجبات وضو

در وضو ای مـرد عـاقل پـانزده چـیز است فـرض
پنج از آن فعل است و ده کیفیّت از حُکم خـدای
فعل نـیت کـردن و رو شسـتن است و بـعد از آن
مسـح پـیش سـر بـود آن‌گـاه مسح هـر دو پـای
کـیفیت پـیوستن نـیت بـه رو شسـتن بـود
وان‌گـهی بـر حُکـم نـیّت بـودن ای پـاکـیزه رای
حـدّ روی دست‌هـا شسـتن بـدانسـتی دگـر
بـاز پس نشکسـتن مـوی است از ان دوری نـمای
حـدّ مسـح سـر بـدان و حـدّ مسـح پـای‌ها
آنچه بر تو واجب است از حق به سوی آن گرای
آب نـو بـر نـاگـرفتن واجب است از بـهر مسح
بـاز تـرتیب مـوالات است آوردن بـه جـای

در واجبات تیمّم

گـر تـیمّم مـی‌کنی در آخـر وقتِ نـماز هر طرف یک تیر پرتابت بباید جُست آب
ور بود خونی نباشد آب، جستن واجب است یا بود چاهی،نباشد همرهش دلو و طـناب
گر تیمم از وضـو بـاشد بـدل نـیّت بـه دل چون کنی بر خاک زن یک بار دست ای کامیاب
ور بدل از غسل باشد بهر مسح روی خـود دستها بـاید دو نـوبت زد پـیاپی بـر تـراب

قطعه در آن‌چه وضو باطل کند غسل واجب آرد

از آن‌چه غسل به واجب کند بود شش چیز   بیان کنم به تو این جمله گوش باید کرد
بود جنابت و حیض استحاضه باز نفاس   دگر به مرده و از مسّ میّتِ شده سرد

قطعه در عددهای نمازهای شبانه روزی

در شبان روزی بود پنجاه یک رکعت نماز
سنّت و فرض و نوافل هر یکی هفده شمر
فرض پیشین چار و دیگر چار، وقت شام سه
پس نماز خفتن آمد چهار، دو وقت سحر
هست سنّت هشت پیشین، هشت عصر و دو عشا
جز دوی بنشسته نبود چون یکی باشد دگر
نافله دو صبح چهار از شام هشت از نیم شب
با دوی شفع و یکی وِتر است ای نکو سیر

قطعه در عددهای نمازهای فرض

گر عددهای نماز فرض پرسند از تو باز
هفت بر ترتیب از حُکم شریعت برشمر
پنج وقت و جمعه و عیدین، صلاة میّت است
نذر و شبهه و نذر آیات و طواف آمد دگر

قطعه در واجبات نیّت نماز

ای مصلّی چونکه خواهی بست احرام نماز
در دو رکعت فرض شصت و چار چیز است بر شمار

سی و یک در رکعت اوّل سه و سی فعل دان
هجده کیفیّت آن تا با تو گویم آشکار
سیزده کآن فعل باشد اوّلِ آن دان قیام
نیّت تکبیر احرام و قراءت برقرار
در رکوع آیی بگو تسبیح سر را راست کن
سجدهٔ اوّل بکن تسبیح گوی و سربرار
سجدهٔ ثانی کن و تسبیح، گوی و اندر او
سر برآور شرح کیفیّت دهم بی انتظار
کیفیت پیوستن نیّت به تکبیر آمده است
وانگهی بر حُکم نیّت بودن ای پاکیزه [کار]
پس سیم دان گفتن الله اکبر را به لفظ
خواندنِ الحمد با هر سوره کافتد اختیار
نرم خواندن در محلّی کآن بباید نرم خواند
وانچه می‌باید بلندت خواند می‌خوان آشکار
در رکوع آی و بکن آرام سر را راست کن
رو نهادن بر زمین در سجده بهر کردگار
در رکوع اوّل آرام و چو سر برداشتی
باید آرامی به قدر آن گرفت ای هوشیار
هر دو کفّ پا دو سر زانوی و انگشتان پای
همچو جبهه وقت سجده بر زمین دار استوار
سجدهٔ ثانی چنین کفهای زانو بر زمین
با دو انگشتان پا آرام گیر ای هوشیار
نیت و تکبیر احرام و دو کیفیت که هست
آن دو را در رکعت ثانی بیفتد هر چهار

جمله شصت و چهار باشد گر دو رکعت والسّلام
می‌کنی ضم، هست شصت و پنج از راه وقار
لیک افزاید در او شش چیز بنشستن بود
در تشهّد اندر او یک لحظه بگرفتن قرار
چون گواهی بر خدا و مصطفی دادی بگو
بر نبی و آل او صلوات، گشتی رستگار

قطعه در آن‌چه نماز را برد

هر چه آن برّد نمازت بر شمارم یک به یک
تا که باشی محترز هنگام طاعت زان گناه
دست بستن، بی تقیه گفتنِ آمین به عمد
قهقهه، دیگر سخن گفتن، ز پس کردن نگاه
غایط و بول و منی ریح و مسّ میت است
گر یکی واقع شود سازد نمازت را تباه
نالهٔ اُف و دو حرفی آنچه می‌گویند خلق
عادتاً فعل کثیر است دار از ان خود را نگاه
آنچه از حُکم شریعت می‌شود باطل وضو
می‌شود باطل نمازت نیز هم ای مرد راه

قطعه در شرایط قصر نماز

هست شرط قصر کردن پنج چیز اندر سفر
تا که از حکم شریعت آن بود جایز تو را
باید اوّل هشت فرسخ کم نباشد آن سفر
یا که بر شرط رجوع آن چهار باشد بی‌دغا
واندر این هشت و چهارت ملک نبود کاندر او
بوده باشد شش مهت منزلگه و آرام و جا
چارمین پیش از حضر نبود مسافر را سفر
پنجمین دیوار مسکن از نظر باشد جدا
چون سفر طاعت بود باشد دوگانه هر نماز
غیر صبح و شام کآن بی قصر باید کرد ادا
ور سفر معصیت است آنجا نماز پنج وقت
قصر نتوان کرد، نبود روزه بگشادن روا
در سفر بی قصر عمداً آن‌که بگذارد نماز
بار دیگر بایدش بگذار آنها را قضا

قطعه در بیان سهوهای نماز

سهوها کاندر نماز افتد بود پنج ای عزیز — وان بود بر پنج نوع از من شنو ای سرفراز
اوّلین باید نماز خویش را از سر گرفت — پس دوم حُکمی ندارد عفو سازد کار ساز
در سیم باشد تلاقی در چهارم احتیاط — پنجمین دو سجدهٔ سهو است جبرانِ نماز

در بیان سهوی که نماز را باید از سر گرفت

زان چه می‌باید نماز خویش را از سر گرفت
بیست و یک چیزست آن رابرشمارم کآن چه هاست
بی وضو کردن نماز و جامه و جای پلید
پیشتر از وقت، پشت بر قبله و یا چپ و راست
ترک کردن نیّت و تکبیر و احرام و رکوع
سهو در دو سجده یک رکعت فزون یا خود بِکاست
موضع سجده پلید و غصب جا و جامه‌ها
چون رکوع افزون، سجودِ زایدَه هم نارواست
چارگانه دَر دوی اوّل شک و در صبح و شام
چون نمازت در سفر شک نیز اگر افتد، هباست

قطعه در بیان سهو که او را هیچ حکمی نبود

سهوهایی کان ندارد هیچ حُکمی در نماز — اوّلِ آن سهو در جهر است و اخفا ای پسر
باز در تکبیر و فرض و در قراءت در رکوع — رفتن از جایی به جایی سهو نبود معتبر
در سجود و در تشهّد سهو هم زینسان بود — سهو اندر سهو اگر افتد از آن نبود خطر
باک نبوَد سهوِ تکبیر و رکوع و سجدتین — راست نبوَد پشتْ از این برداشتن از سجده سر

قطعه در بیان سهوی که تلافی آن چیست

تلافی نُه بود در فاتحه شک از پی سوره
چو خواندی فاتحه بنیاد کن پس سوره را برخوان

اگر پیش از رکوعت فاتحه شد سهو یا سوره
بخوان با فاتحه سوره رکوع آن‌جای واجب دان
شد ار تسبیح در حال رکوعت سهو از سرگیر
چو بر پا در رکوعت شک فتد خم شو ز بهر آن
نشسته سهو اگر در سجده افتد سجده کن جایی
چو بر پا در تشهّد شک کنی بنشین روان برخوان
دگر گاه قیامت سهو پیدا گشت در سجده
بکن پیش از رکوع آن سجده را واجب شمر فرمان
دگر ثانی تشهّد شد فراموش و نکردی تو
ادا قبل از سلام آن را علاجی جز قضا نتوان

قطعه در بیان سهوی که نماز احتیاط باید کرد

ای پسر در پنج موضع دان نماز احتیاط
در دو، و سه گر فتد سهوت بکن از سر بنا
از پی تسلیم باید رکعتی بگذاردن
در سه و چهار ار افتد شک هم بدین سان کن ادا
در دو، و چار ار شکت افتد بنا بر چار نه
بعد از آن بر پا دو رکعت کن که رستی از عنا
گرچه شک باشد تو را اندر دو و سه و چهار
هم بنا بر چهار نِه از قول شاه اولیا
بعد از آن بر پا دو رکعت کن دویی بنشسته نیز
تا که بپذیرد نماز احتیاطت را خدا
ور فتد اندر نماز نافله ناگاه سهو
گر بنا بر بیش یا کم می‌کنی باشد روا

قطعه در سهوی که جبران دو سجده باید کرد

هست جبران چهار موضوع ترک کردن سجده را
یا سخن گفتن به نسیان بی محل دادن سلام
این سه را دو سجدهٔ سهو است از بعد نماز
در میان چهار و پنجت شک فتد ای نیک نام
رکعتی بر پا ادا یا خود دویی بنشسته کن
ور بود بعد از رکوعت سه بنا نه والسّلام
چون بود قبل از رکوعت شک بنا بر چهار نه
در چهارم چون که بنشستی و کردی اهتمام

قطعه در باب صوم

ور بود روزهٔ روز رمضان روزهٔ نذر نیز واجب دان
روزه همچون نماز فرض شود چون ببینی علامت رمضان
روزه واجب شود به رؤیت ماه هم به رؤیت شود گشادن آن
ور بود ماه کم ز سی روزه بشمارند از مهِ شعبان
یا دو عادل گوا دهند، شود روزه فرض از شهادت ایشان

قطعه در نیّت روزه

چون همی خواهی که داری روزهٔ ماه صیام هست وقت نیّتش از اوّل شب تا سحر
ور فراموشت شود شب تا به نزدیک زوال هست جایز تازه کردن نیّت ای نیکو سیر
ور نکردی نیّت و آمد تو را وقت زوال روزه باید داشت آن روز و قضا روز دگر

قطعه در بیان مبطلات روزه

هر آنچه که از وی شود روزه باطل دو نوع است بشناس ای مرد عاقل

یکی لازم آید قضا و کفارت　　قضادان دگر نوع از قول قایل

قطعه در آن‌چه قضاء کفّاره واجب شود

کفارت با قضا زآنها که واجب می‌شود بر تو
جماع و خوردن، آشامیدن و چیزی فرو بردن
به عمدا در جنابت آمدن در روز بی عذری
سیُم نوبت، جنب بیدار گشتن صبح را دیدن
دگر عمدا فرو بردن قی از حلقوم خود ناگه
دگر گردِ غلیظی گشت پیدا دفع ناکردن
طعامی کز بن دندان برآید، آبِ بینی را
فرو بردن همین حُکم است چه بر مرد، چه بر زن
به سهو ار خوردن چیزی نباشد روزه زان نقصان
چو با یاد آمدت خوردی کفارت دان از آن خوردن
به قصد، آن کس که روز روزه را وا می‌کند افطار
به هر گونه طعامش یک کفارت هست در گردن

قطعه در آن‌چه قضا واجب شود و کفّاره

آن‌چه واجب شود از کردن آن بر تو قضا　　به کفارت بشنو تا که کنم بر تو ادا
چون دو نوبت شوی از خواب جنابت بیدار　　صبح طالع شده باشد به قضا سعی نما
در شب و صبح شکی کآمده شب ناشده صبح　　هر که چیزی بخورد غیر قضا نیست روا
گر زبهر خنکی مضمضمه و استنشاق　　کردی و آب رسیدت به درون هست قضا
سفر خیر و مریضی که فزاید رنجش　　نبود روزه روا داشتن از حُکم خدا
خفته را هست قضا، آن‌که کند قی بی سعی　　نبود فرض قضا روزهٔ او هست به جا

قطعه در حکم روزه‌های قضا

هر که را هست قضای رمضان در گردن نبود حاجت تعیین به زمان و به مکان
گر قضا در سببی تا رمضان دیگر نتوانست که دارد پس از آن نیز توان
ور توانست اداکرد قضا تا سر صوم رمضان دارد و باید به کفارت پس از آن
بهر هر روز طعامی به یکی مسکین داد پس قضا آنچه بر او هست بدارد چندان
گر کسی روزه قضا دارد و از بعد زوال بگشاید چو دهد صاحب شرعش فرمان
هست سه روز کفارت که بدارد بر وی یا دهد در عوض روزه به ده مسکین نان

قطعه در حکم کفّاره روزه

کفارت بنده‌ای آزاد کردن یا دو مه روزه بود یا شصت مسکین را طعام از نان خود دادن
ز روی اختیار اندر کفارت روزهٔ بگشای ز سر باید گرفت آن را نباید عذر آوردن
اگر یک مه بداری روزه در ماه دوم چیزی تتمه می‌توان هر گه که می‌خواهی اداکردن

قطعه در روزه نذر

روزهٔ نذر عهد در همه حال همچو ماه صیام واجب دان
روزه را وقت اگر معیّن شد هم در آن وقت فرض باشد آن
ور معیّن نکرد در همه وقت گر بدارد به حُکم شرع توان
روزه بگشادنِ معیّن را هست واجب کفارتِ رمضان
گر به روزی که هست روزه حرام یا به ماه صیام ناگاهان
متّفق اوفتاد روزهٔ نذر منعقب بودنش بدان امکان

قطعه در شرایط زکات

شرط زکوة چیست؟ کمال بلوغ عقل وانگه نصاب مال که سالی رود بر آن
باشد زکوة بر شتر و گاو و گوسفند زر، نقره، گندم و جو و تمر و مویز دان

قطعه در زکاة شتر

پنج است زکات شتر آن را که بود پنج / باید به زکاتش غنمی داد به هر سال
تا بیست و پنج غنمی را هست ز هر پنج / در بیست و ششم یک شتر مادهٔ یکسال
در سی و ششم یک شتر مادهٔ دو سال / ور سه شده، واجب بود ای مرد نکو فال
سه ساله، در چار شده مر چل و شش را / کو ماده بود، باید ادا کردن از آن مال
در شصت و یکی یک شتر سال چهارش / ور پنج بود یا شش بروی مکن اهمال
هفتاد و ششت را دو شتر ماده دو ساله / اندر نود و یک دو شتر مادهٔ سه سال
چون گشت صد وبیست یکی با خود از این بیش / قولی شنو از من که در آنجا نبود قال
دو ساله شتر از چهل و پنج که او راست / یک مادهٔ سه ساله به قول نبی و آل

قطعه در آن‌چه زکاة بر آن واجب است

نُه چیز در او زکات پیداست / گویم ضمناً[1] که خوش هویداست
اشتر، بقر و غَنَم زَر و سیم / گندم، جو و پس مویز و خرماست

قطعه در زکات گاو

گاو را سی و یکی گوسالهٔ یک ساله هست / هر چهل را مادهٔ دو ساله واجب دان زکات

قطعه در زکات گوسفند

گوسفند از چهل، یکیست زکوة / چون صد و بیست و یک شود، دو شمر
در دویست و یکی، سه سر باشد / سیصد و یک چو شد، چهار دگر
غنمی واجب است یک ساله / چون ازین بگذرد ز هر صد، سر

قطعه در زر مسکوک

گر بود نقره ات دویست دِرهم / پنج دِرهم از آن بباید داد

---

۱. در متن چنین است. ضما؟ ـ به شما؟

یک درم دیگــرش زکــات بــود　　چل چو گردد بر آن دویست ز یاد

نصاب طلا

هر آن زر کاو بود مضروب و مسکوک　　نــصابش نــیست الّا بــیست دیــنار
زکــاتش نــیم دیــنار است یک ســال　　بــر آن چــون بگـذرد ای مـرد هشـیار
بر آن چون چـار دیـنارت شـد افـزون　　زکـــاتش عُشـــر دیـناری بـرون آر

نصاب غلّه

بــدان کــه غــلّه نـدارد زکـوة تـا نـبود　　هزار و سیصد و پنجاه من که هست نصاب
ز بعد خرج چو شد واصل تـو ایـن مـقدار　　از آن زیاده برون آر عُشـر آن بـه حسـاب
ولیک نیست به جز نیم عُشر واجب اگـر　　زراعت تـو بـه دولاب خـورده بـاشد آب

زکات فطرة

زکــاتِ فــطر بــر هــر بــالغ و عـاقل بـود واجب
بزرگ و خُرد و عبد و هر که باشد مـر عـیال او را
جو و گـندم زبـیب[1] و تـمر ارزن دان و هـم بشـنو
به هر چیزی که باشد دسترس زین جمله مال او را
ز بــهر هــر ســرِ ســالی بــده یــا خـود بهای آن
از ایــن کــمتر نشـاید زان کـه بـاشد اختلال او را
وجـوب از دیــدن مــاهست تـا وقت نـماز عـید
چو این بگذشت نبود جز قـضا در هـیچ حـال او را

قطعه در زکات خمس

هــر چــه گـنجی کـه خـیر آن بـاشد　　بـیست دیـنار اگـر چـه آن بـاشد

---

۱. زبیب: مویز یا انجیر خشک کرده.

هـر غـنیمت کـه در جـهان بـاشد وآن‌چه حـاصل ز بـحر و کـان بـاشد
وآن‌چـه فـاضل ز قـوت سـال آیـد هـم بـر آن قـوت او تـوان بـاشد
هر چه زین جمله کس بهِ دست آرد خُـــمس آل نـــبی در آن بـــاشد

قطعه در آن‌چه خمس واجب است

اندر آن چیز کز او خُمس به واجب شودت به یقین گوش کن آن را که کنم بر تو عیان
هست اربـاح تـجارات بـضاعات کـنوز هر بضاعات که فاضل شود از قوتِ عیال
بـر تـو و اهـل عـیال تـو و اسـراف قـصیر به رَوش خرج بـده خـمس تـو از زایـد آن
هر غنیمت که بگیرند وُ بیارند ز حـرب هم جدا سازد از او خمس که گفتیم چنان
بیست دینار بده خُمس که گـنجی کـه بـود وز مـعادن چـو بـر آرنـد زر و غـیریه آن
هر چه نـیز از تک دریـا بـه درآرنـد بـده خُمس از وی چو اگر هست یکی دینار آن

قطعه در اقسام حج

شود حج به حُکم خـداونـد واجب که هر کس که او را بود استطاعت
چو یک سـال بـنهاد قـوتِ عـیالش بود خرج خود نیز از قدرِ حـاجت
بـود واجـبش بسـتن احـرام کـعبه که رکن عظیم است حج بر عبادت

خاتمه الکتاب

خـــدایـا گـر نـماز و روزهٔ مـا نه شایسته است، این داریم طـاعت
زکـات از بـودنِ مـال است واجب تـو مـی‌دانی نـداریـم آن بـضاعت
طـواف کـعبه داریـم آرزو لیک در این طـاعت نـداریـم استطاعت
هـــمی حُبّ عـلی داریـم و آلش کـز ایشـان است امّـید شـفاعت
بدین شـادیم و خـرّم چـون سـلیمی بـه فـقر و عـافیت کـرده قـناعت

قصاید کوتاه

و

قطعات



۱
در نعت رسول اکرم (ص)

هر که از جان شد محبّ خاندان مصطفا — شاد باشد تا قیامت زو روان مصطفا
گر بهشت، ایزد ز بهر دوستانش آفرید — هست دوزخ خاص بهر دشمنان مصطفا
ای ز تعظیم و جلالت آمده عرش مجید — در مقام قرب معراج و مکان مصطفا
هیچ کس جز مرتضی واقف ز سرّ آن نبود — هر چه گاه وحی آمد بر زبان مصطفا
رو علیّ بابها بَرخوان به شهرستان علم — تا شوی آگاه از علم و بیان مصطفا
من سگی‌ام، از سگانِ کوی او تا زنده‌ام — بر ندارم سر ز خاکِ آستان مصطفا
نیست از خوان عطایش هیچ کس چون ناامید — یا الهی روزی ما ده زخوان مصطفا
تشنه لب ما سوی صحرای قیامت می‌رویم — بر امید بحر لطفِ بیکران مصطفا
هست امید آن‌که چون با دوستی آل او — رو به سوی محشر آرند امّتان مصطفا
مژدهٔ جَنّات و عَدنٍ فَادخُلُوها بشنویم — اندر آن ساعت ز لفظِ دُرفشان مصطفا
بندهٔ مسکین سلیمی چون به اخلاص و نیاز — هست از رویِ ارادت مدح خوان مصطفا
از گناه او نه تنها، کز گناه ما همه — درگذر یا رب به حقّ خاندان مصطفا

۲

قطعه در حکمت

شبی در کنج غم از غایت سرگشتگی خود
همی گفتم ز روی قهر این گردون گردان را
که چندین بر سر خلقان مسلّط از چه می‌داری
گروهی جاهل دون همّتِ خر طبعِ حیوان را
کشی در زحمت و محنت سخی طبعان دانا را
فرستی دولت و راحت لئیمی چند نادان را
فلک گفتا مشو غمگین که خواهد وقتِ آن آمد
که بینی غرق دریای عدم این قوم بطلان را
چه جای ده ده و صد صد، تو بنشین صبر پیش آور
که سبلت بر کند ایّام هر ساعت هزاران را

۳

قطعه در حکمت و موعظه

بر این گردون دون پرور ز روی طعن می‌گفتم
که ای از ناقبولی داده صد اقبال هر رَد را
عزیزان را فراق و دردِ هجران داده چون یعقوب
به مه رویانِ یوسف عین همدم کرده هر دَد را
لئیمان را به مال و گنج قارون ساخته وانگه
اسیر مفلسی کرده جوانمردان بخرد را
کسانی را تو زینت داده‌ای از گوهر و از زر
که نشناسند از بدگوهری خود اَب، و هم جَد را

فلک گفتا سلیمی دم به دم باشد کز این دونان
نبینی هیچ آثاری مکن غمگین دل خود را
غم ریش کسان کم خور که سبلت بر کند ایّام
تومان تومان نَه یک یک را نَه دَه دَه را که صَد صَد را

۴

در منقبت حضرت امیرالمؤمنین علی(ع)

شیر جبّار، مرتضی علی است — شاه ابرار مرتضی علی است
حضرت مصطفای مُرسل را — همدم و یار مرتضی علی است
سر مردان جملهٔ عالم — در همه کار مرتضی علی است
آنکه با انبیا به معنی بود — صاحب اسرار مرتضی علی است
آنکه از ضرب ذوالفقار نمود — دفع کفّار مرتضی علی است
آنکه اسلام و دین به بازو و تیغ — کرد اظهار مرتضی علی است
آنکه بر مسند شریعت بود — مصطفا وار مرتضی علی است
آنکه جان را نثار احمد کرد — در شب غار مرتضی علی است
آنکه مدحش خدای در قرآن — کرده تکرار مرتضی علی است
آنکه جبریل بر امامت او — کرده اقرار مرتضی علی است
آنکه گشت از برای او راجع — مهر دوّار مرتضی علی است
آنکه او جان و مال در ره حق — کرده ایثار مرتضی علی است
آنکه بر امّتان پُر عصیان — بوده ستّار مرتضی علی است
راحت جانِ مؤمن صادق — لطف غفّار مُرتضی علی است
میخ چشم خوارج ملعون — شاه قهّار مرتضی علی است
هر که مرد است در دو کون او را — سر و دستار مرتضی علی است

نخوری غم سلیمیا چو تو را
یار و غمخوار مرتضی علی است

۵

در منقبت امام علی (ع)

در جهانِ جلال شاه علی است | بر سپهر کمال، ماه علی است
وصی نفسِ احمد مُرسل | ولی حضرت آله علی است
ره سوی بارگاه عرفان بر | که به حق صدر بارگاه علی است
رهنمایی که از هدایت او | سوی جنّت برند راه علی است
هر کجا لشکر و سپاهِ حق است | شاه آن لشکر و سپاه علی است
وان که بر عصمت و طهارت او | بود و باشد خدا گواه علی است
آن که بر آستان او دارند | اهل ارض و سما جباه علی است
بر سر سروران دنیی و دین | به حقیقت بدان که شاه علی است
دوست داران خویش را به کرم | دردم حشر عذرخواه علی است
به کسی دیگر التجا نبرم | در دو عالم مرا پناه علی است

چون سلیمی اگر گنه کارم
شاه ما شافع گناه علی است

۶

در منقبت امیرالمؤمنین علی (ع)

سپاس و شکر خداوند را که کرد هدایت | مرا به معرفت و دوستی شاه ولایت
ولیّ حضرت خالق، امیر جمله خلایق | که هست شرح کمالش برون ز حدّ نهایت
به جز خدای که داند کمال معرفت او | کِراست زهرهٔ گفتن به جز حدیث و روایت
چه حاجت است به تعریف عمرو و زید کسی را | که هست در حقش از کردگار این همه آیت
ز ضرب تیغ دو سر، کار دینِ مصطفوی را | به دست و بازوی خیبر گشای کرد کفایت
که بیخ کفر برانداخت غیر حیدر صفدر؟ | که شاه لشکر اسلام بود و صاحب رایت؟
خدا امامت او را کمال دین نبی گفت | زهی علوّ مراتب زهی کمال عنایت

مرا که حضرت شاهست حامیَم به دو عالم / ز هیچ ذات دگر نیست التماس حمایت

کسی که در رهِ دین خدا و شرع رسولش / علی است رهبر و هادی، همین بس است هدایت

منم گدای گدایان آستان تو شاها / امیدوار به تو با هزار جُرم و جنایت

رعایتی ز تو در یوزه می‌کنم چو سلیمی / که ضایعیم همه، گر نباشد از تو رعایت

چو زد لِوای ولایت به ملک جان ز ازل دل

امید هست که باشیم زیر ظلّ لِوایت

۷

در نعت رسول اکرم (ص)

دیدهٔ جان عاشق جمال محمّد / انس و ملک طالب وصال محمّد

راه نبرده به کُنه معرفت او / غیر خدا کس زهی کمال محمّد

در ره دین قدر منصب ملکوت است / خاک نشین صف نعال محمّد

با همه قدر و شرف که تُرک فلک راست / هست کمین هندوی بلال محمّد

مرتبهٔ سرّ لی مع الله وقت / بود همه وقت حسب حال محمّد

گفت یصلّون حق تو نیز بیان کن / تحفهٔ صلوات بر جمال محمّد

اهل جهنّم شوند قابل رحمت / گر گذردشان به دل خیال محمّد

بر سر خوان کریم جمیع خلایق / از دل و جان چاکر نوال محمّد

دنیی و عقبی که آفرید خداوند / بود غرض ذات بی مثال محمّد

روز قیامت که از خدای شفاعت / جمله بود امّتی سؤال محمّد

تُحفه چو آرند میم و حای محبّت / خلق به امّید اتّصال محمّد

بر سر امّت کشند سایهٔ رحمت / از مدد میم و حا و دال محمّد

جُرم سلیمیّ خسته را به کرم بخش

از کرم خود به حقّ آل محمّد

۸

در نعت رسول اکرم (ص)

عرش نشانِ ز اقتدار محمّد / جنّت اعلی دری ز دار محمّد

بود غرض ز آفرینش همه عالم / گوهر ذات بزرگوار محمّد

کرده خدا از ازل به خوان کرامت / خلق جهان را وظیفه خوار محمّد

تاج سر خویش کرده‌اند ملایک / بهر شرف خاک رهگذار محمّد

کرده معطّر مشام جان محبّان / نکهت گیسوی مشکبار محمّد

قدر و جلال محمّدی نشناسد / هیچ کسی غیرِ کردگار محمّد

شیر خدا مرتضی علی ولی دان / آنکه وصی بود و راز دار محمّد

آن دو گل روضهٔ بهشت که جاشان / بود ز عزّ و شرف کنار محمّد

بر در فردوس روز عرض قیامت / چون که بگویند گوشوار محمّد

حضرت عزّت کند مقام مطیعان / از کرم خویش در جوار محمّد

گرچه سلیمی ز طاعت است تهیدست / هست گدای امیدوار محمّد

هم تو خدایا بر او ببخش تو از جان
چاکر آل است و دوستدار محمّد

۹

در نعت آل محمّد (ص)

مرا که ورد زبان است نام آل محمّد / حدیث من نبود جز کلام آل محمّد

به جز خدای ندانست هیچ ذات به عالم / کمالِ معرفت و احترام آل محمّد

بود ز روی حقیقت نجات جمله خلایق / به قول واعتصموا از اعتصام آل محمّد

چو ذرّه است بزرگی و حشمت همه عالم / به قدر و منزلت و احتشام آل محمّد

بهشت اگر طلبی شو مقیم حضرت ایشان / که هست جنّت اعلی مقام آل محمّد

بود به زیر نگین ملک جاودانه کسی را / که نقش خاتم جان ساخت نام آل محمّد

رسـید وقت ظـهور امـام مـهدی قـائم   کـز او بـود بـه جـهان انـتظام آل مـحمّد
کشد به نصرت حق از یزیدیان و خوارج   بـه ضـرب تـیغ دو سـر انـتقام آل مـحمّد
تو گر سلام نگویی مگوی از تو چه حاصل   خـدای گـفت بـه قـرآن سـلام آل مـحمّد
بود به برکت ایشان زمین به جای و نباشد   دوام مـلک جـهان بـی دوام آل مـحمّد
اگرچه غرق گناهم گدای حضرت شـاهم   امـید بسـته بـه انـعام عـام آل مـحمّد

اگر رود سرم از خطّ بـندگی نکشـم سـر
کـه هست بـنده سـلیمی غـلام آل مـحمّد

۱۰
در مصیبت سیّد شهدا امام حسین (ع)

زهرا به محشر آید با حوریان سیه پوش   پـیراهـن حسـین را افگـنده بـر سـر دوش
در کـربلا گـذر کـن، تـا کشـتگان ببینی   حال حسین و، اولاد یکدم مکـن فـرامـوش
از تیغ گشته صد چاک چون گل فتاده بر خاک   آن سر که داشت دایم خیرّ النّسا در آغوش
پر خون فـتاده اکـبر بـبریده از تـنش سـر   خطّش چو سبزهٔتر نـو رُسـته از بـنا گـوش
نُه ماهه طفلِ بی شیر ببریده حلقش از تیر   ز آن ناوکِ جگر دوز لرزید و گشت خاموش
آه از حُسین برآمد چون دید حالِ طـفلش   چون جان ببر گرفتش مالید روی بر روش
بُردش به سـوی خـیمه شـاه شـهید و گـفتا   کاین طفل زآب کوثر این دم شده قدح نـوش
چون دید شهربانو مـجروح طـفلِ خـود را   زد نعره و بیفتاد زیـن داغ گشت مـدهوش
آن دم به گـریه گـفتا کـای نـاز پـرورِ مـن   یک لحظه دیده بگشا یکدم ز شیر کن نوش
از آه شــهربانو در خـیمه شـد قـیامت   کلثوم زد به سـینه زیـنب گشـود گـیسوش
زاری کـــنان سکـینه بـهر عـلی اصـغر   نعش بـرادر خـویش بگـرفته انـدر آغـوش
آنـدم از آن بـیابان چـندان فـغان بـرآمـد   کز بانگ آه و ناله کَر گشت چرخ را گوش

خـاموش شـو سـلیمی کـز بـانگ نـالهٔ تـو
از کوه ناله برخاست دلهای سنگ زد جوش[۱]

---

۱. نقل از جُنگ اشعار بیاضی خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، شمارهٔ ۶۶۶۱۶.

۱۱

در مصیبت شهید کربلا امام حسین (ع)

چه؟ کربلاست امروز؟ چه پر بلاست امروز؟
سرِ حسین مظلوم از تن جداست امروز

روز عزاست امروز جان در بلاست امروز
غوغای روز محشر در کربلاست امروز

گریید ای محبّان بر ماتم شهیدان
زاری کنید و افغان روزِ عزاست امروز

آن نازش پیمبر سرو ریاض حیدر
بی یار و بی برادر در کربلاست امروز

فرزند شاه مردان افتاده در بیابان
غلطان به خاک میدان این کی رواست امروز

آندم که از سرِ زین افتاد سرور دین
گفتند آل یاسین واحسرتاست امروز

زد نعره شهربانو از فرقت شه دین
هر دم به ناله می‌گفت زهرا کجاست؟ امروز

من بی کس و غریبم بی یارو بی نصیبم
کو مؤنس و طبیبم، از من جداست امروز

بی آب مانده اصغر ناخورده شیر مادر
آن طفل شهربانو پر خون چراست امروز

عباس بهر اصحاب می‌خواست تا برد آب
آن شاه را دو بازو از تن جداست امروز

قاسم فتاده در خون، با اقربا و اقوام
اندر تنش جراحت بی انتهاست امروز

هــر دم عـروس قـاسم مـی‌کرد خـاک بـر سـر
مــی‌گفت بــا دل زار عــیشم عــزاست امـروز
از خون شوهر خویش رو کرده سرخ و می‌گفت
بــر عـارض عـروسان سـرخـی رواست امـروز
کــلثوم تشـنه در خـون بـا چشـم‌های گـریان
هر دم بـه نـاله مـی‌گفت بـابا کـجاست امـروز
گرما سـیاه پـوشیم زیـن واقـعه عـجب نـیست
عیسی بـه چـرخ چـهارم نـیلی قـباست امـروز
گــوش فـلک سـلیمی پُـر شـد ز بـانگ نـوحه
گــویا تــمام عــالم مــاتم ســراست امــروز[1]

۱۲

در هنگام ورود در حرم امیر المؤمنین علی بن ابی طالب (ع) گفته شده است

روی از آن آورده‌اند، خلق بدین در که هست — کـعبهٔ حـاجت روا، شـاه سلامُ عـلیک
آمــده آورده‌ایــم، از ره صـدق و نـیاز — بــر در تـو التـجا، شـاه سـلامُ عـلیک
خواسته‌ایم از خدا، قُـرب زمـین بـوس تـو — بـوده هـمین مـدّعا، شـاه سلامُ عـلیک
هست ز تعظیم و قـدر، ایـن حـرم مـحترم — چـون حـرم کـبریا، شـاه سلامُ عـلیک
انسِ و ملک روز و شب، گرد درت در طواف — هـر طـرف آیـد صدا، شاه سلامُ عـلیک
بر تو صلوة و سلام، گـفته خـدا در کـلام — آمــده از حـق نـدا، شـاه سلامُ عـلیک
هر نـفس ای نـور حق، از دم روح القـدس — مــی‌رسدت مـرحـبا، شاه سلامُ عـلیک
حـیدر صـفدر تـویی، شـافع مـحشر تـویی — حــاکـم روز جُـزا، شـاه سلامُ عـلیک
اوّل و آخــر تـویی، ظـاهر و بـاطن تـویی — هست بر این حق گـوا، شاه سلامُ عـلیک
تا بـه امـیری کـنند، بـر تـو خـلایق سـلام — گـفته شـه انـبیا، شـاه سـلامُ عـلیک

۱. نقل از جُنگ اشعار بیاضی کتابخانهٔ خطّی مجلس شورای اسلامی، شمارهٔ ۶۶۶۱۶.

از ره عزّ و علا، خسرو انجم تو را / گفته ز چارم سما، شاه سلامٌ علیک
شاه و امام امم، سرورِ ملک کرم / صفدرِ صفّ وغا، شاه سلامٌ علیک
روضهٔ عالی تو، هست ز قدر و شرف / قبلهٔ شاه و گدا، شاه سلامٌ علیک
از همه کون و مکان، نیست جز این آستان / جای من و ملتجا، شاه سلامٌ علیک
از پی دیدار تو، جان کنم ایثار تو / در رهِ مهر و وفا، شاه سلامٌ علیک
هست غلام کمین، در رهِ صدق و یقین / بنده سلیمی تو را، شاه سلامٌ علیک
از رهِ دور و دراز، آمده با صد نیاز / دارد امیدِ عطا، شاه سلامٌ علیک

تُحفه بر این خاک در، بنده چه آرد دگر
غیرِ سلام و ثنا، شاه سلامٌ علیک

۱۳

در توحید باری تعالی

صفا و نور ز حُسن صفات می‌خواهیم / وز آن صفات همه عین ذات می‌خواهیم
اگر چه مرده دلانیم لیک زنده دلی / ز باب حضرت محی الممات می‌خواهیم
گرفته گوشهٔ عزلت به یاد تو مشغول / فراغتی ز همه کاینات می‌خواهیم
کجا شویم ز دنیا و آخرت راضی / که ما زملک دو عالم رضات می‌خواهیم
شبی برات ز دیوان فضل و رحمت تو / برای مغفرتِ سیّآت می‌خواهیم
ببخش از آتش دوزخ براتِ آزادی / که امشب از کرمت آن برات می‌خواهیم
به سوی درگهت آورده‌ایم روی نیاز / صلای رحمت تو در صلات می‌خواهیم
ز بهر بندگی توست اگر چه یک دو سه روز / در این سرا چهٔ فانی حیات می‌خواهیم
بود به شکّر شکر تو شاد طوطی روح / ز بهر نفس چو حیوان نبات می‌خواهیم
گهِ عطای تو شکر و ثنا همی گویم / گهِ بلای تو صبر و ثبات می‌خواهیم
به قدر همّت، هر کس طلب کند چیزی / بهشت متّقیان با لَقات می‌خواهیم
ز مرگ خویش نترسیم، لیک توفیقت / رفیق در دمِ وَ النّازعات می‌خواهیم

چو هست رحمت تو عام بر همه عالم نصیب خویش ز خوان عطات می‌خواهیم
به حضرتت چو سلیمی اگر گنه کاریم
به حُبِّ آل محمّد نجات می‌خواهیم

۱۴

در منقبت امیرالمؤمنین علی (ع)

مرا به بحر ولای چهارده معصوم دلیست غرق وفای چهارده معصوم
به غیر هشت و چهار و دو اقتدا نکنم به کس دگر به خدای چهارده معصوم
حیات سرمدی و عمر جاودان بخشد کلام روح فزای چهارده معصوم
مقام سلطنت و ملک پادشاهی یافت کسی که گشت گدای چهارده معصوم
متاع دنیی و دین کرده حضرت ایزد همه طفیل و فدای چهارده معصوم
بهشت، منزلت و زینت و شرف زان یافت که گشت منزل و جای چهارده معصوم
منم سلیمی مادح که هست ورد مرا همیشه مدح و ثنای چهارده معصوم
چو روی در سفر آخرت از این دنیا روم به داغ ولای چهارده معصوم
رسد بشارت جنّت ز عالم غیبم
به گوش جان ز ندای چهارده معصوم

۱۵

قصیدهٔ ناتمام در مدح علی بن موسی الرّضا (ع)

ای حریم دلستانت کعبهٔ اهل یقین
وی مقیم آستانت از شرف، روح الامین
قبّهٔ عالی بنایت، طاق عرش کبریا
روضهٔ جنّت سرایت، گلشن خُلد برین

خـاک پـایت، از شـرف تـاج سـر کـرّوبیان
گرد فرش بـارگاهت، کُحل چشـم حـور عـین

قـبلهٔ اهـل دعـا ایـن است، از آن دارنـد خـلق
پـیش سـلطان دو عـالم روی طـاعت بـر زمـین

حجّت حق بو الحسن، سلطان علی موسی الرّضا
وارث عـلم نـبی الله، امـام هشـتمین

درّ دریـای امـامت، گـوهر کـان کـرم
مـاه گـردون ولایت، آفـتاب مُـلک و دیـن

ای شده هم چون سـلیمان از ره تـعظیم و قـدر
اِنس و جـنّت تـابع فـرمان، جـهان زیـر نگـین

همچو جدّ و باب خویش از حُکم و امر خالقی
مـلّت حـق را امـان و مُـلک ایـمان را امـین[1]

۱۶

در توحید باری تعالی

ای بـه درگـاه تـو نـیاز هـمه
کـرم تـوست کـارساز هـمه

هست از بـیم آتش قـهرت
آه دل سـوز جـانگداز هـمه

نـبود بـی قـبول حـضرت تـو
حـاصل از روزه و نـماز هـمه

در مجازیم مانده، هم تو به لطف
بـه حـقیقت رسـان مـجاز هـمه

گـر خـراباتی و اگـر زاهـد
هست بـا حـضرت تـو راز هـمه

بـه تـو نـازیم و بـی‌نیازی تـو
ای بـه لطـفت نـیاز و نـاز هـمه

بـنواز از کـرم سـلیمی را
چـون تـویی یـار و دل‌نـواز هـمه

۱. بر اثر افتادگی نسخه، قصیده ناتمام است.

۱۷

در منقبت امیرالمؤمنین علی (ع)

منم مولای شاه الحمد لله | که از حُبّش به ایمان برده‌ام راه
اگر دنیا نباشد غم ندارم | چو باشد کار دین، بر حسب دلخواه
نیم زآنها که در دین خویشتن را | فروشند از برای منصب و جاه
دلم از دامن حبّ علی دست | نخواهد کرد تا جاوید کوتاه
عذاب از دوستانِ او بود دور | به حکمِ لا عُذِّبَ من تَولّاه
برو از جان محبّ مرتضی باش | که ایمان حبّ آن شاهست بالله

مبر حاجت سلیمی نزد هر کس
گدایی گر کنی از حضرت شاه

۱۸

قصیده ناقص در مدح و منقبت امام هشتم (ع)

قرب آن داده خدا حدّ ترا کز روی شوق | در رهِ وی صد چو اسماعیل قربان آمده
وان کرامت کرده حق باب ترا کز حدّ شام | از برایش باز پس خورشید تابان آمده
خضر راه اهل ایمانیّ و از روی خرد | خاک راهت را شرف بر آب حیوان آمده
ای ز یُمن منزلت از راه قدر و مرتبت | اشرف ملک همه عالم خراسان آمده
سدّهٔ گردون جنابت، قبلهٔ دلها شده | روضهٔ جنّت مآبت کعبهٔ جان آمده
روی از آن باشد بر این در خلق را کآن بارگاه | کعبهٔ حاجت روای جنّ و انسان آمده
هر که رفته از طریق حُبّ و عرفانت برون | خارج و عاری ز اسلام و ز ایمان آمده
وان‌که کرده در طریق دین شما را پیروی | راه دشوار قیامت بر وی آسان آمده
نامهٔ ملک امامت را ز تعظیم و شرف | از ازل نام همایون تو عنوان آمده
کی توان اوصاف و مدحت شرح گفتن کز خدای | مدح و اوصاف شما در جمع قرآن آمده
چون سلیمی هست از جان چاکر این خاندان | در ره خدمت دعاگوی و ثناخوان آمده

خـاص از بـهر نـثار خـاک درگـاه شـما　　بحر مـوّاج است طـبع وی دُر افشـان آمـده

یـا امـام المـتّقین، مـا سـایلان ایـن دریـم　　بـر امـید بـخششی بـا چشـم گـریان آمـده

تـو طـبیب درد دلهـای پـریشانی و مـا　　دردمـندانـیم بـر امّـید درمـان آمـده

هست بی حدّ و نهایت لطف و احسان شما　　گرچه جرم و معصیت از ما فراوان آمـده

رحمتی بر حال ما کن چون شما را از خدا

رحـمة للـعالمین ای شـاه در شـان آمـده

۱۹

قطعه در حکمت و نصیحت

ای خواجه گرد مـنصب دیـوانـیان مگـرد　　زیرا که اهل بدعت و ظلم‌اندَ و کین همه

در قصد خـون یگـدگر و مـال مـردم انـد　　مـانند گـرگ گـرسنه‌انـد از پـی رمـه

روزی مـقدّر است عـذاب ابـد مـجوی　　از بـهر خـویشتن ز پـی عـیش یک دمـه

دانم کـه عـاقبت بـودش ختم بـر عـذاب　　آن کس کـه بـر حـرام نـهاد او مـقدّمه

ناحق ستانی از کس و ناحق دهی به کس　　زر دیگـران بـرند و تـو حـمّال مـظلمه

یاد آر از آن زمان که به یک دم شود هبا　　این کـرّ و فـرّ و جـاه و بـزرگی و دمـدمه

دیوانه چون نه ای پی دیوان چه مـی‌روی　　در حُکم عقل باش مکش سـر ز مـحکمه

پـرهیز کـن ز ظـلم سـلیمی کـه مـی‌رسد

بـر آسـمان ز زاری مـظلوم زمـزمه

۲۰

در توحید باری تعالی

کـلید قـفل زبـان، لا اله الّا الله　　مـقیم خـلوت جـان، لا اله الّا الله

دوای درد دلِ عـاشقان و مشـتاقان　　شـفای خسـته دلان، لا اله الّا الله

بود انیسِ و جلیس مـن انـدر ایـن عـالم　　بـه آشکـار و نـهان، لا اله الّا الله،

مفتّح همه درهای بسته نام خداست زبان گشای و بخوان، لا اله الّا الله
برو به قول فقیر و در گریز، که هست پناه امن و امان، لا اله الّا الله
چو در دهد لَمِنِ المُلک ذات او وکند زبان حال بیان، لا اله الّا الله
نماند از اثر قدرت و جلالت او ز خلق نام و نشان، لا اله الّا الله
امید هست که از لطف زلّتِ ما را شود به عفو ضمان، لا اله الّا الله
ندانمت که چهِ ای منزّه از چه و چون برون ز وهم و گمان، لا اله الّا الله
اگر به عین حقیقت در این جهان بینند به جز تو نیست عیان، لا اله الّا الله
چو بر لب آید جان، بر زبان ما یا رب به لطف ساز روان، لا اله الّا الله
سلیمیا به کسی التجا مبر چو تو را
پناه در دو جهان، لا اله الّا الله

۲۱

در منقبت امیر المؤمنین علی (ع)

امین کشور ایمان، علی ولی الله امیر جملهٔ مردان، علی ولیّ الله
ولی و شیر خدا شهسوار روز غزا شجاع عرصهٔ میدان، علی ولیّ الله
کلیم طور مناجات و قبلهٔ حاجات مسیح عالم عرفان، علی ولیّ الله
حبیب حضرت ایزد، نبی شناس به حق وصیّ نفس نبی دان، علی ولیّ الله
نه من ولیّ خدا خوانمش ز خویش که هست به حکم آیت قرآن، علی ولیّ الله
بگو به صدق وگر نه مگو مسلمانم که هست قول مسلمان، علی ولیّ الله
به نصّ و تیغ چو او بود ناطق و قاطع نمود حُجّت و برهان، علی ولیّ الله
به مُهر مِهر علی ساز نقش خاتم دل که هست سکّهٔ ایمان، علی ولیّ الله
به حکم نصّ اولوالامر اهل ایمان را که بود؟ صاحب فرمان، علی ولی الله
ز خلق کردن عالم مراد انسان بود غرض ز خلقت انسان، علی ولی الله
به نام او در جنّت گشوده شد که هست کلید روضهٔ رضوان، علی ولیّ الله

امیر روز حساب و شفیع ذنب و عقاب — قسیم جنّت و نیران، علی ولیّ الله
مرا امید نجات از شفاعت شاه است — که هست شافع عصیان، علی ولیّ الله

ز دلِ برون نرود مِهر او سلیمی را
که نقش ساخته بر جان، علی ولیّ الله

۲۲

در منقبت امیرالمؤمنین علی (ع)

منم ز جان شده مولای خاندان علی — ز چاکرانِ ثناگوی مدح خوان علی
کسی که پیرویِ آن شه سوار شد بی‌شک — برد به صدر جنان راه همعنان علی
نعیم هر دو جهان چون ز خوان لطف وی است — خلایق‌اند همه صدقه خوار خوان علی
امان ز دوزخ و ایمان محبّت علی است — درآ به حُبّ وی و باش در امان علی
کِه داد قوّت ایمان و نصرت اسلام؟ — به غیر ضربت شمشیر جان ستان علی
به گاه زقّه به فرمان کردگار نهاد — نبی دهان مبارک چو بر دهان علی
به جز خدای ندانست هیچ کس رازی — که آن میان محمّد بود و میان علی
حدیث شاه ولایت ز دشمنان مطلب — ز دوستان علی پرس داستان علی
بیان قول حق آن است بی‌شک و شبهه — که آن ز لفظ نبی باشد و زبان علی
محبّت است نشانِ نجات و کس نبرد — سوی بهشت برین راه بی نشان علی
چو سر به حشر برآرند هر کس از جایی — بر آوریم سر از خاک آستان علی
پس از علی ولی، یازده امام شناس — که نور چشم نبی اند و شمع جان علی
امین دین خدا این جماعت‌اند به حق — هم از حدیث رسول و هم از بیان علی
کسی که در سفر آخرت بود همراه — محبّت علی و آل و دوستان علی
به گاه هول قیامت به گوش جان رسدش — ندای لا تَخَف از لفظ دُر فشان علی
کمینه بنده سلیمی امید آن دارد — به برکت کرم و لطف بیکران علی

که روز حشر شمارندش از ره احسان
غلام و چاکر و مدّاح خاندان علی

۲۳

در منقبت امیرالمؤمنین علی (ع)

قدرت جبّار علی، کاشف اسرار علی / قاسم انوار علی، سرور ابرار علی
خسرو و فخرِ بشر، ناصرِ حق، مانعِ شر / صاحب شمشیر دو سر، قاتل کفّار علی
مهرْ علی، ماهْ علی، میرْ علی، شاهْ علی / از همه آگاه علی، بر همه سردار علی
حُجّت حق، حِکمت حق، ملّت حق، نصرت حق / قوّت حق، شوکت حق، قدرت جبّار علی
چون‌که ببینند عیان، روز جزا خلق جهان / کس نبرد ره به جنان، تا ندهد بار علی
از همه درد است دوا، از همه رنج است شفا / از همه آفات مرا، هست نگهدار علی
از پی طوفان بلا، غم نخورم زآن‌که مرا / در همه رنج است و عنا، مونس و غمخوار علی
مهر زمین، ماه زمان، روشنی کون و مکان / هست بر اهل دو جهان، قاسم انوار علی
حضرت حق راست ولی، نفس نبی دان وصی / دین خدا شرع نبی، ساخته اظهار علی
هست علی نور یقین، هست علی حاکم دین / زان‌که نشد مایل این دنیی غدار علی
نصرت شاه هست جنان، یاری او جوی به جان / بخشدت از نار امان، گر شودت یار علی

همچو سلیمی نکنم میل به فردوس برین
تا ننماید به منِ دل شده دیدار علی

۲۴

در منقبت امام علی (ع)

تا به کی جان جهان از پی دنیا گردی / از غم دنیا برهی گر سوی عقبی گروی
مزرع عقبی ست جهان تخم نکویی بفشان / زان‌که در او فاش و نهان هر چه بکاری، دروی
از چه و چون گرد جدا باش به اخلاق خدا / وای، نبود رهِ ما جز صفت مرتضوی
ره به فردوس برین یا بی و شک نیست بر این / گر سر صدق و یقین پیرو آن شاه شوی
ره یکی، شاه یکی، حضرت الله یکی / از پی غولان جهان هر طرفی چند دوی
هست امامت ابدی، گوش کن ار با خردی / هم از کلام احدی هم ز حدیث نبوی

تا سوی حق راه برم هست علی راهبرم — پیرو اثنا عشرم از سخن مصطفوی
از صفت یکدلیم داده خدا، مقبلیم — بندهٔ خاص علی چاکر آل علوی
جسمم ار هست کهن، هست مرا تازه سخن — هر نفس از شه رسدم نور و نوایی به نوی
گرچه که بی سیم و زری رنج سلیمی نبری
غم ز ضعفی نخوری، دولت شاهست قوی

۲۵

در منقبت امیرالمؤمنین علی(ع)

ای ز راه قدر و قدرت عالی و اعلا علی — بر سر خلق دو عالم والی و مولا علی
شاید ار گویم ندارد ز انبیا و اولیا — در کمال و فضل غیر از مصطفی همتا علی
هست اعلم بر همه عالم علی، وربـاورت — نیست از قول امام خود بخوان، لولا علی
مردی و جود و شجاعت دان مسلّم بر کسی — کایزدش گفت از کرامت لافتی الّا علی
خاص از بهر رضای حق به ضرب ذوالفقار — داده دین و ملّت اسلام را احیا علی
هست از روی حقیقت کور بخت هر دو کون — هر که او را نیست نور دیدهٔ بینا علی
چون قسیم نار و جنّت اوست، سازد روز حشر — دوستان خویش را در صدر جنّت جا علی
در قیامت باشد از نار جهنم رستگار — هر که شد از جان و دل مولای مولانا علی
بود اگر چه دنیی و عقبی طفیل او ولی — از متاع هر دو عالم داشت استغنا علی
از ره تعظیم چون خواندش به نام خود خدا — در مراتب هست اعلی از همه اسما علی
چون‌که فردا حشر هر کس با امام وی بود — حشر من امّید می‌دارم که باشد با علی
در دم آخر که آید جان شیرین بر لبم
چون سلیمی ورد من باشد در آن دم یا علی

۲۶

در منقبت امیرالمؤمنین علی(ع)

ای کعبه مولد و حرم مرتضی علی — گشته مکرّم از کرمِ مرتضی علی

نی عرش بود نه کرسی و لوح و قلم که بود / بـر لوح جـان مـا رقـمِ مـرتضی عـلی
خـود را شـمرده از رهٔ تـعظیم و مـنزلت / روح الأمـین کـمینْ خـدمِ مـرتضی عـلی
عیسی چگونه مرده به انـفاس زنـده کـرد / بـا او اگـر نـبود دمِ مـرتضی عـلی
خارج بود ز ملّت اسلام هـر کـه نـیست / از خـیل احـمد و حشـمِ مـرتضی عـلی
از خوان لطف اوست نعیم دو کون و مـا / هسـتیم شـاکـر نـعمِ مـرتضی عـلی
کس را امید رحمت و روی نجات نیست / بـی حبّ آل مـحترمِ مـرتضی عـلی
همچون سـلیمی ار چـه نـداریم طـاعتی / دل بسـته‌ایـم در کـرمِ مـرتضی عـلی
یا رب به حـقّ عـترت مـعصوم مـصطفی / یـا رب بـه حـقّ ابـن عـمِ مـرتضی عـلی
یا رب به راز نیمه شب خـواجهٔ رسـول / یـا رب بـه ورد صبحدمِ مـرتضی عـلی

کـز آفـتاب حشـر نگـه دار جـمله را
در زیـر سـایهٔ عـلم مـرتضی عـلی

۲۷

در منقبت امیر المؤمنین علی (ع)

مست مـی مـحبّتم، از کـف سـاغر عـلی / پـیرو دیـن احـمدم بـنده و چـاکـر عـلی
در ره دین کـبریا بـوده چـو ذات مـصطفی / پـاک ز زلّت و خـطا، ذات مـطهّر عـلی
ای که به فضل و دانش و جود و شجاعت و کرم / غـیر نـبی هـاشمی، نـیست بـرابـر عـلی
کس به چه سان کند ادا مدح علیّ مرتضی / چون به کلام خود خدا بوده ثـناگـر عـلی
حضرت عزّت از شرف کرده به فضل خویشتن / کشـف عـلوم انـبیا بـر دل انـور عـلی
بر همه سروران بود در دو جهان تفاخرش / هر که به جان و دل شود چاکر قنبر عـلی
تیغِ چو آفـتاب را چـون بکشـیده از نـیام / از حدّ شرق تا به غرب گشته مسخّر علی
گیرد اگر همه جهان خیل مخالفان چه غم / من ز قشون شاهم و در صـف لشکـر عـلی
غـیر خـدا و مـصطفی از رهِ عـزّ و کـبریا / کس چه صفت کند ادا، لایق و در خور علی

همچو سلیمی آنکه شد مست میِ محبّتش
نوش کند می طـهور از کـف و سـاغر عـلی

تصویر نسخه‌های خطّی

آنچه فاضل ز قوت سال آید / چون رسان قوت و توان باشد
هر چه زین جمله کس بدست آرد / خمس آل نبی در آن باشد

بود حج بحکم منّاد واجب / هر آن کس که او را بود استطاعت
چو بنهاد یکساله قوت عیالش / بود خرج او نیز بر قدر طاقت
بود واجب بستن احرام کعبه / که رکن عظیم است حج از عبادات

خدایا گر نماز و روزهٔ ما / نشایسته است این داریم طاعت
نکو دانیم بودن بایست واجب / تو سیّد [illegible] نداریم این بضاعت
طواف کعبه داریم آرزو لیک / دریغا [illegible] نداریم استطاعت
همین حبّ نبی داریم و آلش / کز ایشان است امید شفاعت
این شاره [illegible] خوشدل چون سلیمی
بفقر و عافیت کرده قناعت

تمّ بالخیر



آغاز حرزة النجاة، دستنویس کتابخانهٔ آیت‌الله مرعشی

بسم الله الرحمن الرحیم

پایان حرز النجاة، دستنویس کتابخانهٔ آیت‌الله مرعشی

آغاز حرز النجاة دستنویس کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

پایان حرز النجاة، دستنویس کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

جُنگ شمارهٔ ۵۱۷ سنا (اشعار سلیمی)

جنگ شمارهٔ ۵۱۷ سنا (پایان اشعار سلیمی)

چون بشدش معلوم کان است ولایت کرده او
رفت آن شرک و نفاقش یکسر از دل برونا
مذهب حیدر گرفت و کرد لعنت بی دریغ
بر یزید و هم با سزای پیرسر را گفت او
بندیان را حیله از زندان و بند آزاد کرد
زان ولایت همچو شهزاده همه مؤمن شدند
بعد از آن فرمود قندیل مرصع ساختند
بردند در روضهٔ شاه نجف قندیل را
چون بجای آورد ترتیب زیارت را الهی
خادمان در روضه آن قندیل را آویختند
این سعادت یافت آمد کامران با شهر خویش
خلق این دیدند آن شهزاده کردند نام
این ولایت نامه در جمله جهان مشهور شد
کز سلیمی لاف [illegible] از جهان بسیاری میزند
چون مدار دین ایمان بر ولای مرتضاست
از علی و یازده فرزند چون راه نجات است
یارب از فضلت بیامرزی گناهان همه
بیشمار را [illegible] از کرم

از یزید بیزار شد و ز کرده خود بسیار
در زمین افتاد آمد در مقام اعتذار
بر یزید و بر ابوسفیان و مروان حمار
زانکه از بغض علی مردود شد در هر دو دار
داد بیحد صدقه هر کس را که بود بیش از شمار
هر که بودند اهل شهری از صغار و از کبار
خوشها آورده بر روی از در و مروارید بار
از نسیم حب شاهش چون گل خندان بهار
گرد بر بساط [illegible] نسیم و زر [illegible] نثار
گشت از شادی دل شهزاده همچون نوبهار
چونکه [illegible] فضل توفیق الهی بود یار
جمله این گفتند اگرچه بود [illegible]
گفت [illegible] ماند در شاهوار
در ره این دوستی شاه مردان جان بسپار
تا که باشی زنده [illegible] و بهشت [illegible]
زانکه بنمود راه حق جز مذهب [illegible]
چون تویی بر [illegible] بنده و آمرزگار
حشر با کن [illegible] رسول و آل او روز شمار

جنگ شمارهٔ ۱۳۶۰۹ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی (اشعار سلیمی)

معجزت حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله در مهمانی جابر رفتن و قتل فرزندان

ابتدای کار ما چون هست بر نام خدا / جز بنام او نشاید کرد کاری ابتدا

حمد بی حد خالقی را [illegible] را که هست / مالک ملک ملایک خالق ارض و سما

آن خداوندی که [illegible] خبر و نیاز / در رکوع [illegible] از کمال لطفش [illegible]

بعد حمد حق بجان گوییم صلوات و درود / بر رسول و آل پاکش از پی صدق و صفا

آن نبی هاشمی کز قدرت جبار بود / معجزات او بما بی حد و بی منتها

لیک از آن جمله شنو زیرا که اندر یک محل / گشت واقع گوش کن از معجزات مصطفی

این روایت هست منقول از راویان معتبر / کاندر ایام رسول آن شمع جمع انبیا

بود جابر را تمنا مدتی تا [illegible] شود / مهمان اندر سرایش [illegible] سرا

جابر مسکین چو عاقبت [illegible] / چند که از قوت خود چون صرف گردان [illegible]

رفت جابر نزد پیغمبر که ای شاه رسل / دیر گشته تا که هست این آرزو در دل مرا

از طریق مرحمت آیی بسوی کلبه ام / لطف فرمایی و پا بنهی بسر دم بر چشم ما

گفت پیغمبر [illegible] / هست دائم این ضیافت خالی از زرق و ریا

لیک بسیارند اصحاب تو بسیاری [illegible] / نیست امکانی ترا چیزی بکش رنج و عنا

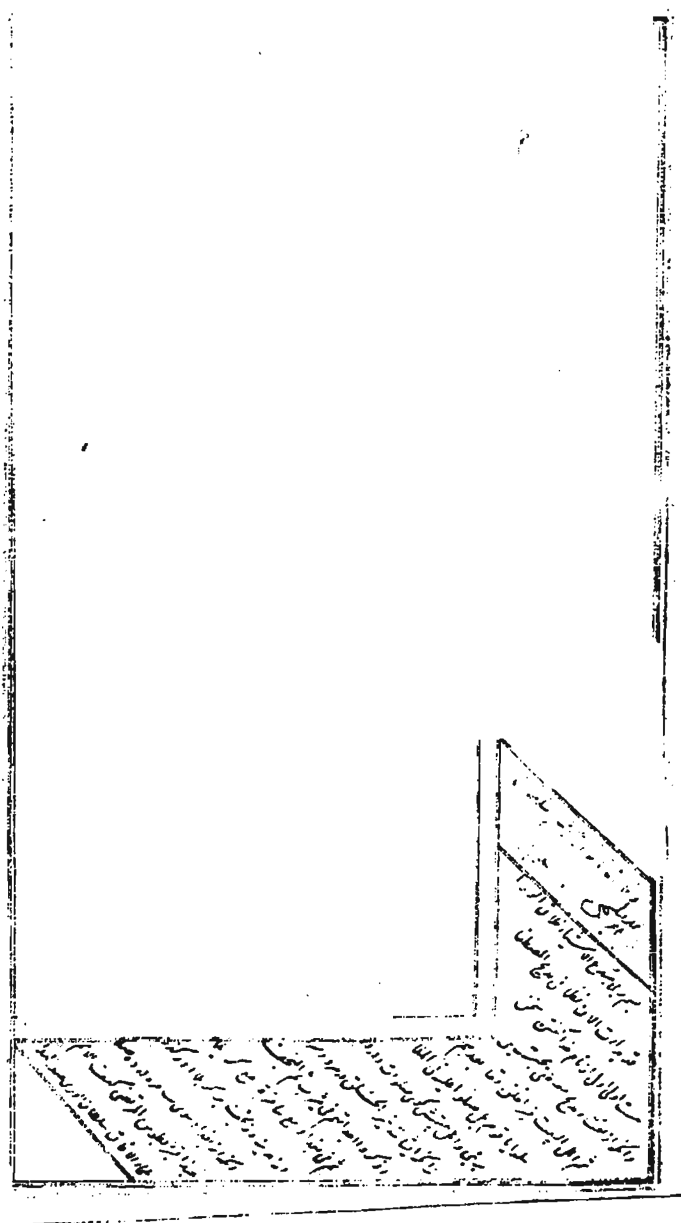
گفت جابر جابر مسکین چو دارم [illegible] / هر چه فرماید که یکتای بی همتا عطا

[illegible] کرد در دست [illegible] این جو را آرد کن / [illegible] بز خانه را در روان نزد من آ

رفت [illegible] که پیغمبر [illegible] فرموده بود / گرد آمد تا چه فرماید که آن مقتدا

جُنگ شمارهٔ ۱۳۶۰۹ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی (اشعار سلیمی)

خزائن القصیده، شمارهٔ ۴۹۹۲ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی (اشعار سلیمی)



خزائن القصیده، شماره ۴۹۹۲ کتابخانه مجلس شورای اسلامی (اشعار سلیمی)

جنگ شمارهٔ ۷۵۹۴ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی (اشعار سلیمی)

۱۴۵

السلام ای سید کونین و ختم انبیا — السلام ای شاه مرسل صاحب تاج و لوا

السلام ای صفدر و بدر رخ عالم و نور آله — السلام ای فخر نسل آدم و شمع هدی

السلام ای آفتاب آسمان یا و سین — السلام ای ماه مهرافزود برج طا و ها

السلام ای آیت رحمت که بر خوان کرم — لطف تو در داده خلق هر دو عالم را صلا

السلام ای هادی امت شفیع المذنبین — السلام ای از تو دیده دردمندان را دوا

السلام ای رحمت عالم که داده اختیار — بر زمین و آسمانت خالق ارض و سما

السلام ای احمد مرسل که در قرآن خدای — گفته محمود و محمد نامت از عز و علا

السلام ای شرح گیسوی تو واللیل آمده — السلام ای وصف روی تو [سوره] والضحی

السلام ای حیدر صفدر امام انس و جن — السلام ای شیر یزدان شهسوار لافتی

السلام ای قدرت حق مظهر انوار لطف — والی و مولی ولی الله و وصی مصطفی

السلام ای حجت ناطق که گفته کردگار — مدح [illegible] وصف تو در انما

السلام ای سرور [illegible] امیرالمؤمنین — شیر میدان شجاعت صفدر روز غزا

السلام ای حامی دین نبی کاسلام را — داده قوت بدست و بازوی خیبرگشا

السلام ای حاکم و هادی میزان و صراط — قاسم جنات و نیران شافع روز جزا

السلام ای ساقی کوثر که از [illegible] — تا تو شد از گفته [illegible] نیابد کس شفا

السلام ای ملت [illegible] — السلام ای کشور دین را امیر و پادشا

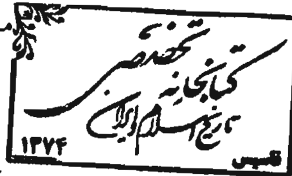
السلام ای اهل بیت طیبین و طاهرین — کانما آمد یرید الله در شان شما

جنگ شمارهٔ ۷۵۹۴ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی (اشعار سلیمی)

نمایه‌ها

نامها

◊ جایها ◊



کتابنامه

۱. جامع القصص، نسخه خطّی مجلس شورای اسلامی، شمارهٔ ۱۸۶۴۹.

۲. جنگ اشعار، دستنویس محمّد اسماعیل ولی زاده، مشهد.

۳. جنگ اشعار، نسخه خطّی شمارهٔ ۴۹۹۱ کتابخانه ملّی ملک.

۴. جنگ اشعار، نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار، شماره ۷۰۹۷.

۵. جنگ نظم و نثر، نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ آستان قدس رضوی، شمارهٔ ۸۶۰۸.

۶. جنگ نظم و نثر، نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ آستان قدس رضوی، شمارهٔ ۷۱۳۶.

۷. مجموعهٔ اشعار در مناقب آل اطهار، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، شماره ۷۸۸۷.

۸. مجموعهٔ نظم و نثر، نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ آستان قدس رضوی، شماره ۷۱۶۳.

۹. مجموعهٔ نظم و نثر، نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ آیت الله مرعشی نجفی، شماره ۹۳۰۰.

۱۰. مجموعهٔ نظم و نثر، نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، شماره ۱۰۱۵.

Dīwān-i-Salīmī Tūnī

Composed by

Tājuddīn Ḥasan bin SulaimānTūnī

(d. 854 A.H.)

Compiled by

Saiyid Abbas Rastakhiz

Introduction by

Hasan Aatefi

Tehran-2011